

نام کتاب : شکوه های یاس

نویسنده : فروغ ستوده مهر

« رمانسرا »

www.romansara.com



شکوه های یاس - فروغ ستوده مهر

فصل اول

قسمت 1

شب بود و تاریکی هول انگیزی همه جا فراگرفته بود. صدای قورباغه ها و ناله ی شوم جفدها، موجدات شب زنده داری که سیاهی شب را بر روشنی روز ترجیح میداد. در دل هر رهگذر غریبی، رعب و وحشت می انداخت، اما برای ساکنین این خانه های گلی و قدیمی تمام این صداها عادی بود و کودکان این روستا از طفولیت با همین نواهای طبیعت خوگرفته بودند. سکوتی که بر فضا حاکم بود خیر از اتمام کار روزانه میداد و انسان را ناخودآگاه در خلسه فرو میبرد و هوس استراحت و خواب شبانه را بر می انگیخت. در یکی از همین خانه های کوچک که مثل بقیه زهوار در رفته بود، دختری نوجوان آرام خوابیده بود و در حالی که به آسمان نگاه میکرد با صبوری به پیچ پدر و خواهر بزرگترش گوش میداد. حس ششمش خبر بدی به او میداد، چند روزی بود که رفتار پدرش تغییر کرده، گویی با خود در جنگ بود و هر بار که شکست میخورد تلافی اش را بر سر دخترک در می آورد و او همیشه به خود امید میداد که این پیشامده تاثیر بر آینده اش نخواهد داشت. او از وقتی که به یاد داشت خود را دختر خوشبختی میدانست. مادرش را فقط از تعریفهایی که پدرش برای او کرده بود، میشناخت و میدانست که او به خاطر یک بیماری سخت و لاعلاج، بعد از تولد او مرده. اما پدرش را خوب میشناخت او اصلا اهل شوخی و بگو بخند نبود، هرگز روزی نشد که دست نوازشی بر سرش بکشد و یا او را حتی یک بار ببوسید. گویی تمام هم و غم او کار و تلاش بود. فقط کار میکرد و اصلا برایش مهم نبود که فرزندانش به محبت پدرانه ی او احتیاج دارند. اما با این همه همیشه به او قبولانده بود که دختر خوشبختی است چون هم سقفی بالای سرش بود و هم لقمه نانی برای خوردن داشت. روزها همراه خواهر بزرگش پرستو و برادرش خداداد در مزرعه ی اجاره ای پدرش کار میکرد. تنها دلخوشی اش این بود که هر از گاهی اگر پدرش اجازه میداد، همراه گلی دختر همسایه به کنار چشمه ای که از روستا میگذشت برود و با دیگر همسن و سالانش لحظه ای خوش بگذرانند. با خاموش شدن چراغ ها دخترک هم چشم هایش را بست و در حالی که نفس عمیقی میکشید با خود زمزمه کرد: بالاخره می فهمم موضوع چیه، فردا باید از پرستو بیرسم، اون میدونه جریان چیه. با این حرف به خود امید داد و راحت خوابید. صبح مثل همیشه با بانگ خروس خانه چشم گشود و بعد از قوسی که به بدنش داد، برای شستن دست و صورتش به حیاط رفت. پرستو کنار حوض، مشغول شستن استکانها بود. سلام آرامی کرد و روی لبه سیمانی حوض نشست. پرستو نیم نگاهی به چهره ی زیبا و معصوم خواهرش انداخت و با سر جواب سلامش را داد. حالا یاس مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده. پرستو از نگاه کردن به او میگریخت. درست مثل اینکه از او خجالت بکشد. با شتاب استکانها را برداشت و درون سینی گذاشت و راهی اتاق شد. در خانه ی قدیمی آنها سه اتاق کوچک بود که هر کدام از آنها از دیگری خراب تر بود. پدرش از مدت ها پیش قصد تعمیر خانه را داشت اما هر بار با در آمد کمی که از فروش محصول بدست می آمد، فقط میتوانست اجاره زمین را بپردازد و خرج خانه را کنار بگذارد. یاس صورتش را شست و به اتاق رفت، بقیه دور سفره

جمع بودند و با سکوت صبحانه میخوردند. پرستو استکانی چای شیرین مقابل یاس گذاشت و با حرکت چشم به او اشاره کرد که بخورد، اما یاس اشتهای چندانی نداشت. با بی میلی چند لقمه خورد و بعد بلند شد تا برای رفتن به زمین آماده شود. روز دیگری آغاز شده بود و این برای روستاییان فقط یک مفهمداشت. کار و تلاش وقفه ناپذیر و یاس از این قاعده مستثنی نبود. خوشه های طلایی رنگ گندم که مانند دامن چین داری به دست باد تکان میخورد، آماده برداشت بود و بعد از چیدن جوه های میان کشت، دو، سه روز آینده درو میشد. یاس در حالی که با پشتکار مشغول کار بود، به این فکر میکرد که چرا پرستو آن روز همراه او نیامده و در خانه مانده است. صدای فریاد گونه ی برادرش در صحرا پیچید و به گوشش رسید:

- آهای یاس، زود باش بیا خونه، پدرت گفت باهات کار داره.

دخترک قدش را بلند کرد و در حالی که کمرش را با دست می گرفت آخ کوتاهی گفت با آستین عرق سر و صورتش را پارک کرد و با صدایی بلند که به گوش خداداد برسد، جواب داد:

- اومدم، تو برو منم میام.

خداداد با شنیدن جواب خواهرش سر و ته کرد و به خانه برگشت. یاس با نگرانی به اطراف کرد و در حالی که داس را روی زمین می گذاشت با خود گفت: خدایا یعنی چه خبر شده؟ پدر با منی چیکار داره؟ تا حالا نشده بود که وقت کار من وصدا کنه. لبش را به دندان گرفت و با قدم هایی لرزان به طرف خانه رفت. خداداد جلوی در خانه منتظرش بود و به محض دیدنش جلو دوید و گفت:

- یاس بابا گفت: قبل از اینکه به اتاق بری اول سر و وضعت رو مرتب کنی، آخه مهمون داریم.

یاس نگاهی اجمالی به لباس گل آلود خود کرد و با سر جواب مثبت داد، وارد اتاق شد کوشش را باز کرد و با نگاهی کوتاه به درونش سر تکان داد و با خود گفت: آخه من که لباس خوبی ندارم که بپوشم، حالا چیکار کنم؟ در همین حال پرستو وارد اتاق شد و به طرف او رفت. یکی از لباسهای جدیدش را که نامزدش به تازگی برایش خریده بود در دست داشت، آن را به طرف یاس گرفت و با لحنی غمگین گفت:

- بیا یاس، برات کوچیکش کردم، فکر کردم تو که لباس خوبی نداری، ولیمن وضعم کمی از تو بهتره.

یاس لباس را از دستش گرفت و تشکر کرد. در حالی که با عجله لباس می پوشید با بی خبری پرسید:

- راستی پرستو، تو نمیدونی مهمون های پدر کی هستن؟ اصلا چرا بابا من و صدا کرده؟

پرستو جلو رفت و در حالیکه شانه را بر میداشت به آرامی گفت:

- یاس من چیزی نمیگم. بهتره خودت همه چیز رو بهفمی.

یاس با تعجب به خواهرش چشم دوخت. از حرفهایش چیزی نفهمید اما از لحن نگرانش درک کرد که اتفاق بدی در حال وقوع است. پرستو با حرکت دست سر او را برگرداند و در حالی که آهسته موهایش را شانه میزد با محبت گفت:

- دلم میخواد باور کنی که من خیلی دوستت دارم، خیلی زیاد یاس، کاش میتونستم کاری بکنم، ولی تو که پدر رو میشناسی، وقتی حرف میزنه، محاله که کسیبتونه نظرش رو عوض کنه، پرستو بعد از گفتن این حرفها از اتاق بیرون رفت و یاس را در میان دنیای از اضطراب و ناباوری تنها گذاشت، حرفهای پرستو برای یاس مبهم بود و چیزی از آن درک نمیرد، عاقبت تصمیم گرفت برای فهمیدن موضوع هر چه زودتر به اتاقی برود که مهمان ها و پدرش در آن حضور داشتند چند قدم مانده به در اتاق صدای پدرش را شنید که با لحنی ملتمسانه با مخاطبش صحبت میکرد، قدم

هائش سست شد. همانجا ایستاد و گوش هائش را تیز کرد. کم کم چهره اش رنگ میبخت و نفس هائش تندتر میشد، از شما میخوام، من به این پول احتیاج دارم، شما میتونین مطمئن باشین... یاس دختر خیلی خوبیه. نمیدونم چرا این دختر دیر کرد... دیگه مجالی برای ایستادن نبود. با قدم هائی لرزان جلو رفت، تک سرفه ای کرد تا حضورش را اعلام کند، در حالی که در دل دعا میکرد فکرش اشتباه باشد، پدرش با انگشت اشاره کرد که یاس جلوتر برود، کنار پدرش سر پا ایستاد و با نگاهی ترسان به غریبه ها چشم دوخت، یکی از آنها پیرزنی بود که روی صندلی چرخدار نشسته بود و عینکی بر چشم داشت، دیگری مرد میانسال و شیک پوش که بالای اتاق به پشتی تکیه زده بود و با نگاه ارباب به زیردست به پدرش خیره شده بود، پیرزن عینکش را با انگشت کمی بالاتر برد و مثل کسی که قصد خرید کالایی داشته باشد او را نگاه کرد و گفت:

– خیلی ضعیفه، فکر نکنم طاقت کارهای سخت رو داشته باشد. من کسی رو میخوام که به وظایفش تموم و کمال عمل کنه.

مشهدی کریم با دستپاچگی گفت:

– نه خانوم اینطوری که شما فکر میکنین نیست، من قول میدم که.....

که یاس شماروراضی کنه. به جثه اش نگاه نکنین، دختر فعال و باهوشیه، همین حالا هم از صبح تا شب به اندازه ی یه پسر تو زمین کارمی کنه.

مرد میان سال بانگاهی موشکافانه به یاس، روبه مادرش گفت:

مادر فکرمی کنم انتخاب درستی باشه.

یاس کم کم تمام قدرتش را از دست می داد، هنوز باورش نشده بود که ممکن است پدرش تا این حد تنزل کند، بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود، نگاهی غمگین و پراز خواهش به پدرش کرد اما او بی توجه به حال او روبه مرد کرد و خوشحال از حرف او گفت:

حق باشماست آقا. یاس برای شما در درسدست نمی کنه.

زن روی صندلی کمی جا به جاشد و گفت:

امابه خاطر داشته باش که اگه دخترت همراه ماومد،توديگه هيچ حقی نسبت به اون نداری،وهيچ وقت حق نداری اون روبيني،بذارازهمين حالاهمه چيزوروشن کنم،پولي که به تومي ديم درازای دخترته،اگه می خواي پشيمون بشي،قبل ازاینکه اتفاقي بيفته بهتره تصميم بگیری.نظرت چيه؟

جرياني مثل برق جسم استخواني وضعيف ياس رالرزاند.وازفکراين که ديگرهرگزخانواده اش رانيند،قلبش فروريخت.بانگهاي خيره منتظر جواب پدرش ماند.هنوزذره اي اميد درقلبش مانده بود،گمان می کرد آن قدربراي پدرش ارزش دارد که حاضرنشود براي هميشه ازديدنش محروم شود.اماگويي مهرپدري رازيادبرده بود.درحالي که سرش پايين بود گفت:

قبول می کنم خانم،مطمئنم که اينطوري واسه خودش هم بهتره.

ياس درجاشکش زد.ازجواب پدرش شوکه شده بود.مگرممكن بود پدري تااين حد درمورد فرزند خود شقاوت به خرج دهد؟زانوهای ياس لرزيد وناخودآگاه خم شد.جلوي پدرش زانوزد ودر حالي که ابرچشمانش می باريد بالحنی ملتمسانه گفت:

نه باباجون توروخدااين کاروبامن نکنين،من نمی خوام ازپيش شمابرم،حاضرَم هرکاري که شمايگين انجام بدم،حتي خدمتکارخان بشم،باباتوروخدا،...

پدرنگاهي عاقل اندرسفيه به ياس کرد وگفت:

ساکت شودختر،آخه واسه توچه فرقي می کنه خدمتکارخان باشي يااين خانواده محترم،تازه توبايد خوشحال باشي که داري می ري شهر،اونجاچيزهايي می بيني که من که پدرتم هنوزنديدم،همه ي اهالي اي جاآرزودارن براي يه بارکه شده برن شهرروبينن.همون که گفتم.تومي ري.حالابرو وسايلت روجمع کن.

بغض ياس شکست ودرحالي که باصدای بلند گريه می کرد ازاتاق بيرون رفت.

پیرزن باحالتی ناراضی گفت:

دوست ندارم همیشه این طور نازک نارنجی باشد، و مدام آبغوره بگیره.

مشهدی بالبخند پیروزمندانگفت:

نه خانم، شما نگران نباشین، فقط چند روز غریبی می کنه. بعد همه چی براش عادی می شه، از بین بچه هام فقط یاس شبیه مادرشه، اون لعنتی هم مثل یاس خیلی قشنگ بود.

پیرزن متعجب نگاهش کرد و او دوباره ادامه داد: کوربشم، کاش هر گز اونومی دیدم، اگه یلدا وارد زندگی من نمی شد حال من هم مثل همه ی مردای ده یه زن همسطح خودم داشتم، اسم یاس رو هم اون نمک شناس انتخاب کرد. یعنی اسمش رو گذاشت یاسمن، ما اون ویاس صدامی کنیم.

مشهدی آهی کشید و گفت: وقتی یاس هنوز کوچک بود اون عاشق مردی شهری شد. بی وفایی خبر گذاشت و رفت. آن زمان پرستوهشت ساله ویاس تازه به دنیا آمده بود. هنوز شیرخواره بود که فیل خانم یاد هندوستان کرد، اون آقای شهری چند روزی مهمون ما بود و من غافل از این که بی شرف به همسرم نظر بد داره از اون پذیرایی کردم، یلدا زن بلند پروازی بود، همیشه آرزوی زندگی تجملی را داشت و زندگی ساده و بی ریای من ونمی خواست. بالاخره هم بچه هاش رورها کرد و به دنبال هوا و هوس دلش رفت. اما راستش یاس از این موضوع بی خبره، ماهمه چی روازش مخفی کردیم.

پیرزن نگاهی به پسرش کرد و گفت: بهتره تو بری و وسائل سفر رو آماده کنی. فردا صبح زود حرکت می کنیم. مشهدی توهم وسایل دخترت رو بذار تو جمدون، در ضمن نصیحتش کن که دختر خوبی باشه. این طوری خودش هم راحت تره.

آقا کریم سرتکان داد و رفت تا دستورات خانم را اجابت کند، هر چند که قلباً ناراحت بود اما کمی احساس آسودگی می کرد. از وقتی که یاس کمی بزرگتر شده بود روزبه روز بیشتر شبیه مادرش می شد. زنی که مشهدی کریم همه چیزش را به پایش ریخت و او خود خواهانه رهایش کرد و رفت.

حس نفرتی که از زنش در دل داشت، همیشه همراهش بود و هر بار که در چهره ی یاس دقیق می شد درد کهنه اش تازه می شد. تاجایی که حتی نفرت از یاس هم در قلبش ریشه دواند. و اکنون سرنوشت می رفت تا قربانی اش را وارد مسلخ کند. دختری معصوم که شباهتش به مادر؛ تنها گناهش بود. آن شب هم مثل تمامی شب های دیگر از ره رسید. آرام و نجیب، گویی که هیچ اتفاقی نیافتاده. خورشید نورش را از زمینیان گرفت و ماه با تمام زیباییش جانشین او شد. اما چیزی در وجود آن دخترک شکسته بود. دیگر اثری از شیطنت و شادی همیشگی اس نبود، چهره اش غمگین و بی روح و قلبش ملامال از درد، کنج اتاق کز کرده بود و در حالی که زانوی غم بغل گرفته بود. گل های قالی رنگ و ورورفته و قدیمی شان رامی شمرد. کاش کسی بود که او را بفهمد، تنها پرستو و خداداسعی می کردند دلداریش دهند. اما پدرش انگار نه انگار که باغچه ی تازه شکفته ای صحبت می کند، اما چه باک این روزگار غدار را که نه به دل آن نازنیت دختر نظری می کرد و نه به آه های سوزان خواهر و برادرش، او کار خود رامی کرد.

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

با آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

سرنوشت یاس همان بود که بر سرش می آمد و از دست پیچ کس کاری ساخته نبود. پرستو مخفیانه دروازه چشم پدرش، مدتی با یاس صحبت کرد، مقداری پول به او داد که در طول یک سال به زحمت جمع کرده بود. صورتش را غرق بوسه کرد و در حالی که صدایش از محبت خواهرانه پر بود گفت:

خواهر هوبم، کاش می مردم و چنین روزی رونمی دیدم قول بده هر جا که باشی مارو فراموش نکنی. مراقب خودت باش وزیر بار زور نرو. یاس یادت باشد که اونجا با این جا از زمین تا آسمان فرق می کنه. حتی گربه های شهر هم با گربه های ده توفیر داره. همین طور مرداشون، یاس گوش کن بین چی می کم، تو همیشه باید از شرف و عزت خودت دفاع کنی، می فهمی؟ یه زن اگه نجیب نباشه یعنی هیچی نیست. می دونم که تو حوصله ی شنیدن نصیحت رونداری، ولی دیگه وقتی نمونه.

پرستو پیشانی یاس را بوسید و هر دو خواهرانه در آغوش هم بر بدبختی خود گریستند، پرستو زمزمه کرد:

توروبه خدامی سپارم، می دونم که اون همیشه حامی توه. تو تنهانیستی یاس، خدا با توه. از هیچی نترس باشه یاس...

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که صدای ماشین آقای شاهرودی در کوچه ی تنگ و تاریک ده پیچید. قلب یاس تند تند می تپید و همچنان اشک می ریخت. وقت خداحافظی رسیده بود. پرستو و خداداد هر دو گریه می کردند. یاس در آخرین لحظه به کنار پدرش رفت، لحظه ای نگاهش کرد. بعد ناگهان خم شد و دستش را بوسید. مشهدی کریم به سختی احساساتش را کنترل کرد با اینکه همیشه از یاس دوری می کرد احساس کرد که دلش برای او تنگ میشود. یاس هراسان از سرنوشتش توی ماشین رفت و تا زمانی که هنوز ده معلوم بود به پشت سر نگاه می کرد. برایش سخت بود که حقیقت را باور کند. اما جز این ممکن نبود. خانواده شاهرودی از شهر آمده بودند تا هم اب و هوایی عوض کنند و هم سری به خان بزنند که نسبت دوری با آنها داشت. انجا تصمیم می گیرند که خدمه منزل را تکمیل کنند زیرا به تازگی قرار بود یکی از خدمتکارهایشان ازدواج کند و از منزلشان برود. بنابراین آنها به یک دختر چشم و گوش بسته احتیاج داشتند تا جای او را پر کند. موضوع را با خان در میان گذاشتند و او نیز مردم را با خبر کرد و اینگونه بود که کتاب سرنوشت یاس ورق خورد و زندگیش دگرگون شد و اکنون داشت از جایی که در آن چشم به جهان گشوده و سالها زیسته بود، از مردمی که دوستشان داشت، از پرستو، از خداداد، از دوستش گلی جدا میشد. این برایش مهم بود که بداند چرا چنین اتفاقی برایش افتاده در همین لحظه صدای گفتگوی خانم و اقا فکرش را از موضوع را منحرف کرد:

_ راستی یادم رفت پیرسم ایا به اهل خانه خبر دادی که داریم برمیگردیم؟ دوست ندارم غافلگیر بشن.

_ خیالت راحت باشه مادر، دیروز رفتم مخابرات و با نیلوفر صحبت کردم. وقتی شنید یک مستخدم براش می بریم خوشحال شد.

_ خدا به خیر بگذرونه. معلوم نیست حالا خونه در چه وضعیه. اونطور که من نیلوفر رو می شناسم همین حالا به پارتنی بزرگ تو خونه برگزار کرده. معلوم نیست کی خانم دست از این همه خوش گذرونی برمیداره.

_ مادر باز که شروع کردی. مگه فراموش کردی دفعه قبل به تفاهم رسیدیم، قرار شد تو دیگه در مورد این موضوع بحث نکنی. مادر هر چی باشه اون عروس ارشد شماسه اینطور نیست؟

پیرزن لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد و گفت:

_ حق با توهئه. اما مثل اینکه تو فراموش کردی من از اول هم با این ازدواج مخالف بودم و تو بهتر میدونی که علتش چی بود. ولی حیف که خیلی کله شقی و نمیخواهی حرف من رو قبول کنی.

_ مادر تو رو خدا دیگه ادامه نده. من که میدانم چرا شما انقدر پیله می کنید. علت مخالفت شما در اصل سبک سری های نیلوفر نیست شما در اصل به اون حسادت می کنین...

پیرزن خنده بلندی سر داد و گفت:

_ چه مسخره. پسر مثل اینکه تو عقلت رو از دست دادی. اخی اون خانم پر فیس و افاده چه چیز خوبی داره که من بهش حسادت کنم؟

_ مادر ما هر دومون میدونیم که نیلوفر خیلی زیباست و هم خیلی مقتدر. شما نمی تونین حضور چنین زنی رو کنار خودتون تحمل کنین.

_ چه مزخرفاتی. من اگه حرف نمیزنم فقط نگران بچه هام. میدونم با رفتاری که خانم پیش گرفته هر دو بد تربیت میشن. درسته که تو چشمات رو بستنی ولی من همیشه به این مساله توجه دارم.

مرد با بی حوصلگی سر تکان داد و برای اینکه از شر حرف های مادرش خلاص شود دیگر جوابی به او نداد. یاس در افکار نگران کننده ای غوطه ور بود. تنهایی و بی کسی، شهری غریب که برای اولین بار آن را می دید. بالاخره چشمان خسته اش تاب نیاورد و به خواب رفت. وقتی با تکان های دستی چشم گشود به مقصد رسیده بودند. اول کمی گیج بود و مکان نا آشنا ترسانش ولی با به یاد آوردن موضوع به سرعت از ماشین پیاده شد. زنی نسبتا مسن و کمی چاق روبه رویش ایستاده بود. نگاه با محبت او می به یاس امید و آرامش داد. زن دست ظریف و کوچکش را گرفت و گفت:

_میدونم که کلافه ای. احساست رو درک می کنم. تا چند روز همین طوری ولی کم کم عادی میشه. نگران نباش من کمکت میکنم تا به شرایط عادی برگردی. شنیدم اسمت یاسه. چه اسم قشنگی داری. من هم مهری هستم. امیدوارم که بتونم برات جای خالی مادرت بتونم برات جای خالی مادرایط عادی برگردی. رو پر کنم. از این به بعد ما خانواده تو هستیم. باید سعی کنی خیلی زود این واقعیت رو بپذیری. وگرنه عزیزم زندگی برات خیلی سخت میشه. مثل اینکه خیلی حرف زد. حالا تو چیزی بگو، سفرت چطور بود؟

یاس نگاهی به باغ بزرگی که در حال گذشتن از آن بود، کرد و با صدایی آرام گفت:

_راستش من هنوز کمی گیجم، سفرم بد نبود. البته من بیشترش خواب بودم.

مهری لبخند زد و گفت:

_طبیعیه. حتما دیشب خوب نخوابیدی. من اول باید با بقیه اشناات کنم. بعد می تونی استراحت کنی. فعلا چون روز اوله خانم زیاد سخت نمی گیره.

یاس در سکوت دنبال آن زن مهربان می رفت. در حالی که هنوز نمی دانست همه افراد این خانه مثل او مهربان و خوبند یا نه. وارد ساختمانی کوچکتر شدند و مهری او را به اشیپزخانه برد. مردی جلوی گاز ایستاده بود که پیشبندی به کمر بسته بود و کلاهی سفید به سر داشت. با ورود آنها به طرفشان برگشت و به روی یاس لبخند زد. مهری فشاری به دستش داد و گفت:

_شوهرم قاسم. اون قبل از همه ما توی این خونه کار می کنه. اشیپز ماهریه البته وقتی دست پختش رو خوردی حتما متوجه میشی.

قاسم سرش را خم کرد و به شوخی گفت:

_از توجه شما سپاسگزارم.

یاس به شوخی او لبخند زد و خوشحال شد که در بدو ورودش مشکلی پیش نیامده و اکنون با خودش فکر میکرد که با وجود این افراد بهتر می تواند دوری از خانواده اش را تحمل کند. مهری رو را روی صندلی نشاند و گفت:

_ما یه پسر داریم که خونه نیست، اسمش مراده، پسر خیلی خوبییه و ما هر دو ازش راضی هستیم. حالا با حضور تو جمع ما تکمیل میشه. ما حالا یک دختر خوب و مهربون هم داریم.

یاس که از این همه محبت او خوشحال شده بود با تمام وجود لبخند زد اما ناخودآگاه اشک از چشمانش سرازیر شد. با خود فکر میکرد اگر پدرش هم چنین فکری میکرد هرگز او را از خانواده جدا نمیکرد. مهری که او را درک می کرد شانه اش را فشرد و آرام که او را درک می کرد شانه اش را فشرد و داد.

زد. درد. گفت:

_گریه کن دخترم. این طوری سبک می شی.

قاسم سری تکان داد و به کار خودش ادامه داد. در حالی که هر دو تحت تاثیر معصومیت یاس قرار گرفته بودند. در همین زمان دختری جوان و خنده رو وارد آشپزخانه شد و در حالی که متوجه حضور یاس نشده بود با صدای بلند گفت:

_مهری خانم، اقا گفت ناهار ساعت دوازده سرو بشه. در ضمن برای دسر هم به سفارش شهرزاد خانم خامه توت فرنگی...

مهری دختر جوان را به جلو هل داد و با اشاره به یاس گفت:

_اذر با یاس آشنا شو. از امروز اون هم به جمع ما اضافه میشه.

اذر جلوتر رفت و در حالی که با یاس دست میداد گفت:

_چه خوب شد. اینطوری من می توئم با خیال راحت برم. شما که دیگه دست تنها نیستین.

مهری خندید و گفت:

_تو هم که فقط به خودت فکر میکنی. راستی زهرا کجاست؟

اذر شانه ای بالا انداخت و گفت:

_چه میدونم؟ لابد مثل همیشه داره با موهای نیلوفر خانم ور می ره.

بعد روی صندلی نشست و از پنجره به جایی که درخت های باغ در برابر باد می رقصیدند چشم دوخت.

مهری اتاق یاس را نشان داد. اتاقی کوچک اما تمیز و مرتب بود و تمام وسایل مورد نیازش به ترتیب چیده شده بود. وقت خوردن غذا با دیگر خدمه نیز آشنا شد. مراد پسر مهری و قاسم تقریباً بیست ساله بود و شباهت زیادی به پدرش داشت. زهرا دختری شلوغ و پر هیجان بود که یاس با دیدنش پرستو را به خاطر می آورد. مش جعفر باغبان خانه که خیلی بد خلق و کم حرف بود. راننده خانواده مردی قد کوتاه و بد هیبت که سرش مثل پدرش کم مو بود و وقتی می خندید دندان های زردش کاملاً نمایان می شد. همچنین مهری به او گفت خیاط خانم و ارایشگرش نیز گاهی به انجا می آیند. کم کم یاس با شرایط ان خانه آشنا می شد.

اقای شاهرودی صاحب یک کاراخانه بزرگ نساجی بود که از پدرش به او ارث رسیده بود. یاس با همه آشنا شده بود به جز خانم خانه. نیلوفر خانم، که زنی بسیار خوش گذران، اهل مهمانی و پارتی بود. شهرزاد دخترش تا حدودی به او شباهت داشت. هم از نظر ظاهری و هم اخلاقی. و پسر خانواده که پژمان نام داشت و به قول مهری، پسرش شر و لجباز بود و تمام اهل خانه از دستش می نالیدند. خلاصه اولین روز ورود یاس به ان خانه به پایان رسید و او توانست در خلوت اتاقش کمی استراحت کند و به آنچه شنیده بود، بیندیشد از...

و از شدت خستگی راه زود خوابش برد و روز بعد طبق عادت همیشگی اش هنوز خورشید طلوع نکرده بود که از خواب بیدار شد. خستگی از تنش بیرون رفته بود و حس میکرد که آمادگی شروع کار را دارد. به سرعت لباسی را که مهری به او داده بود پوشید چون همه ی خدمه ی منزل همان نوع لباسی را بر تن داشتند. وقتی قدم به آشپزخانه گذاشت فقط مهری و قاسم را دید. مهری به محض دیدنش با لبخند به طرفش آمد و گفت:

تو چرا به این زودی بیدار شدی؟ هنوز خیلی وقت مونده تا کارت شروع بشه دختر جون، ولی خوب تقصیری نداری

چون هنوز نمیدونی کار تو چیه، ولی امروز نیلوفر خانم لیست وظایفت رو بهت میده. بعد کافیه که طبق اون عمل کنی، اگه مراقب رفتارت باشی، حتما خانم ازت راضی میشه، حالا میتونی تا ساعت هشت توی خونه بگردی و با همه چی آشنا بشی.

یاس سر تکان داد ولی قبل از اینکه از در خارج شود، برگشت و گفت:

ولی من میتونم به شما کمک کنم.

مهری لبخندی زد و با محبت گفت:

نه دخترم تو خودت آنقدر کار خواهی داشت که از پیشون بریبای خیلی هنر کردی، حالا برو تا وقت داری کمی تو خونه گردش کن.

یاس سر تکان داد و بیرون رفت باغ در آن صبح زود غرق سکوت و طراوت بود. روی گلهای، شبنم شبانگاهی به ناظران چشمک میزد و دخترها در نسیم، شادی و پایکوبی میکردند. یاس به یاد ده و منظره های زیبایی که از کودکی دیده بود، افتاد. همه جای آن خانه باشکوه و زیاب بود. حوض پر از آبی که وسط باغ بود بیشتر توجه یاس را جلب کرد. کم کم هوا روشن و کار روزانه آغاز میشد. یاس دوباره وارد ساختمان مستخدمین شد. چیزی به ساعت هشت نمانده بود. مهریو قاسم صبحانه را آماده ی سرو کرده بودند و اکنون نبوت آذر بود که میز غذا را بچیند. زنگ صبحانه درست ساعت هشت و سی دقیقه زده میشد و بعد از صرف صبحانه هر کس به کار خودش میپرداخت. یاس در حین چیدن ظروف به مهری کمک کرد و صبحانه مثل هر روز آمده شد. بعد از جمع آوری ظروف یاس و مهری به کمک هم آنها را شستند و قاسم مشغوب تهیه ی ناهار شد. مستخدمین این خانه تمام روز مشغول کار بودند و لحظه ای هم فرصت استراحت نداشتند. اما مهری به یاس گفت که در هفته، یک روز مرخصی برای تمام خدمه در نظر گرفته شده است که در آن روز هر کاری که بخواهد بتواند انجام دهد. به بیرون از منزل برود و یا در خانه به استراحت پردازد. یاس با شنیدن این حرف لبخندی زد و با خود گفت: چه فایده، برای کسی که جایی برای رفتن ندارد، مرخصی به چه دردی میخوره.

آن روز تا عصر کسی متوجه حضور یاس نشد و او همچنان در کارها به مهری و قاسم کمک می کرد. عصر بعد از صرف چای و کیک، آذر به یاس اطلاع داد. که خانم او را خواسته. یاس اول کمی هول شد اما با راهنمایی مهری و آذر، نگرانی را کنار گذاشت و با اعتماد به نفس بیشتری همراه آذر وارد ساختمان بزرگ و زیبایی شدند که یاس تا به حال آن را ندیده بود. داخل ساختمان به نحو زیبایی تزیین شده بود. دکوراسیون منزل جالب و دیدنی بود. تابلوهای زیبا، گلدان ها و اشیاء سفالی قدیمی، مجسمه های سنگی بزرگ، انسان با ورود به این خانه خود را در عهد باستان حس می کرد. بیشتر اشیاء خانه قدیمی و عتیقه بود. چشمان یاس از دیدن این همه جلال و جبروت خیره شده بود. پشت در اتاقی آذر، یاس را نگه داشت و گفت:

کمی صبر کن، من الان بر می گردم.

آذر با ضربه ای به در وارد شد و یاس پشت در منتظر ماند. چند لحظه بعد آذر برگشت و با نگاهی به سر تا پای یاس آرام گفت:

برو داخل، نگران نباش، فقط سعی کن مؤدب باشی.

یاس سر تکان داد و با قدم هایی نرم وارد اتاق شد. در اولین لحظه های ورود چشمش به زنی افتاد که روی مبل شسته بود و مجله ی مدی را که خارجی نوشته بود، نگاه می کرد، دختری جوان که یاس از شباهتشان فهمید شهرزاد است روی صندلی پایه داری تاب می خورد، نشسته بود و ناخن هایش را مانیکور می کرد. یاس حدس زد دو، سه سالی از خودش بزرگتر باشد، اما آن قدر به سر و وضعش رسیده بود که در اولین برخورد دختر بالغی به نظر می آمد. پسر شیک پوشی که به نظر می رسید هم سن مراد باشد کنار قفسه پرنده ای ایستاده بود و به او غذا می داد و هراز

گاهی برایش سوت می زد. با ورودش دختر جوان سر بلند کرد و نیم نگاهی به او کرد. یاس برایش سر تکان داد اما گویی اصلا کسی را ندیده، دوباره به کارش ادامه داد. پسر پشتش به در بود و گویا متوجه ورود کسی نشده بود. اما نیلوفر خانم آرام سرش را بلند کرد و اشاره کرد که یاس جلوتر برود. یاس اطاعت کرد و چند قدمی جلو رفت و درست مثل کسی که عصا قورت داده باشد، خشک سر جایش ایستاد. نیلوفر خانم طبق عادت همیشگی اش موشکافانه یاس را نگاه کرد و با لحنی موقر گفت:

پس تو یاسمن هستی، فکر می کردم کمی بزرگتر باشی.

با کلام زن، پسر جوان برگشت و بعد از نیم نگاهی، دوباره با همان بی خیالی صورتش را برگرداند، یاس سر تکان داد و با لحنی مؤدبانه گفت:

بله خانم، از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم.

زن متعجب نگاهش کرد و گفت:

بینیم تو سواد داری؟

یاس کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

زیاد نه خانم، ولی خیلی به مطالعه علاقه دارم.

زن دستی به موهای رنگ شده اش کشید و با لحنی آمرانه گفت:

تو از امروز باید طبق لیستی که بهت می دم عمل کنی، در ضمن دوست دارم به تمام قوانین این خونه احترام بذاری، بی اجازه از منزل خارج نشو و سعی کن همیشه مرتب و تمیز باشی، افراد متشخص و صاحب نام زیادی به اینجا رفت و آمد دارند و من به رضایت آنها خیلی اهمیت میدم، تو می توانی همه چیز رو از مهری پیرسی، اون تجربه ی کافی داره.

نیلوفر خانم تکانی خورد و از روی میز کنار دستش کاغذی برداشت و به طرف یاس گرفت. یاس جلو رفت و با تشکر کاغذ را برداشت و دوباره سر جایش برگشت.

–در ضمن برای تو روز دوشنبه، به عنوان روز مرخصی در نظر گرفته شده، در این روز هر جا که بخوای می تونی بری، اما قبل از غروب باید منزل باشی و گرنه باید دلیل موجهی داشته باشی.

یاس سرش را کمی خم کرد و با صدایی آرام گفت:

ممنون خانم، امیدوارم که بتونم رضایت شما رو جلب کنم.

–حالا میتونی بری و به کارت برسی.

یاس از اتاق خارج شد و به طرف ساختمان مستخدمین رفت. یاس دختر باهوشی بود و همیشه خود را با شرایط موجود تطبیق می داد. آن روز هم توانست با رفتارش رضایت خانم را جلب کند. در راهرو به خانم بزرگ برخورد. همان پیرزنی که برای اولین بار در منزلشان دیده بود و اکنون می دانست که او مادر بزرگ بچه هاست و همه او را خانم بزرگ صدا می کنند. او به طرف همان اتاقی می رفت که یاس تازه از آن بیرون آمده بود. یاس ایستاد و سلام کرد. پیرزن جواب سلامش را داد و با نگاهی کوتاه گفت:

از پیش خانم بر می گردی؟

یاس با لحنی محتاط جواب داد:

بله ایشون لیست...

پیرزن دستی به نشانه ی سکوت تکان داد و با لحنی آرام گفت:

خوب بله ،می تونی بری سر کارت.

یاس سر تکان داد و به راهش ادامه داد.

با ورود به آشپزخانه ،همه نگاه ها ،به سوی او برگشت ،همه کنجکاو بودند. بدانند بین یاس و خانم چه گذشته ،لبخند آرام یاس خیال مهری را راحت کرد و با محبت گفت:

بیا دخترم، بیا تا یه فهجون جای به تو بدهم .

یاس کنار زهرا نشست و تشکر کرد. تقریباً همه دور میز جمع بودند، به غیر از باغبان و راننده. اولین کسی که تحمل نیاورد و سکوت را شکست زهرا بود. با نگاهی کنجکاو گفت:

خوب تعریف کن ببینم چی شده؟ دسته گل که به آب ندادی؟

یاس خندید و با لحنی خوشحال گفت:

نه ، اتفاقاً همه چی به خیر گذشت .یعنی فکر کنم خانم از من راضی بود.

آذر دو دستش را به هم کوبید و گفت:

چه خوب. پس تو به زودی جای من و پر می کنی. یاس نمی دونی چقدر خوشحالم .الان سه ماهه که مرتب قرار ازدواج رو به هم می اندازم. حالا دیگه خیالم راحت شد، همین فردا وسایلم رو جمع می کنم.

مهری لیست را از دست یاس گرفت و با نگاهی گذرا گفت:

کارت چندان زیاد نیست ،فقط... وای یاس ،خدا به دادت برسه گردگیری اتاق شهرزاد و پژمان با توئه!

یاس لحظه ای مکث کرد و با نگاهی متعجب گفت:

چرا؟ مگه مشکلی هست؟

زهرا لبخند زد و با لحنی پر شیطنت گفت:

نه خانم ، فقط از حالا به بعد دردمسرت شروع شد، باید کور ولال بشی. تازه اگه شانس داشته باشی و اون ها ازت خوششون بیاد. وگرنه هر بار به بهونه ای شکایتت رو به پد و مادرشون می کنن.

یاس با خونسردی به مهری گفت:

خوب شاید اگه به خانم بگم و ازش خواهش کنم، به جای اینکار ،چیز دیگه ای به عهده ام بذاره.

زهرا بلند خندید و آذر گفت:

اصلاً حرفشمن نزن ، تو هنوز زوده که به رفتار این خونواده پی ببری، باید چند وقت این جا باشی تا اونوت بفهمی که همه چیز به این سادگی نیست.

مهری که نگرانی و ترس یاس را در چشمانش می دید با قاطعیت گفت:

بس کنید بچه ها، شما دارین اون و می ترسونین، شاید یاس با دیگران فرق داشته باشد و بتونه رضایت هر دو شون رو جلب کنه.

آذر در حالی که از جا بلند می شد گفت:

امیدوارم ،اگه این طور باشه که خیلی خوب می شه.

زهرا با انگشت ضربه ای به میز زد و آرام گفت:

اگه من بودم هرگز این کار رو قبول نمی کردم.

در همین لحظه مراد وارد آشپزخانه شد و سلام کرد، همه جوابش را دادند و مهری با لحنی پر محبت گفت: بیا پسر، حتما خیلی خسته ای، الان برات چای می یارم.

مراد روی یکی از صندلی ها نشست و سر به زیر انداخت. اما زهرا باشتاب از جا بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و تنها کسی که رمز نگاه او را فهمید یاس بود، چون در همان لحظه به او نگاه می کرد.

صبح روز بعد، یاس با پشتکار زیادی شروع به کار کرد. تمام وظایفش را طبق لیست و به ترتیب انجام میداد و تمام سعی اش در این بود که لاقل اهل خانه را از کار خود راضی نگه دارد. اکنون که از خانواده اش دور بود، باید طوری عمل میکرد که لحظات زندگی برایش دشوار و غیر قابل تحمل نباشد. وقت ناهار وظیفه یاس چیدن میز غذا یعنی همان کاری که تا آنروز برعهده ی اذر بود. با سلیقه تمام غذاها را به طرز زیبایی درون ظرف ها گذاشت و روی میز چید و از مش جعفر خواست که دسته گل زیبایی از باغچه برایش بیاورد. وقتی کارش تمام شد، از همه چیز راضی بود و تنها چیزی که به نظرش کم می آمد شمع بود. از مهری دو شمعدان گرفت و دو سر میز گذاشت. فضای اتاق کاملا شاعرانه بود. بالاخره کارش تمام شد و به آشپزخانه رفت تا به دیگران غذا بخورد. جمع گرم و صمیمی خدمه ی خانه، یاس را هم جذب کرد. همگی به او محبت داشتند و این برایش لذت بخش بود. بعد از ناهار ظروف کثیف را همراه مهری شست. طبق لیست یم ساعت وقت استراحت داشت. به اتاقش رفت و سعی کرد بخوابد. اما روحش کیلومترها آن طرف تر در میان مزرعه ی خودشان میگشت. کارش که تمام شد صورتش خیس از عرق بود. با دستمال سفیدی که در جیب پیشبندش بود صورتش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. تا وقت شام کار دیگری نداشت. در آشپزخانه بحث قاسم و مهری به سر مراد بود. با گفتن خسته نباشید، کنار مهری نشست، هر دو جوابش را دادند. بحث این بود که کدام شغل برای مهری مناسب تر است. نگرانی این پدر و مادر برای فرزندشان، یاس را به فکر فرو برد. هرگز نگرانی پدرش را در مورد خودش ندیده بود. آه بلندی کشید و به نقطه ای خیره شد. کم کم هوا رو به تاریکی میرفت و نسیم خنکی که از پنجره رو به باغ وارد آشپزخانه میشد برایش لذت بخش بود. یاس با تمام وجود هوا را به سینه اش کشید و با خود گفت: پرستو... خداداد. یعنی حالا چیکار میکنی؟ جقدر دلم براتون تنگ شده.

دستی روی شانهِ اش حس کرد و ناگهان افکارش را در هم ریخت. برگشت و زهرا را پشت سرش دید. به رویش لبخند زد. زهرا کنارش نشست و با صدایی آرام گفت:

چی شده یاس؟ خیلی تو فکری، اتفاقی افتاده؟

یاس لبخند غمگینی زد و حس کرد زهرا حالش را درک میکند:

میدونی زهرا، دلم برای خواهرم و برادرم تنگ شده. من با پرستو، خیلی صمیمی بودم. اون تقریباً همسن تو است. از وقتی خودم رو شناختم، اون برام مثل یه مادر بود. کاش تا زنده ام حتی اگه شده یه بار دیگه اونارو ببینم.

- نمیدونم چی بگم یاس. فقط خیلی دلم میخواست یه طوری بهت کمک کنم. احساسات رو خوب میفهمم. چون منم تقریباً درد بی کسی رو چشدم، میدونم خیلی سخته. پدرم یه مرد بی اراده و لاابالی بود. هنوز دختر کوچکی بودم که مادرم از بس زجر کشید و هیچ کس به دادش نرسید من و تنها گذاشت و رفت. پدرم فوری دست یه زن مثل خودشو گرفت و آوردش توخونه. من موندم و یه زن بدکاره که تازه مجبور بودم مادر صداش کنم. حیف از این اسم پاک و مقدس که رو همچین زنی گذاشته بشه. هر چی از عذابی که کشیدم بگم، باز کم گفتم، اون جلوی چشم من به پدرم خیانت میکرد و کاری از من ساخته نبود. بارها تا حد مرگ کتکم زد. اما من مقاومت کردم و نگذاشتم مثل

خودش گمراهم کنه. نمیخواستم مثل اون باشم. میخواستم نجیب باشم. این بود که تصمیم گرفتم از اون خونه بیام بیرون و کار کنم. آدم میتونه خوشبخت باشه، البته اگه خودش بخواد و تلاش کنه. تو نباید اول کار نا امید بشی، همیشه به خودت بگو که بالاخره به روز به دیدن خانواده ام میرم.

یاس آه عمیقی کشید و با نگاهی غمگینی گفت:

ولی زهرا، من حتی نمیدونم که چه تصمیمی باید برای آینده ام بگیرم. ..وقتی فکرش رو میکنم که قراره همه ی عمرم فقط برای دیگران کارکنم و از زندگی و خوبی هاش هیچی نفهمم باشم، واقعا نا امید میشم. زهرادست یاس را آرام فشرد و با تحکم گفت:

ولی تو مجبور نیستی عمرت رو بیهوده تلف کنی. تو میتونی از موقعیت استفاده کنی. نباید تسلیم شرایط سخت بشی، خیلی موقعیت ها الان برات پیش اومده که اگه از توی روستا می موندی هرگز اونا رو نداشتی، مثلا تو میتوونی اگه به درس خوندن علاقه داری، تصمیم بگیری و از همین حالا شروع کنی. فقط کمی تحمل لازمه، چون ممکنه خیلی سخت باشه، ولی من فکر میکنم تو از پسش بر می آیی. اگه بخوای و اراده کنی. خوب دیگه یاس، پاشودیکه باید میز شام رو بچینی.

زهرا برای کمک به مهری رفت در حالی که حرفهایش کاملادر یاس اثر کرده بود. فکرش را متمرکز کرد و با خود گفت: حق با زهراست، چرا باید وفتم رو بی خودی تلف کنم، من موفق میشم.

یلس با خستگی از جل بلند شد. شب قبل تا دیروقت به حرفهایش زهرا فکر کرده بود، دوست داشت باز هم بخوابد اما نمیتوانست کارهایش را به بعد موکول کند. با بی حوصلگی لباس پوشید و موهایش را شانه کرد. در راهرو وقتی از مقابل ساعت بزرگ پاندول دار میگذشت، ساعت 6 ضربه نواخت به قدم هایش شتاب داد چون فقط یک ساعت دیگر وقت داشت، ساعت هفت باید اتاق های خواب را مرتب میکرد. وقتی پشت میز نشست خمیازه ای که کشید مهری را به خنده واداشت و با محبت گفت:

چی شده یاس؟ دیشب خوب خوابیدی؟

یاس زیر چشمش را خاراند و گفت:

نه راستش دیشب دیر خوابیدم، حالا خیلی احساس کسالت میکنم، ولی مهم نیست از این به بعد باید به کم خوابی عادت کنم، آخه تا چند روز دیگه میخوام به درس ادامه بدم.

مهری با تعجب به او نگاه کرد و خوشحال از این که چنی تصمیمی گرفته با لبخند گفت:

خیلی عالیه یاس، اگه تو واقعا چنین تصمیمی داری من از مراد میخوام که کارهای ثبت نامت رو انجام بده.

یاس تشکر کرد و خوشحال شد که همه چیز به خوبی پیش میرود. با لحنی امیدوار گفت:

اگه بتونم تو خونه درس بخونم بهتره. این طوری هیچ لطمه ای به کارم نمیخوره و خانم هم بهانه ای برای سرزنشم ، نداره.

یاس نگاهی به اطراف کرد و با تعجب گفت:

پس اذر کجاست؟ مگه نمیخواد میز صبحانه را بچینه؟

مهری لبخند زد و گفت:

یاس امروز شبیه است و روزهای شبیه آذر مرخصی داره، دیشب وقتی تو برای خواب رفتی نامزدش اومد دنبالش، فکر میکنم الان خیلی بهش خوش بگذره.

هر دوبا هم خندیدند و مهری برای تهیه صبحانه رفت. آن روز مهری میز صبحانه را چید تا یاس کمی بیشتر استراحت کند. ساعت هفت صبح یاس با اعتماد به نفس به طرف اتاق پژمان و شهرزاد رفت، به خود قوت میداد و تلقین میکرد که میتواند آنطور که وظیفه دارد به نحو احسن کارها را مرتب کند و همه را از خود راضی نگه دارد. اول وارد اتاق شهرزاد شد. همه چیز به هم ریخته و نامرت بود. پتوها روی تخت، لباسها و کفش های شهرزاد هر کدام به گوشه ای از اتاق افتاده بود، یاس نگاه مبهوت به اطراف کرد و با خود گفت: واقعا حق با دیگران بود. تخت را مرتب کرد و به سراغ کمد لباس ها رفت. همه را مرتب به چوب لباسی ها آویخت و کفش ها را به ترتیب روی جا کفشی چید، بعد با دستمال تمیزی همه وسایل را گردگیری کرد. بالاخره کارش تمام شد و نفس راحتی کشید و به نظم و ترتیبی که خودش به وجود آورده بود، لبخند زد. از اتاق خارج شد و در اتاق را پشت سرش بست، بعد به طرف اتاق پژمان رفت. هیچ صدایی از اتاق در نمی آمد. یاس به خیال اینکه آنجا هم مثل اتاق شهرزاد کسی نیست آرام در را باز کرد و وارد شد، اما ناگهان سر جا خشکش زد. پژمان روی صندلی پشت میز نشسته بود و چیزی مینوشت. با ورود یاس و صدای در برگشت تا ببیند کیست. یاس دست و پایش را گم کرد و با دستپاچگی گفت:

معذرت میخوام آقا، من نمیدونستم شما هنوز نرفتین.

بعد برگشت تا از اتاق خارج شود که با صدای پژمان سر جا ایستاد:

- صبر کن، اشکالی نداره. من داشتم میرفتم.

یاس برگشت و در حالی که نمیدانست چه کاری کند همانجا کنار در ایستاد.

پژمان لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد با لحن آمرانه ای گفت:

میدونی دختر، فکر کنم چیزهایی هست که باید به تو یاد بدم، چون کاملا معلومه که هیچی از آداب معاشرت نمیدونی.

یاس لحظه ای متعجب شد، اما بعد سر به زیر انداخت و سکوت کرد، اما پژمان دست بردار نبود و گویی سرگرمی خوبی پیدا کرده باشد، دوباره ادامه داد:

اما باید اقرار کنم که دختر زیبایی هستی و البته با سلیقه، اسم قشنگی هم داری...

یاس حس کرد که آتش گرفته، تاکنون هیچ کس با اون اینطور حرف نزده بود. سر به زیر انداخت و باز هم سکوت کرد. در اصل حرفی برای گفتن نداشت و در دل دعا میکرد که پژمان هر چه زودتر از اتاق خارج شود، پژمان جوابی از اونشنید دوباره به طرفش برگشت و با لحنی خشمگین گفت:

چیه، نکنه لالی؟ وقتی با تو حرف میزنم باید به من نگاه کنی و جوابم رو بدی، فهمیدی دختر؟

یاس کمی سرش را بلند کرد و با لحنی آرام و محترمانه گفت:

بیخشید آقا، ولی راستش نمیدونم چی بگم.

- پس حدس من درست بود، تو باید چیزهایی یاد بگیری.

پژمان با لبخند تمسخر بار از اتاق خارج شد و یاس را با بهت و ناباوری تنها گذاشت. گویی توانش را یکباره باخته بود، اتاق را مرتب کرد و با بی حالی به آشپزخانه برگشت، مهری به محض دیدنش جلو رفت و با نگرانی گفت:

چی شده یاس؟ چرا رنگت پریده؟

یاس روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید، مهری کنارش نشست و دستش را روی پیشانی یاس گذاشت، و با همان لحن گفت:

تب که نداری، تو که صبح حالت خوب بود، پس چرا یهو اینطوری شدی؟ شاید از خستگی باشه، بهتره کمی استراحت کنی.

یاس سر تکان داد و با صدایی آرام که قاسم نشنود گفت:

نه اصلا موضوع این نیست، و بعد اتفاقی را که افتاده بود برای مهری تعریف کرد.

مهری متعجب نگاهش کرد و با لحنی مادرانه گفت:

خوب عزیزم، این که ترس نداره. فقط کافیه مواظب باشی که با پژمان زیاد روبرو نشی، اون همیشه سعی داره دیگران رو آزار بده. ولی تو باید کاری کنی که اصلا به تو توجه نکنه، راستی میخواستم خبر خوشی بهت بدم، مراد دیروز بنا به سفارش من رفت و شرایط ثبت نام رو توی یکی از این مدرسه های شبانه پرسید، همون طور که خودت گفتی برای دوره راهنمایی، مدارکی که لازمه توی این کاغذ نوشته، فکر نکنم تهیه کردنشون کار سختی باشه. یاس با خوشحال کاغذ را از مهری گرفت و آنقدر شاد شد که اصلا برخورد پژمان را فراموش کرده بود. دست مهری را گرفت و صورتش را بوسید و با شادی گفت:

واقعا متشکرم، اگه شما و آقا مراد نبودین من نمیدونستم باید چیکار کنم.

مهری لبخندی زد و گفت:

کار مهمی نکردیم، امیدوارم که لااقل تو یکی، ثابت کنی که نسل فقیر و محروم جامعه اگه اراده کنه میتونه به مراتب بالا برسه، من هم وقتی برای خدمتکاری به شهر اومدم مثل او دختر جوانی بودم. زجر زیادی کشیدم تا تونستم به محیط عادت کنم، خوشبختی من از وقتی شروع شد که با قاسم آشنا شدم، اگه اون نبود هنوز توی همون بدبختی و تنهایی دست و پا میزدیم. شاید باورت نشه ولی حالا بیشترین چیزی که میتونه من و خوشحال کنه سربلندی و موفقیت توئه. یاس قول بده که به خاطر ما هم که شده تمام تلاشت رو بکنی و نا امید نشی.

یاس لبخند زد و گفت:

قل میدم، حتی اگه شده شب ها نخوابم و روزها کار کنم، درسم رو ادامه بدم.

مهری که هاله ای از اشک در چشمان مهربانش جمع شده بود با محبت گفت:

امیدوارم خوشبخت باشی، دخترم. این آرزوی قلب منه. ما هم تا جایی که در توان داریم، حمایت میکنیم. درمورد پژمان هم نگران نباش. تو فقط باید شخصیت رو حفظ کنی، همیشه با وقار و متانت رفتار کن و کاری نکن که کسی در مورد تو فکر بدی بکنه. به هیچ کس هم اجازه نده که با احساسات بازی کنه.

یاس سر تکان داد و با امید به آینده و هدف والایی که داشت حس کرد اعتماد بیشتری به خود دارد.

آذر بالاخره به آرزویش رسید، کارهای عروسی انجام شد و او رهسپار خانه بخت شد. در روزهای اول جای خالی اش بسیار آزار دهنده بود. زندگی برای یاس آمیزه ای از امید و هراس از آینده بود. مراد در راه رسیدن به هدفش خیلی کمکش کرد و مهری همیشه به او دلگرمی میداد تا به راهش ادامه دهد. بالاخره موفق شد و با پولی که پرستو به او داده بود و سائل درسی اش را تهیه کرد. کتابهای درسی اش سرگرمی خوبی برایش بود و حس میکرد که با وجودشان کمتر غم و غصه به دلش راه پیدا میکند، اوراق سرنوشتش، این گونه ورق میخورد و یاس اکنون هدفی

داشت که برای رسیدن به آن تلاش میکرد، یاس کم کم به آن خانه و ساکنینش نیز خو گرفته بود و دیگر احساس بی کسی نمیکرد. هر چند گاهی از روبرویی با پژمان دچار نگرانی و ترس میشد، اما با رعایت نکاتی که مهری گفته بود تا آن زمان برخوردی بین آنها بوجود نیامده بود. همه چیز کماکان مثل گذشته بود، مهری یار و همدم خوبی برای یاس بود. زهرا دوست مهربان و با صدقتی که اولین بارقه های امید را در دلش روشن کرد، آقا با کارخانه اش، نیلوفر خانم با ****ها و لباسهای گران قیمتش، خانم بزرگ با سفرهای پی در پی اش و شهرزاد خانم با دوستان بزرگ کرده و بی خیالش، یاس هر روزی که اتاق شهرزاد و پژمان را تمیز میکرد، سعی میکرد خود را نسبت به همه چیز بی تفاوت نشان دهد و فقط به کارش بپردازد. گاهی چیزهایی میدید که باعث تعجبش میشد، اتاق شهرزاد همیشه پر بود از عکس های پسرهای جوانی که برای یاس جای تعجب داشت و عجیب بود که این همه سبکسری های شهرزاد هرگز به نظر پدر و مادرش نمی آمد. با خود گفت: یعنی هیچ کس در این خانه آنقدر برای شهرزاد نگران نیست که از او بپرسد این ها چیست و پیش او چه میکند؟

با اینکه هرگز از او محبتی ندیده بود، اما گاهی برایش احساس نگرانی میکرد. یک روز هم در اتاق پژمان شیشه های مشروب پیدا کرد، بوی بد آن مشامش را آزرده و با خود گفت: عجب سرنوشتی، پدر آنقدر ثروتمند اما بی توجه به فرزندان.

حالی که به یاس دست داده بود قابل توصیف نیست، خشم، ترس و نفرت و خیر خواهی، اما به خود تذکر میداد: که هیچ کدام به او مربوط نمیشود و نباید در کار آنها دخالت کند.

حتی مهری هم که از همه ی رازهای یاس باخبر بود از تمام این مسائل بی خبر بود و یاس به هیچ کس چیزی نگفت. شب ها وقتی خسته از کار روزانه به اتاقش میرفت، کتابهایش را برمیداشت و به باغ میرفت و زیر نور کم رنگ چراغ های باغ، روی نیمکت مینشست و درس میخواند. در مدتی که آذر در خانه بود وظیفه پذیرایی از مهمانها به عهده ی او بود، اما با رفتنش وظایف او بر عهده ی یاس گذاشته شد و با علم بر اینکه در آن خانه همیشه گروهی مهمان نیلوفر خانم بودند کار یاس زیادتر شده بود. اما سعی میکرد هرگز خستگی را به روی خود نیاورد. آن روز هم طبق معمول خانم مهمان داشت و همه در آشپزخانه در تکاپوی پذیرایی از آنها بودند. مخصوصا که نیلوفر خانم همیشه حساسیت زیادی برای مهمانانش به خرج میداد و هیچ قصوری را نمیبخشید. قاسم غذا میپخت، مهری خمیر کیک را درست میکرد و زهرا مثل همیشه در اتاق خانم بود و به موها و لباسهای او میرسید. نیلوفر خانم همیشه با ظاهر کاملا آرایش شده و لباس فاخر در جمع حاضر میشد. حتی شوهرش هم تا به حال هرگز او را بی آرایش ندیده بود. یاس دلهره ی عجیبی داشت. برای اولین بار بود که از مهمانان خانم پذیرایی میکرد و خوب میدانست اگر اشتباهی کند، خانم او را نمیبخشد. زهرا وقتی به آشپزخانه برگشت، نفس عمیقی کشید و با لبخندی بامزه گفت:

ای بابا، این نیلوفر خانم چه حوصله ای داره، الان دو ساعته که....

مجبورم کرده توی اتاقش بایستم و به سر و صورتش وربرم، خانم اصلا پیش خودش فکر من بدبخت رو نمی کنه که در تمام این مدت سرپا بودم، تازه هر مدی که رایج شده اول باید برای ایشون انجام بگیره. مهری دستش را با دستمال پاک کرد و با لبخند گفت:

شیرین زبونی بسته خانم، تو هم باید کمک کنی، می بینی که چقدر کار داریم، یاالله ببینم.

زهرا به شوخی گفت:

نخیر، امروز مثل اینکه استراحت بی استراحت.

همه به حرف او خندیدند ، در حالی که هر کس سرش به کار خودش بود. مهری فنجان های زیبایی را درون سینی پایه دار چید و یک را که به زیبایی تزیین شده بود و هنوز بخار داغ از آن خارج می شد. کنارشان گذاشت .شاخه گل تازه ای که یاس از درون گلدان برداشت و توی سینی گذاشت ، زیبایی آن را کامل کرد.مهری سینی را مقابل یاس گرفت و با لحنی اطمینان بخش گفت:

آروم باش.اگه دستت بلرزه ، سینی پر از قهوه می شه و خانم فکر می کنه که من خیلی بی سلیقه شده ام.

یاس به حرف او خندید و سینی را از او گرفت.با قدم هایی محکم و با اطمینان به راه افتاد.

مهری از پشت سر با صدایی نسبتا بلند گفت:

یاس، سرت رو پایین بگیر و به صورتش نگاه نکن، این طوری هول نمی شی.

پشت در لحظه ای مکث کرد .سرو صدای زیادی که به گوش می رسید لحظه ای به دلش اضطراب انداخت اما به خود نهیب زد وچند ضربه ای آرام به در نواخت و وارد شد .محفل چنان گرم بود که حتی کسی ورود یاس را ندید.نیلوفر خانم روی مبلی نشسته بود و با صدای بلند به حرف های مخاطبش که خانم جوان بود می خندید و دو خانم دیگر در کنار سالن با آقایی میان سال صحبت می کردند .طرف دیگر دو مرد مقابل هم نشسته بودند و شطرنج بازی می کردند .با قدم هایی آرام جلو رفت و سینی را مقابل خانمی که با نیلوفر صحبت می کرد، گرفت او تشکر کرد و فنجانی برداشت و با نگاهی به یک خندید گفت:

به به ، چه کیک خوش ترکیبی، نیلوفر جون من با این که رژیم دارم،اما هر وقت که به دیدم تو میام نمی تونم از خوردن این دست پخت خوشمزه صرف نظر کنم.واقعا که آشپز شما معرکه است.

نیلوفر خندید و برش بزرگی از کیک جلوی زن گذاشت اما خودش به فنجانی قهوه قناعت کرد.یاس به همین ترتیب فجانها را گرداند و وقتی به نفر آخر هم تعارف کرد.نفس راحتی کشید و با خود گفت:

اونقدرها که فکر می کردم هم مشکل نبود ، بالاخره تموم شد.

دو فنجان قهوه و کمی کیک درون سینی مانده بود که با اشاره ی نیلوفر خانم فهمید که باید آنها را ببرد.برگشت و با خوشحالی طرف در رفت.همه چیز به خوبی تمام شده بود.با دردو قدم فاصله داشت که باز شد وپژمان وارد اتاق شد و رودروری یاس قرار گرفت لحظه ای مکث کرد ، یاس مردد مانده بود و نمی دانست چکار کند با صدایی آرام سلام کرد و سرش را به زیر انداخت .پژمان جوابش را داد و قدمی به جلو برداشت پژمان درست مقابلش ایستاد و فنجانی قهوه از درون سینی برداشت یاس قصد حرکت داشت که با صدای پژمان متوقف شد پژمان دوباره برگشت و شاخه گلی را که یاس درون سینی گذاشته بود برداشت آن را به بینی اش نزدیک کرد و با صدایی آرام گفت:

از طرف تو، برای من،چطوره؟ لبخندی شیطنت بار زد.

یاس با قدم هایی پرشتاب از در خارج شد وآن قدر عجله داشت که نفهمید کی به اشپزخانه رسیده هرکس به نحوی یاس را تشویق کرد و هیچ کدام متوجه آشفتگی او نشدند.یاس با خود عهد کرده بود که به پژمان نقطه ضعف نشان ندهد اما هر بار که از نزدیک با او برخورد می کرد از رفتارشان چنان متنفر می شد که تا چند روز فراموش نمی کرد.همیشه به خود امید می داد که پژمان به زودی دست از سرش بر می دارد اما هر چه بیشتر خود را بی تفاوت نشان می داد او جسورتر می شد و ترس یاس از این بود که روزی پژمان توقع بی جایی از او داشته باشد.چیزی به امتحاناتش نموده بود و باید تلاشش را بیشتر می کرد.یاس هوش خوبی داشت و با اینکه معلم نداشت و کلاس نمی رفت .خیلی خوب از پس درسها بر می آمد . در حقیقت یاس دختری بود با خصوصیات خوب ذهنی ،جسمی و اخلاقی

، زیبا و با متانت، مغرور اما در عین حال بسیار مهربان و رؤوف. دقیقاً همین صفات او بود که بر قلب پژمان کارگر شده بود. اما نه خود می خواست بپذیرد و نه می توانست اجازه دهد که دیگران از این موضوع چیزی بفهمند، بنابراین از راه دیگری وارد شد. مدام یاس را آزار می داد و عمداً کاری می کرد تا بهانه ای برای سرزنش او داشته باشد. اما در حقیقت عاشقش شده بود. با این که در رفتارش خشونت بود اما گاهی آمیخته به محبت می شد به نیت قلبی اش پی برد. اما یاس سر از کار او در نمی آورد خوب می دانست که نمی تواند در دل این عیان زاده ی جوان جایی داشته باشد و این را هم درک می کرد که چشمان پژمان زیبا پسند و تنوع طلب است، پس هیچ راهی نمی ماند جز این که همیشه از او دوری کند و از خطراتی که می توانست برایش بوجود بیاورد، آگاه باشد. باید تمام سعی اش را می کرد تا به او ثابت کند که دختر پاک و عفیفی است و تا پای جان از شرافتش دفاع می کند، هرگز حرف خواهرش را فراموش نمی کرد و به هیچ مردی اعتماد نمی کرد.

یک سال گذشت و یاس هر روز از روز پیش زیباتر میشد. سال تحصیلی را با نمرات عالی پشت سر گذاشت و به کلاس بالاتر رفت. اکنون هیچ مشکلی در ادامه ی تحصیل نداشت زیرا که خدا هم با او بود. روزی که نیلوفر خانم برای اولین بار فهمید یاس دارد درس میخواند قشقرق بزرگی برپا کرد اما با میانجیگری خانم بزرگ و جانبداری پژمان غائله ختم شد و از آن روز کسی به او کار نداشت و چون در انجام وظایفش کوتاهی نمیکرد کسی نمیتوانست شمتاش کند. درست است که از کار و تلاش زیاد خسته میشد و گاهی حسرت یک خواب کامل بر دلش میماند اما خوشحال بود که تا رسیدن به هدفش راه زیادی نمانده. گاهی به یاد خانواده اش می افتاد و از دوری آنها اشک میریخت و آرزو میکرد که همگی آنها در سلامت و سعادت زندگی کنند حتی با وجود قشاوتی که پدرش در حقش کرده بود هنوز او را خیلی دوست داشت و برایش دلتنگ میشد. هر روزی که میگذشت برای یاس تجربه ای جدید می آفرید و او در میان محبت اطرافیانش شکوفه های امید را میجست.

زهرا برعکس گذشته ک حرف شده بود و در جمع بیشتر سکوت میکرد. یاس حدس میزد دلش جایی گیر کرده و از این موضوع خیلی خوشحال بود زهرا دختر رنج کشیده ای بود و یاس همیشه برایش آرزوی خوشبختی میکرد. میدانست که توجه او همیشه به سوی مراد است اما از احساس او چیزی نمیدانست چون مراد جوان سربزیر و محجوبی بود و نمیشد به سادگی به تمايلاتش پی برد.

درسهای جدید یاس کمی سختتر بود و کارش در منزل آنقدر زیاد که حتی فرصت یک خواب کوتاه را هم نداشت. گاهی پیش می آمد که در حل مسئله ای دچار مشکل میشد و تا ساعتها با خود کلنجار میرفت اینگونه بود که در طول شبانه روز استراحت یاس روی هم رفته به چهار ساعت هم نمیرسید وقتی همه برای خوردن غذا دور هم جمع میشدند او آنقدر خسته بود که چرت میزد و حتی غذا هم درست نمیخورد. رنگش پریده تر از همیشه به نظر میرسید و جسمش کاملاً "خسته بود. آن شب مثل همیشه مشغول چیدن غذا روی میز بود که لحظه ای حس کرد چشمش تار شده سرش را تکان داد و چشمش را بست حالش کمی بهتر شد. دوباره به آشپزخانه برگشت و با دیسی برنج به اتاق آمد دیس را روی میز گذاشت و قصد خروج داشت که دوباره همان حالت به سراغش آمد، به دیوار تکیه زد و دستش را به پیشانی اش گرفت. ضعف شدیدی در پاهایش حس میکرد حتی قدرت راه رفتن هم نداشت. در همین لحظه پژمان و شهرزاد برای خوردن شام وارد اتاق شدند، با دیدن یاس در آن وضع هردو سر جایشان ایستادند پژمان ناگهان در قلبش احساس نگرانی کرد کمی جلوتر رفت و آرام پرسید:

چی شده حالت خوب نیست؟

شهرزاد به طرف میز غذا رفت و گفت:

حتما" سرش درد میکنه اگه یه قرص آرامبخش بخوره خوب میشه.

پژمان کمی جلوتر رفت و با دیدن رنگ و روی یاس قاطعانه گفت "

فکر میکنم مهمتر از این حرفا باشه تو باید استراحت کنی...

یاس دستش را به دیوار تکیه داد و درحالی که قصد خروج از اتاق را داشت با صدایی ضعیف و لرزان گفت:

چیزی نیست آقا تا چند دقیقه دیگه خودش آروم میشه مهم نیست...

قدمی به جلو برداشت اما به قدری ضعف داشت که پاهایش تحمل نیاورد و به طرف زمین خم شد پژمان به سرعت زیر بازویش را گرفت و با لحنی محکم گفت "

لجبازی رو بذار کنار دختر مگه میخواوی خودتو به کشتن بدی بیا من کمکت میکنم.

با کمک پژمان به آشپزخانه رفت مهری با دیدنش در آن وضع ناگهانی به طرفش دوید و با نگرانی گفت:

چی شده یاس تو چرا اینطوری شدی...

یاس روی یکی از صندلی ها نشست و سعی کرد حرف بزند اما صدا در گلویش خفه میشد. مهری دستی به سرش کشید و با محبت گفت:

همه اش تقصیر خودته چند بار بهت گفتم اینقدر به خودت فشار نیاور وقتی نه میخواوی نه درست غذا میخوری خوب نتیجه اش همین میشه مگه بدن تو چقدر کشش داره؟

پژمان لحظه ای مکث کرد و با تعجب به مهری گفت:

میشه بگین موضوع چیه؟ یعنی شما عکت مریضی اون رو میدونین؟

مهری سر تکان داد و اشاره کرد که پژمان از آشپزخانه خارج شود در بیرون از آشپزخانه مهری همه چیز را برای پژمان گفت. پژمان وقتی حرفهای او تمام شد سر تکان داد و گفت:

شما مراقبتش باشین نباید انقدر کار کنه سعی کنین وادارش کنین غذا بخوره تا قوای از دست رفته اش رو بدست بیاره.

وقتی پژمان رفت مهری لحظه ای متعجب سر جا ایستاد گمان نمیکرد آن پسر خودخواه و لجباز تا این حد تغییر کرده باشد. اما در میان بهت و ناباوری مهری و یاس سه روز بعد مستخدمی جدید به خانه آمد پژمان کار خودش را کرده بود و به این ترتیب وظایف یاس آنقدر کمتر شد که میتوانست به راحتی به درسش برسد و هم استراحت کند.

مستخدم جدید خانه زنی سی و چهار ساله بود او در بدو ورودش به همه ثابت کرد که خونگرم و مهربان است. اسمش سارا بود و مانند بقیه ی خدمه ی خانه از وضع مالی خوبی برخوردار نبود و احتیاج به این کار داشت. دستهایش زبر و خشن بود و با وجود اینکه خیلی از جوانی فاصله نداشت چین های ریز و درشت صورتش او را زنی باتجربه و جاافتاده نشان میداد. سارا خیلی زود با یاس، مهری و زهرا صمیمی شد و عادت کردند هرچهار نفرشان شبها در وقت بیکاری دور هم بنشینند و با هم صحبت کنند. در یکی از همین نشستها مهری جریان آشنایی اش با قاسم را تعریف کرد. مهری به نقطه ای چشم دوخت و گفت:

بهترین دوران زندگی همون روزا بود. آشپز ارباب هاشمی همون که برایش کار میکردم به علت مرگ دخترش مرخصی گرفته بود و در همین اوضاع مهمونی مهمی برای ارباب پیش اومد. تنها راهی که به ذهنش رسید این بود که

از آقای شاهرودی خواهش کنه آشپزش رو که از قضا خیلی از دستپختش تعریف میکردن برای یک روز به منزل او بفرسته. این بود که قاسم به منزل هاشمی اومد. اولش فکر میکردم مرد مغروریه و اصلاً "ازش خوشم نمیومد اما یه اتفاق باعث شد نظرم درموردش عوض بشه. بین خدمه ی آقای هاشمی خانمی بود مسن که همه ی ما ازش حساب میبردیم و اون در اصل پیشکسوت ما بود و مدت زیادی توی خونه ی هاشمی بد. آقا و خانم براش احترام قائل بودن و این باعث شده بود به ما زور بگه. چون من از همه جووانتر بودم بیشتر به من پيله میکرد. چپ و راست بهم دستور میداد و اگه به علت خستگی کمی دیرتر کاری انجام میشد فوراً "منو به باد ناسزا میگرفت. در یکی از همین برخوردها قاسم که اولین بار بود چنین رفتاری میدید ناگهان با خشم رو به اون کرد و گفت:

واقعا" از شما بعیده با اینکه سن و سالی ازتون گذشته هنوز طرز رفتار درست رو نمیدونین. شما باید بتونین بهتر از زبوتون استفاده کنین و جوانها رو تحت نفوذتون بگیرین.

زن درحالی که از خشم سرخ شده بود هیچ نگفت و با شتاب بیرون رفت وقتی از قاسم تشکر کردم جوابش بیشتر منقلب کرد. اون گفت:

من کار مهمی نکردم شما بیش از اینها ارزش دارین.

اینطور بود که یک ماه بعد وقتی ازم خواستگاری کرد جواب مثبت دادم و به اینجا اومدم هنوز هم از انتخابم راضی ام. سارا آه سوزناکی کشید و زمزمه کرد:

زندگی واقعا: عجیبه. برای یکی خوشبختی و راحتی و برای یکی بدبختی. آرزو میکنم تو یاس هم مثل مهری خوشبخت بشی نه مثل من روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

با گفتن این حرف از جا بلند شد. سارا شب آنجا نمیماند و به خانه اش میرفت برای همین شب زود از منزل خارج میشد. سه روز از ورود سارا به آن خانه میگذشت و یاس هنوز با پژمان برخوردی نداشت. صبح آن روز وقتی برای مرتب کردن اتاقها به طبقه ی بالا رفت دم در اتاق با پژمان روبرو شد. او قصد خروج داشت و یاس میخواست داخل شود. هر دو لحظه ای مکث کردند بعد پژمان کنار رفت تا یاس داخل شود و سپس خواست برود که با صدای یاس سر جایش ایستاد:

میخواستم از شما تشکر کنم آقا از اینکه کمکم کردین ممنونم.

پژمان به طرفش برگشت و متعجب از اینکه یاس برای اولین بار با او صحبت میکند با ملایمت گفت "خواهش میکنم کار مهمی نبود ولی...هیچی فراموش کن. و با این حرف از اتاق خارج شد.

یاس لحظه ای مکث و سپس شروع به کار کرد.

آن شب نوبت سارا بود که جریان زندگی اش را تعریف کند:

من توی یه خانواده ی فقیر و پرجمعیت به دنیا اومدم. جز من شش فرزند قد و نیم قد دیگه هم بود که همه چشم به دست پدری دوخته بودیم که یه کارگر ساده بود. من سومین دختر خانواده بودم. دو خواهرم سمیرا و سرور خیلی زود قید و درس رو زدن و برای اینکه کمک خرج خانواده بشن شروع به کار کردن. اما من همیشه انتظار بیشتری از زندگیم داشتم. همیشه ناراضی بودم به قدری که آرزو میکردم هرچه زودتر خواستگار برام پیدا بشه و ازدواج کنم. ولی با وجود دو خواهر بزرگتر باید منتظر میومدم. تو نوزده سالگی به اولین خواستگارم جواب مثبت دادم. فکر میکردم بهتر از سامان در دنیا وجود نداره. با دیدنش حس میکردم شاهزاده ی سوار ب ر اسب سفید رویاهام از راه رسیده. زندگی تازه ام شروع شد. همه چی خوب بود هرچند گاهی کمی دیر به خونه می اومد ولی بعد با محبت و با

رفتار پوزشخواهانه اش کاری میکرد که فراموش میکردم. حدود شش ماه از شروع زندگیم گذشته بود که معلوم شد باردارم. دیگر از خوشبختی چیزی کم نداشتم. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم خیلی خوشحال شد. بعد از انتظاری طولانی خدا به ما دختری داد که اسمش رو گذاشتیم سحر. آنقدر ناز و بانمک بود که همه چیز من شده بود. مخصوصاً " که رفتار سامان با قبل فرق کرده بود و سحر تنهایی من را پر میکرد. دیگه سامان مثل قبل به من اهمیت نمیداد. اصلاً " خبر نداشت دخترش چند سال داره. با همه ی بدبختی ها و بدخلقیهای سامان ساختم فقط به خاطر دخترم که بیشتر از جونم دوسش داشتم. البته هنوز به خود سامان هم علاقه داشتم. دخترم سحر شش ساله شد. باید به مدرسه میرفت و درس میخواند. اونو توی مدرسه ی نزدیک خونمون ثبت نام کردم. یه روز دستشو گرفتم تا باهم بریم خرید وسایل مدرسه. ولی پول به اندازه ی کافی نداشتم. باید اول میرفتم مغازه ی سامان. مغازه ی کوچکی داشت که لوازم برقی رو تعمیر میکرد. اما وقتی رسیدم مغازه اونوقت روز بسته بود. اول نگران شدم و ترسیدم اتفاقی برای سامان افتاده باشه برای اینکه دلم آروم بگیره رفتم از مغازه ی کناری سراغش رو گرفتم اونکه من رو تا به حال ندیده بود ازم پرسید چه نسبتی با سامان دارم وقتی گفتم همسرش هستم تعجب کرد و با نگاهی خیره به من زد فکر کردم منظوری داره و برگشتم تا از مغازه اش خارج بشم ولی صاحب مغازه گفت: ببخشید خانم قصد ناراحت کردن شمارو نداشتم راستش آقا سامان کس دیگه ای رو به عنوان همسرش به من معرفی کرده برای همین بود که تعجب کردم.

حالم به قدری بد شد که همانجا روی زمین نشستم مرد که نگران شده بود به خونه اش که بغل مغازه بود رفت و با یه خانم که لیوانی آب قند توی دستش بود برگشت. کمی طول کشید تا حالم دوباره رو به راه شد. اول تصمیم داشتم از خود سامان همه چیزو پیرسم ولی بعد با خودم فکر کردم ممکنه همه چیزو انکار کنه. این بود که فردای اون روز تعقیبش کردم تا جلوی در خونه ای رفت و با کلیدش در رو باز کرد. بعد از ظهر اون روز اول با تلفن مغازه اش تماس گرفتم تا مطمئن بشم توی مغازه ست. بعد رفتم دم در خونه ای که صبح سامان واردش شده بود. در زد و منتظر موندم چند لحظه بعد دختر جوان و زیبایی در رو باز کرد با دیدن من که حاج و واج جلوی در ایستاده بودم متعجب شد و پرسید:

خانم کاری داری؟

کمی به خودم جرئت دادم و گفتم:

من سارا هستم همسر سامان میخوام کمی با شما صحبت کنم.

زن به محض اینکه فهمید کی هستم سرناسازگاری رو گذاشت. ولی من هم کوتاه نیومدم و جوابش رو دادم ولی

آخرش با وقاحت رو به من کرد:

شما اگه نمیتونین شوهرتون رو کنترل کنین به من ربطی نداره من زن عقدی اون نیستم فقط صیغه ی آقا سامان شدم اگه مشکلی بین شما دو تا هست خودتون باید حلش کنید.

وقتی از اون خونه که قبرستون آرزو هام بود بیرون اومدم تصمیم خودمو گرفته بودم. نمیتونستم دیگه به زندگی با

سامان ادامه بدم. من واقعا " عاشق سامان بودم و دلم نمیخواست عشقم رو با هیچ زن دیگه ای قسمت کنم. چه عقدی

باشه چه صیغه ای. وقتی برگشتم سحر رو از خونه ی همسایه صدا زدم و رفتم که وسائلم رو جمع کنم. میدونستم

سامان ممکنه به اون زن سر بزنه و عجله داشتم که باهاش روبرو نشم. اما درست دم در با سامان روبرو

شدم. چشمانش مثل دوکاسه ی لبریز از خون بود و نفرت و خشم قلبش رو پر کرده بود. جلوی من ایستاد و در رو با

شدت بست. تا حالا اون رو هیچوقت انقدر عصبانی ندیده بودم. دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد. صورتم گر گرفته بود اما بیشتر از آن قلبم بود که میسوخت. این اولین بار بود که شوهرم کتکم میزد آن هم به گناه بی گناهی. طاقتم تمام شد و من هم هرچه را که در تمام این مدت دیده و دم نزده بودم بیرون ریختم آنقدر جیغ زده بودم که صدام گرفته بود. ولی چیزی محکم به سرم خورد و چشمانم سیاه شد و تنها چیزی که به گوشم رسید صدای گریه و مامان گفتن سحر بود. بعد از یک هفته که توی بیمارستان چشم باز کردم تازه فهمیدم چقدر بدبخت تر شدم.

سارا به اینجا که رسید اشکش جاری شد و در میان هق هق گریه با صدایی لرزان گفت:
وقتی چشم باز کردم پدر و مادرم هردو بالای سرم بودند. با لباس مشکی. اولین چیزی که پرسیدم حال دخترم بود. ولی اشک مادر و پدرم که آرام روی زمین نشست قلبم را لرزاند. از آن روز تا یک ماه بعد مثل دیوانه ها بودم. توی بیمارستان بستری بودم و هیچی از اون روزها درست یادم نیست. دخترم به دست پدرش کشته شده بود. سحر نازنینم، گلم نشکفته پرپر شده بود. سحر در شب به خوابم اومد و با همون چشمای قشنگش که عاشقشون بودم نگاهم کرد و گفت که آرام بگیر گفت که بیقراری من آرامش رو ازش گرفته. گفت پدرش رو ببخشم چون روزگار خودش اون رو تنبیه میکنه. وقتی بیدار شدم احساس سبکی میکردم. در دادگاه سامان شرکت کردم همسایه ها به گناهکاری سامان شهادت داده بودن و خودش هم اعتراف کرده بود. اونجا بود که چگونگی کشته شدن سحر رو فهمیدم. سامان گفت که وقتی با مشتم به سر من زد و من بیهوش شدم حالت دیوانه ها رو داشته بعد سحر به پاهاش آویزون شده و با مشتم های کوچکش به پدرش حمله کرده اون که عصبانی بوده و حال خودش رو نمیفهمیده سحر را با شدت به عقب هل داده و سر اون محکم به دیوار برخورد میکنه. سامان در میان گریه گفت:
من دختر خودمو کشتم. هنوز صدای التماسهاش توی گوشم هست. برای من مرگ بهتر از زندگیه. من از یه حیوون هم کمترم.

سامان در این مدت آنقدر لاغر شده بود که به سختی شناخته میشد. موهایش سفید شده بود و حال نزاری داشت. وقتی میخواستن ببرنش یه لحظه برگشت و نگاهم کرد. مثل اینکه با تمام وجود از من طلب بخشش میکرد. سارا آه عمیقی کشید و اشکهایش را پاک کرد در حالی که یاس و مهری هم پابه پای او گریسته بودند. آن شب تلخی زندگی سارا همه را تحت تاثیر قرار داده بود.

تا لحظاتی دیگر سال تحویل میشد. در خانه شور و غوغایی برپا بود و همه سرگرم کار بودند. اهل خانه قرار بود به سفر خارج از کشور بروند و آقا پژمان برای ادامه تحصیل آن جا میماند. اینها برنامه هایی بود که آقای شاهرودی از قبل برای پسرش داشت. زهرا هم قرار بود برای کمک به نیلوفر خانم همراه آنها برود و این موضوع باعث شده بود که مراد ساکت و غمگین شود. البته زهرا خوشحال بود و برای خود شانس بزرگی میدانست که میتواند همراه خانواده به خارج از کشور برود. وسایل سفره هفت سین توسط مهری و یاس زیبا و با سلیقه چیده شده بود. یاس به اتاقش رفت، میخواست در لحظه ی تحویل سال تنها باشد و با خیال راحت دعا کند. او عقده داشت که هر آرزویی داشته باشد در روز سال تحویل خدا آن را بر آورده میکند. او آرزویی نداشت جز سلامتی خانواده اش و این که آنطور که دوست دارد درسش را ادامه دهد و موفق شود.

خانه در سکوت غریبی فرورفته بود، چند لحظه پیش مسافران عازم شده بودند و اکنون در خانه ای به آن بزرگی هیچ کس جز یاس و مهری و قاسم نبود، مراد هم که سر کار بود. او برای اینکه دوری زهرا را بهتر تحمل کند حتی تعطیلات را هم بر خود حرام کرده بود. اما یاس هنوز به آخرین حرفهای پڑمان فکر میکرد. او وقت خداحافظی به درو از چشم دیگران چیزی به یاس گفت که هنوز مشغول کرده بود. او گفته بود: "وقتی من درسم تموم بشه، تو دیگه دختر کوچولی حالا نیستی، واسه خودت خانومی شدی و میتونی تصمیم بگیری و مطمئنم که برای ازدواج عجله نمیکنی، چون که حتما میدونی زندگی شوخی نیست، افراد کمی وجود دارن که بتونن قلب پاک تو رو همیشه شاد نگه دارن، باور کن فقط خوشبختی تو برام مهمه."

یاس نمیتوانست بفهمد هدف او از این حرفها چه بوده، مهری افکار یاس را به هم ریخت و با لحنی شاد گفت: یاس چرا ماتت برده، حالا بهترین وقت برای استراحتته. بهتره تو هم از موقعیت استفاده کنی. من که رفتم بخوابم تو هم برو.

امتحانات یاس تمام شده بود اما تلاش او پایان نداشت و برای اینکه زودتر درسش تمام شود تابستان ها هم درس میخواند. شهرزاد دیپلم گرفت و ترجیح داد به جای ادامه تحصیل در خانه بماند و منتظر خواستگار خوب باشد. البته فرق نمیکرد او کی برسد چون او با شاهزاده های خیالی و رویایی خود سرگرم بود. یاس بارها او را دیده بود که با جوانی غریبه به گردش رفته بود و پدر و مادرش اصلا متوجه غیبت او نمیشدند. تنها کسی که به رفتار آنها اهمیت میداد خانم بزرگ بود که سخت گیری او باعث شده بود، شهرزاد از او متنفر باشد. گاهی بی پروا هر چه از دهنش در می آمد به او میگفت و اصلا برایش مهم نبود که آن پیرزن فقط خیر و صلاحش را میخواهد. خلاصه میشد ایتیک دختر لابالی را به او چسباند. یاس گاهی با خود فکر میکرد این خانواده آنقدر پول دارند که میتوانند به جای هیزم بخاری از پول استفاده کنند، اما در تربیت فرزندانشان موفق نبوده اند. خانم بزرگ روز به روز ضعیفتر میشد. کم کم داشت از پا در می آمد. یاس دلش برای آقای شاهرودی میسوخت. او میان علاقه به همسرش و وظیفه فرزندداری اش مانده بود. او مادرش را خیلی دوست داشت اما به همسرش هم عشق میورزید. تنها راهی که برایش مانده بود این بود که موقعیت های فراوانی برای دوری مادرش از خانه فراهم کند. مرتب او را به سفر میفرستاد تا خانه در آرامش باشد. گو این که خانم بزرگ هم ناراضی نبود و اما خدمه ی منزل هر کدام به طریقی گرفتار و پرمشغله بودند. مراد کار دیگری در اداره مخابرات برای خود دست و پا کرده بود و در صدد بود خانه ای نقلی در همان اطراف پیدا کند و گویا در سر فکرهای جدیدی داشت و با پدر و مادرش در مورد آن صحبت کرده بود، زیاد مهری و قاسم این روزها بیش از هر زمان دیگری شاد و پر امید به نظر می آمدند و تصمیم داشتند به محض اینکه زهرا از سفر برگشت موضوع را با او در میان بگذارند. یاس در خلوت و سکوت اتاقش با همدم خوب و مهربانش کتاب خود را سرگرم میکرد و میدانست که اگر همینطور ادامه دهد به زودی درسش تمام میشود. وقتی برای دادن امتحانش به مدرسه میرفت مثل فردی تشنه که تازه به آب رسیده و عطش وجودش را بر طرف میکند کناری می ایستاد و به رفت و آمد دانش آموزانی نگاه میکرد که برای دادن امتحان آمده بودند. اما بالاخره آن روز سکوت و آرامش خانه شکسته شد و ساکنان خانه از سفر برگشتند، کار و تلاش باز از سر گرفته شد و یاس باز هم مجبور بود ساعات کار و مطالعه اش را طوری برنامه ریزی کند که هیچ کدام به دیگری لطمه ای نرزد. درس خواندن دیگر برای یاس فقط هدف نبود؛ بلکه با تمامی وجود حس میکرد که غیر از این نمیتواند زندگی کند. تنها امیدی که باعث تلاش و قدرت جسمانی اش

میشد این بود که هر چه زودتر درسش را تمام کند و وارد دانشگاه شود. دوست داشت فردی تحصیل کرده و آگاه از مسائل جامعه باشد و به افرادی که از طبقه ثروتمند جامعه هستند ثابت کند که او هم میتواند حرفی برای زدن داشته باشد. بارها به حرفهای پژمان فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که او فقط قصد تمسخرش را دارد. عشق شاهزاده به دختر گدا، فقط رنگ رویا و خیال به خود میگرفت و یا نمیتوانست به قلبش اجازه دهد که رویا را به واقعیت ترجیح دهد. نمیخواست موجودی باشد احساساتی که موجب تفریح و سرگرمی مردی خودخواه شود و در آخر کار جسمی گناهکار با قلبی شکسته. یاس هدف مهم تر و والاتر داشت. شکست عشقی در سرنوشت او جایی نداشت اینگونه بود که یاس از قلب خود سنگی ساخت غیر قابل نفوذ. هیچ نگاه عاشقانه ای دیگر هرگز نمیتوانست این سنگ را نرم کند و هرگز نمیگذاشت که خام حرفهای محبت آمیز کسی شود. تصمیم قاطعانه گرفت که به قلبش اجازه ندهد گمراه شود و یا خود را اسیر کسی کند.

آن روز زهرا با آب و تاب از اتفاقای میگفت که در طول این یک ماه افتاده بود بی وقفه حرف میزد. دربین صحبتهايش به پژمان اشاره کرد و گفت که او در دانشگاهی خوش نام پذیرفته شده و پدرش آپارتمانی شیک و لوکس همان حوالی برایش اجاره کرده تا در این مدت آنجا اقامت کند. یاس نفس عمیقی کشید و با خود گفت: چرا من از حالا عزای گرفتم؟ از کجا معلوم، شاید وقتی برگشت همراه به دختر خارجی بیاد و خیال منم راحت بشه.

اولین برخورد زهرا و مراد دیدنی بود. مراد کاملاً دستپاچه و هراسان بود و زهرا خجالت زده و برخلاف همیشه آرام. مهری وقاسم هر دو هیجان زده و خوشحال بودند و برای رسیدن به آرزوی دیرینه ی خود لحظه شماری می کردند. وقتی درخواست مراد توسط مهری به اطلاع زهرا رسید. لبخندی بربل هایش نقش بست و پذیرفت که شریک زندگی مراد باشد. ازدواج آن دو بهترین اتفاقی بود که از زمان ورود یاس به آن خانه افتاده بود. خوشحالی همه ی خدمه نشانگر اهمیت این پیوند بود و یاس همگام با دیگران برای برگزاری مراسم تلاش می کرد. مراسم ساده ای در منزل کوچک و باصفای مراد برگزار شد و همه به شروع زندگی دوجوان تبریک گفتند و این آغاز زندگی مشترک دو کبوتر عاشق بود که هر دو در زندگی گذشته ی خود کمبودها و مشکلات زیادی راتحمل کرده بودند.

یک سال دیگر نیز گذشت و یاس دختری جوان و زیبا شده بود.

مسائل را بهتر درک می کرد و بانگاه بازتری به زندگی می نگریست. آخرین سال تحصیلی خود را دوست داشت با موفقیت بگذراند و به زودی دیپلمش را بگیرد. رابطه ی نزدیکی با سارا و مهری داشت و هرگز چیزی را از آنها مخفی نمی کرد. حتی به آنها گفته بود که تصمیم دارد در کنکور شرکت کند و اگر خدا بخواهد وارد دانشگاه شود. رشته ی مورد علاقه اش پرستاری بود و آرزو داشت که به مردم میهنش از این طریق خدمت کند. اما در این که با درخواستش موافقت

شود یانه تردید داشت. نگرانی اش از این بود که نیلوفر خانم باورودش به دانشگاه مخالفت کند. واگر این طور می شد تمام برنامه هایش به هم می ریخت، یاس مبور بود بعد از تمام تحصیلاتش کار کند و برای روز مبادا از خود پس اندازی داشته باشد. مطمئن نبود که برای همیشه بتواند حضور در آن خانه را تحمل کند. فکری در سر داشت که گاهی برای خودش نیز غیر ممکن جلوه می کرد، آرزو داشت که روزی برای خودش زندگی کند. آن روز عصر، وقتی یاس با سینی قهوه و کیک به طرف اتاق نشیمن می رفت، تمام فکرش حول وحوش همین موضوع می گشت که چطور باید نیلوفر خانم روراضی کند. یک قدم با در اتاق فاصله داشت که در باز شد و شهرزاد در حالی که با پدرش صحبت می کرد از اتاق خارج شد. یاس سلامی عجولانه کرد که مثل همیشه بی جواب ماند. شهرزاد آن قدر شاد و هیجان زده بود که اصلاً متوجه حضور یاس نشد:

پدربادتون نره چه قولی بهم دادین هان!

یاس دید خانم از خوشحالی راه نمی رفت، بلکه پرواز می کرد. با خود گفت: معلوم نیست باز چه خبره بعد به آرامی وارد اتاق شد و مؤدبانه سلام کرد. جلورفت تا میز عصرانه را بچیند. خانم و آقا سرگرم صحبت بودند و اصلاً توجهی به او نداشتند:

این دختر بارفتارش حسابی من و نگران کرده. می ترسم آخرش کار دستمون بده.

– ای وای... توهم که مثل مادرت حرف می زنی، خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن، به اندازه ی کافی از دست عقاید امل مادرتون حرص می خورم، خوب مگه شهرزاد چیکار کرده. اتفاقاً در مقایسه با دخترای دیگه خیلی هم محجوبه. جوونه و پراز شور و شوق. ما نباید مجبورش کنیم پابه پای ما پیش بیاد. وقتی که می دونیم دوروز مونه ی اون بامال ما از زمین تا آسمون فرق می کند.

آقای شاهرودی مثل همیشه در مقابل منطق همسرش کوتاه آمد و با سکوت فنجانش را برداشت. یاس قصد خروج از اتاق را داشت که نیلوفر خانم صدایش کرد. یاس برگشت و سر جایش ایستاد و گفت:

بله خانم، امری داشتین؟

نیلوفریرش تکان داد و با سر خوشی گفت:

دوروزدیگه جشن تولد شهرزاده. من برای پذیرایی از مهمون هاتورودرنظر دارم. مواظب باش که جایی قرارنداری. درضمن به فکر لباس هم هستم، خوشحالی دخترم آن قدر برام مهمه که می خوام حتی خدمه ی خونه هم اون روز بالباس شیک و آبرومند جلوی مهمونا حاضر بشن، جشن تولد دخترم باید نمونه باشه، طوری که تابه حال هیچ جای کشور بر گزار نشده باشد.

یاس سر تکان داد و از اتاق خارج شد. خلقش تنگ شده بود چون درست همان روز جشن، روز مرخصی اش بود و تصمیم داشت به منزل زهرامراد برود. وقتی قدم به آشپزخانه گذاشت با اخم سینی رابه مهری داد و روی صندلی نشست:

عجب بدشانسم من. بعد از این همه مدت قرار بود یه روز برم بیرون، یکی نیست به نیلوفر خانم بگه، آخه اگه من نباشم چی می شه، خوب سارا هم می تونه این کار رو بکنه.

مهری به لحن ناراضی یسا خندید و با شیطنت گفت:

خوب البته، ولی سارانه مثل توجوونه، و نه مثل توجوون پسند. یعنی توهنوز نفهمیدی که چرا خانم همیشه واسه ی این جور مراسم توروانتخاب می کنه؟

یاس با قهراز جا بلند شد و بالحنی عصبی گفت:

منظورت اینه که از من سوءاستفاده می کنه؟ آخه مگه من عروسک پشت ویتیرینم که بخواد به این واون نشونم بده. واقعاً که خجالت آورده.

مهری روی صندلی مقابل یاس نشست و آرام گفت:

تونباید با کوچک ترین چیزی ناراحت بشی، مامجبوریم طبق میل خانم رفتار کنیم. تو که می دونی رضایت اون یعنی رضایت آقا.

یاس باناراحتی سر تکان داد. علت اصلی ناراحتی یاس، چیز دیگری بود. افرادی که در جشن های این خانه شرکت می کردند، بیشتر افراد ثروتمند و مغرور بودند، که فکرمی کردند مالک همه چیز هستند. حتی می توانند از خدمه توقع داشته باشند که بی چون و چرا خود را تسلیم هوای نفس و شهوت طلبی آنان کنند و یاس از این که در چنین جمعی حضور داشته باشد، متنفر بود. از این که به او به چشم یم بره نگاه شود و تحقیر شود، ناراحت می شد. اما چیزی که روز بعد شنید صدها مرتبه برایش بدتر بود. پڑمان قصد داشت برای شرکت در جشن تولد خواهرش. و همچنین دیدار از خانواده اش به ایران بیاید. یاس حس کرد خانه برایش قفسی شده که تحمل هوایش را ندارد. پڑمان برمی گشت. بعد از یک سال و اندی دوباره یاس مجبور بود نگاه ها و حرف های دوپهلوی او را تحمل کند. نیلوفر خانم برای خودش و شهرزاد بهترین هارامی خواست به همین دلیل، تلفنی از پڑمان خواسته بود که به سلیقه ی خودش دولباس زیبا از آن جا برایشان بیاورد. یاس از روز قبل سردرد شدیدی گرفته بود که خودش می دانست علتش نگرانی واضطراب است، اما چه می شد کرد. لحظه ها و ساعت های گذشته و بی رحمانه به یاس طعنه می زدند که باید خودش را آماده کند.

صبح روز مورد نظر یاس با چشمانی متورم و قرمز بیدار شد. شب قبل به علت سردرد خوب نخوابیده بود و اصلا حال خوبی نداشت. با بی حالی لباس پوشید موهایش را شانه زد. وقتی از اتاق بیرون می رفت، سعی کرد به خاطر بیاورد که چه کارهایی را باید انجام بدهد. تا ظهر به کمک مهری و قاسم و وسایل پذیرایی از مهمان ها آماده شده بود. اما یاس آن روز از ترس اسنکه با پڑمان رو به رو شود از سارا خواست که میز ناهار را بچیند. با اینکه مطمئن نبود او رسیده باشد اما دلشوره رهایش نمی کرد. وقتی سارا برگشت حدس یاس به واقعیت تبدیل شد. پڑمان رسیده و همراه خانواده اش مشغول خوردن غذا بود. یاس با بی اشتهایی کمی غذا خورد و بعد برای شستن ظروف کثیف از جا بلند شد. لحظات برایش سخت می گذشت و ارزو می کرد هر چه زودتر همه چیز تمام شود. هنوز کارش تمام نشده بود که مهری پشت سرش ایستاد و با محبت گفت:

«کافیه یاس. بقیه با من. تو برو لباس رو امتحان کن. باید بگم نیلوفر خانم سنگ تمام گذاشته.

یاس با تعجب برگشت و در دستان مهری لباس زیبا و خوش دوختی را دید که در عین سادگی کاملا برازنده بود. اولین بار بود که نیلوفر خانم تا این حد دست و دلبازی می کرد. دست هایش را خشک کرد و لباس را از دست مهری گرفت. وقتی در اتاقش لباس را به تن کرد برای اولین بار خود را در هیبت دیگری دید. هیکل زیبا و متناسبش در میان آن لباس جلوه بهتری داشت. رنگ لباس لیمویی روشن و با چهره مهتابی رنگ یاس هماهنگ بود. در اینه به خود لبخند زد و حس کرد که می تواند سختیو مرارت آن روز را تحمل کند. مهمان ها کم کم می آمدند و خانه بزرگ و با شکوه آقای شاهرودی غرق در سر و صدای شاد و سرزنده جوان صدای شاد و سرزنده و خانه بزرگ و با شکوه بازی می کردند. ان شده بود. بیشتر مهمانان توسط شهرزاد و پڑمان دعوت شده بودند. بنابراین بخش اعظمی از مدعوین را جوانان تشکیل می دادند. آقای شاهرودی برای جلب رضایت همسر و دخترش از هیچ خرجی مضایقه

نکرده بود و خانه را چنان آراسته بود که گویی جشن ازدواجی در پیش است. مهری که اصلاً وقت خالی نداشت و تمام روز را سرگرم انجام کارها بود رو به یاس کرد و با شتاب گفت:

_ یاس عزیزم، باور کن دیگه نمی دونم چیکار کنم. کارها انقدر زیاده که نمی تونم از پششون بریام. مجبورم کمی ازت کمک بگیرم. خانم بزرگ همین الان پیغام فرستاد که اگر یکی از ماها برای کمک کردن بهش به اتاقش بریم. فکر میکنم میخواد لباس بپوشه. بیچاره پاهاش خیلی بدتر شده، قبلاً لااقل می تونست چند قدمی راه بره. یاس سر تکان داد و گفت:

_ باشه، من الان میرم بهش کمک میکنم. تو به کارت برس.

یاس از آشپزخانه خارج شد. وقتی با چند ضربه به در وارد اتاق پیرزن شد، او را نشسته روی صندلی مقابل اینه دید. کمی جلو رفت و با احترام سر خم کرد. خانم بزرگ اشاره ای به لباسش که روی تخت بود کرد و گفت: _ بیا یاس. باید کمک کنی. این روزها همه بدنم درد میکنه. نمیدونم حالا چه وقت جشن گرفتن بود، اون هم به این شلوغی...

یاس لباس را برداشت و مودبانه گفت:

_ خانم بزرگ امروز جشن تولد شهرزاد خانمه. شما می تونین اگه خسته این همین جا استراحت کنین. پیرزن سر تکان داد و گفت:

_ ولی من بیشتر به خاطر پڑمان می خوام توی جشن شرکت کنم. اخه من خیلی وقته ندیدمش. اگه راستش رو بخوای همیشه اونو بیشتر از شهرزاد دوست داشتم. هر چی باشه لااقل همیشه احترام من رو داشته ولی اون دختره اصلاً ملاحظه نداره.

یاس در حالی که به او کمک می کرد لباس را بپوشد، چیزی به ذهنش رسید. تنها کسی که می توانست حلال مشکلش شود، خانم بزرگ بود. یقه اش را صاف کرد و با لحن دلجویانه گفت:

_ خانم بزرگ من خواهشی از شما داشتم. شما همیشه در حق من لطف کردین، اگه این بار هم کمک کنین همیشه دعائون می کنم.

پیرزن متعجب نگاهش کرد و گفت:

_ خب بگو شاید بتونم کمکت کنم.

یاس لحظه ای مکث کرد و بعد با همان لحن ملتمسانه گفت:

_ راستش من همیشه ارزو داشتم به درسم ادامه بدم. حالا دیپلم گرفتم ولی خیلی دوست دارم توی کنکور شرکت کنم. اگه _ اگه شما با اقا صحبت کنین، شاید بهم این اجازه رو بده که این کار رو بکنم.

خانم بزرگ لحظه ای سکوت کرد و از آنجا که همیشه از یاس راضی بود و از او خوشش می آمد، لبخند زد و گفت: _ سعی ام رو می کنم البته بهت قول نمیدم.

یاس با خوشحالی تشکر کرد و در حالی که دست پر چروک پیرزن را می بوسید گفت:

_ همین کافیه خانم بزرگ چون می دونم اقا همیشه به حرف شما گوش میکنه.

ان لحظه یاس حس کرد می تواند امیدوار باشد. شاید روزی به ارزویش می رسید. البته با کمک خانم بزرگ. وقتی به آشپزخانه رسید از آن همه شلوغی و هرج و مرج تعجب کرد. هیچ کس بیکار نبود و همه در تلاش بودند. جلو رفت تا به مهری کمک کند اما او به محض دیدنش لبخند زد و گفت:

_زود باش یاس لباس بپوش. دیگه وقتشه که از مهمونا پذیرایی کنی. اگه دیر بشه خدا به دادمون برسه. راستی امشب باید خلیمم واطب باشی دخترم. این ارادل و اوباش که دیدم از من پیرزن نمی گذرن وای به حال تو که به تیکه الماسی.

یاس خندید و به اتاقش رفت. گرچه لحن مهری حالت شوخی داشت اما یاس می دانست که حقیقتی در ان نهفته است. لباس پوشید و موهایش را بر روی شانه هایش ریخت. خودش هم گمان نمی کرد با این تغییر ساده اینچنین جذاب شود. وقتی وارد اشپزخانه شد نگاه همه به سویش برگشت. زهرا با شیطنت همیشگی اش سوت کوتاهی زد. مهری سینی بزرگ و پایه داری را که پر از لیوان های شربت کرده بود به طرف یاس گرفت و با اشاره به انها گفت: _لازم نیست جلوی تک تک مهمان ها بگیری. هر کس میل داشته باشه خودش بهت اشاره می کنه. یاس دیگه نمی خوا سفارش کنم.

یاس لبخند زدو سینی را گرفت. اما هنوز یک قدم برداشته بود که سارا وارد شد و با نگاهی به سر تا پای او با لبخند گفت:

_یاس اقا پژمان گفت توی اتاقش منتظرته. یه کمی هم عصبانی بود ولی نمی دونم چرا. نگاه یاس و مهری در هم گره خورد. مهری نگرانی را در چشمان یاس خواند. با ملامت سرش را نوازش کرد و گفت: _برو دخترم. توکلت به خدا باشه.

یاس سینی را به سارا سپرد و با قدم هایی لرزان و قلبی پر هراس به سمت اتاق پژمان رفت و از خدا می خواست که دردسری برایش ایجاد نشود. وقتی پژمان اجازه ورود داد دستگیره را پایین کشید و لحظه ای چشم هایش را بست. وقتی چشم گشود او را ایستاده پشت پنجره دید که به باغ خیره شده بود. بهت زده سر جایش ماند. نمی دانست چه کار باید بکند ولی چون سکوت پژمان را دید با تردید در را ارام بست و همان جا ایستاد. پژمان به طرف او برگشت و در یک نگاه سر تا پایش را برانداز کرد. یاس حساس ک نگاه سر تا پایش را برانداز کرد. را ارام بستفت:

گرد موهای تنش سیخ شده و عرق شرم بر پیشانی اش نشسته. مثل همیشه سر به زیر انداخت و با متانت گفت: _سلام اقا خوش اومدین.

پژمان قدمی به جلو گذاشت و روی صندلی نشست.

_چه عجب شاهزاد خانم افتخار دیدارشون رو به بنده دادن. تو مگه نمی دونستی که من برگشتم؟ اخ که چقدر مغروری تو دختر. حالا نمی شد برای دل خوشی من هم که شده لاقل یه ذره محبت به خرج می دادی؟ یاس مبهوت از این همه صراحت همچنان سر به زیر داشت و دستانش می لرزید. پژمان که سکوت یاس بیشتر کلافه اش کرده بود با خشم فریاد زد:

_با توام دختر، اخه مگه زمین چی داره که هر چی نگاهش می کنی سیر نمی شی؟ این سر لعنتی رو بیار بالا ببینم... یاس ارام سر بلند کرد و با نگاهی به چهره پر از خشم پژمان سکوت کرد. پژمان ادامه داد:

_لاقل به خاطر این همه سلیقه ای که برای خرید لباست به خرج ...

لاقل به خاطر این همه سلیقه ای که برای خرید لباست به خرج دادم نمی تونستی یه تشکر خشک و خالی هم بکنی؟ یاس این بار متعجب نگاهش کرد. اول منظور او را نفهمید اما با کمی فکر تازه به مقصود او پی برد. لباسی که به تن داشت سلیقه ی پژمان بود نه مادرش، آب دهانش را به سختی قورت داد و حس کرد گلویش سوخت. هرگز دوست

نداشت به خاطر لباسی که برایش اهمیت چندانی نداشت از پژمان تشکر کند. پژمان که تمام حالات او را زیر نظر داشت، لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

خیلی خوب تشکر لازم نیست دختر مغرور، من به لبخند هم قانعم.

یاس هم چنان نگاهش می کرد بی آنکه تغییری در چهره اش به وجود آید. در حقیقت ذهنش آن قدر درگیر تجزیه و تحلیل رفتار پژمان بود که متوجه حرف های او نمی شد. پژمان از جایش بلند شد و به یاس نزدیک شد. این حرکت او یاس را به خود آورد و متوجه موقعیتش کرد، ناخودآگاه گامی به عقب برداشت و بلافاصله نیز از کارش پشیمان شد. پژمان سر جایش ماند و با لحنی که خشم و انزجار از آن می بارید گفت:

لعنت به این همه غرور و عزت نفس الکی جناب عالی، حالا تا سقف رو روی سر هر دومیون خراب نکردم از این جا برو.....

گویی که دیگر حرفی برای گفتن ندارد چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید. یاس با شتاب در اتاق را باز کرد و قصد خروج داشت که صدای پژمان سر جایش میخکوبش کرد:

فقط یادت باشد که چه رفتاری احمقانه ای با من داشتی، نمی خوام اگه اتفاقی افتاد همه چیز رو از چشم من ببینی و اتیکت بی رحم و نامرد و بی شرف رو به من بچسبونی، یادت باشه که رفتار خودت مسبب این همه تغییر من شده. یاس از در فاصله گرفت در حالی که ذهنش هنوز در اتاق و درگیر حرف های پژمان بود. نمی دانست چکار کند تا این مرد سمج دست از سرش بردارد. اگر ترس از قدرت و اعمال نفوذ او در تصمیم گیری پدرش نبود با قاطعیت رو در رویش می ایستاد و می گفت که او را حتی به اندازه ی یک دانه جو هم دوست ندارد. اما اگر می گفت مطمئن بود که همه چیز عوض خواهد شد و آغاز مصیبت هایش خواهد بود پس چه بهتر که خود را بی تفاوت نشان می داد و از کنار این همه شور و حال عجیب و باورنکردنی پژمان بی اعتنا رد می شد. حال درستی نداشت و به زحمت سعی می کرد دیگران به احساسش پی برند. اما با این همه مهری اولین کسی بود که به آشوب درونی اش پی برد و با تجربه ای که داشت هیچ به رویش نیاورد و در سکوت سینی زیبایی را که پر از انواع میوه ها بود به طرفش گرفت. یاس آن را گرفت و به طرف سالن رفت، هر چند اولین بار بود که چنین ضیافت بزرگی می دید اما کاملاً بر اعصابش مسلط بود و اگر حرف های پژمان نبود شاید تا حدودی خوش هم می گذشت. با ورود به جمع ناخودآگاه نگاه ها به سمتش بر می گشت مردان جوانی که در سالن حضور داشتند با بهت و ناباوری به این مجسمه ی وجاهت و وقار که با قدم هایی موزون از جلویشان می گذشت خیره شده بودند. هیچ کس نمی خواست باور کند که او فقط یک خدمت کار است. خدایا مگر ممکن است که چنین غزال رعنائی با این دستان لطیف از صبح تا غروب کارهایی به این مشقت را انجام دهد؟ عکس العمل هر کس در این مجلس بنابر خصلت ذاتی اش فرق می کرد. بعضی از زن ها با تحسین نگاهش می کردند. بعضی ها با خشم و حسادت رویشان را به جانب دیگر برمی گرداندند، بعضی از مردها با نگاهی دریده از سر تا پایش را می کاویدند و بعضی دیگر در فکر طرح نقشه ای بودند تا او را به دام بیندازند. اما یاس فارغ از این همه تمایلات شیطانی با معصومیت و متانت همیشگی اش سر به زبرد داشت و فقط به وظیفه اش عمل می کرد. به این نگاههای زشت تا حدودی عادت داشت. اما هرگز به طور ناگهانی در معرض دید این همه مرد یک جا قرار نگرفته بود، آن هم چه نگاههایی، وقتی از اتاق خارج می شد با خود گفت:

چه آدمای عجیبی هستن این جمع، خدا رو شکر که مردم هم طبقه ی من مثل اینا نیستن، با این که توی جمعشون که پر از زن های خوشگل بود از من که هیچ آرایش و زرق و برقی نداشتم نمی خواستند، بگذرند، بی خود نیست که از

پژمان می ترسم، هر چی باشه اون هم یکی از همین هاست، ولی مثل این که هنوز توی اتاقشه چون که توی جمع ندیدمش.

یاس هر چند که خیلی خسته شده بود اما به روی خود نمی آورد و هر بار با سینی خالی به آشپزخانه می آمد و با سینی پربرمی گشت. عاقبت پژمان هم به جمع پیوست و با نگاه های تیز و پراز خشمش بیشتر آسایش را بهم می زد.

شهرزاد آن شب وقاحت را به آخر رسانده بود و با لباسی کوتاه که بیشتر اندامش را به نمایش گذاشته بود در جشن تولدش حضور داشت. خنده های بلند دوستانه اش هر از گاهی به گوش یاس می رسید و او را بیشتر به فکر فرو می برد:

خدایا چه قدر با این گروه از انسانها غریبم؛ اینا کی هستن که تا این حد به وجد انسانی خودشون خیانت می کنن، چرا توی چشمای شیشه ایشون غیر از شهوت و پستی هیچی نیست؟ یعنی اونا برای یه لحظه که شده تو رو به خاطر نمی آرن؟

در این فکر بود که شخصی صدایش کرد، به طرف صدا برگشت، مردی نسبتا جوان با قدی متوسط و شیک پوش، به طرفش رفت در ذهنش خصوصیات ظاهری اش را مرور می کرد، پیشانی فراخ، ابروهای پرپشت و مشکلی، چشمانی ریز و کشیده، بینی عقابی و دهنی گشاده با لب های نازک، موهایش را به طرز عجیبی حالت داده بود و یاس برای اولین بار بود که چنین تیپی می دید، مرد فنجانی قهوه برداشت و با لحنی مرموز و پرشیطنت گفت:

بخشید. می شه افتخار هم صحبتی خودتون رو به من بدین خوشگله؟

یاس از این همه وقاحت هم متعجب بود و هم خشمگین لاقلا دیگران برای حفظ شخصیت و آبرویشان هم که شده به او کاری نداشتند.

-من حامد هستم و خوشحال میشم اگه چند لحظه ای وقتت رو به من بدی...

دستان یاس لرزیده و فنجان های قهوه صدایی آرام کرد. بغضی گلویش را بسته بود و نمی دانست که چکار کند: خدایا انجام بده، حالا چیکار کنم...

در همین لحظه حضور کسی را در کنارش احساس کرد:

یاس برو تو آشپزخانه، مهری کارت داره.

یاس برگشت و پژمان را دید که با نگاهی خشمگین به حامد خیره شده. باشتاب سر تکان داد و به طرف در رفت، در دل هزار بار خدا رو شکر کرد که از این مخمصه نجاتش داده، اما خوب می دانست که پژمان عمدا این کار رو کرده و در دل از او سپاسگذار بود. شب در خلوت اتاقش نفس آسوده ای کشید و تمام لحظه های مهمانی مثل پرده ی سینما از جلوی چشمش می گذشت. اگر ترفند به موقع پژمان نبود. چه باید می کرد. آهی کشید و با افکاری ناراحت کننده به رختخواب رفت.....

سه روز از حضور پژمان در خانه میگذشت. آن روز هوا خنک بود و نسیمی روح بخش از پنجره ی آشپزخانه به داخل میوزید. یاس هنوز نمیدانست که خانم بزرگ موضوع را با آقای شاهرودی مطرح کرده یا نه. در اضطرابی همیشگی دست و پا میزد، میترسید که رفتارش با پژمان باعث مخالفت آقا با ادامه تحصیلش شود. سردرگمی و نگرانی اش به مهری نیز سرایت کرده بود و این یار مهربان سعی میکرد مثل همیشه به یاس امید مقاومت بدهد. بعد از صرف ناهار کتابهایش را برداشت و ترجیح داد در این فرصت کمی که برای استراحت دارد به باغ برود و درس هایش را مرور

کند. با ورود به باغ نفس عمیقی کشید و روی یکی از نیمکت ها که معمولا جای همیشگی اش بود، نشست. علت انتخاب او محیط اطرافش بود که همیشه او را با طراوت و شادی پیوند میزد، درختی که سال درخت پخت نیمکت بود که با قد افراشته اش سایه ای بزرگ بر روی آن انداخته بود و همیشه جایگاه پرنده های کوچک و بزرگ بود، شاخه های تنومندش گویی در خاطر یاس نقش بسته بود و هر بار با دیدن آن احساس آرامش میکرد. برگ های خشکیده را با پایش روی زمین جا به جا کرد و از صدایشان لذت برد: اخ خدایا، چی میشد من هم مثل بیشتر مردم برای خودم زندگی میکردم، ازاد و راحت، مجبور نبودم برای اهدافم از دیگران کسب تکلیف کنم. برای اینکه از فکر خارج شود سرش را تکان داد و کتابش را باز کرد. ربع ساعت گذشت و او هنوز محو مطالب کتاب بود. که سایه ی کسی را بالای سرش حس کرد. سرش را بلند کرد و پژمان را متفکر بالای سرش دید. با دستپاچی به احترام او ایستاد و سلامی عجولانه کرد. پژمان لبخند زد و جوابش را داد و روی همان نیمکت نشست. یاس نمیدانست چیکار کند، شایسته نمیدانست که دوباره همانجا بنشیند.

- پس چرا وایسادی؟ بنشین میخوام باهات حرف بزنم.

یاس متعجب نگاهش کرد و اگر جرأت داشت از او میپرسید چه حرفی، اما سکوت کرد و به دستور او عمل کرد.

- جای قشنگی رو برای درس خواندن انتخاب کردی، مثل همیشه با سیلغه. راستی یاس تو امسال دیپلم گرفتی؟

- بله آقا، تقریبا یک ماه پیش.

- خوبه تو دختر فعالی هستی و خیلی باهوش... کاش کمی از جریزه تو، توی وجود خواهرم بود این همه وقتش رو

با بی خیالی تلف نمیکرد. اون فکر میکنه با خوش گذرونی و داشتن دوست پسرهای متعدد میتونه خوشبخت بشه.

یاس لبش را گزید و با متانت گفت:

آقا درست نیست اینطور حرف بزنین، تازه شما نباید این چیزا رو به من بگین. من فقط مستخدم این خونه هستم.

- ساکت شد دختر، نمیخواد به من یاد بدی که چطور رفتار کنم. فکر کنم اینقدر عاقلم برسه که مصاحبم رو خودم

انتخاب کنم.

- بله آقا، ببخشید اشتباه کردم.

- میشه یه خواهش ازت بکنم یاس؟ لطفا اینقدر به من نگو آقا. باشه؟

یاس متعجب نگاهش کرد. معلوم نبود باز چه فکری در سر دارد. بنابراین گفت:

- میبخشین ولی من طور دیگه ای نمیتونم صداتون کنم، به نظر شما چی باید بگم که هم مودبانه باشه و هم اونطور

که شما میخواین؟

پژمان نگاهی از بالای سر به درخت کرد و با لحنی آرام گفت:

خوب باشه توی جمع همون آقا ولی وقتی تنها هستیم خواهش میکنم اسمم رو بدون القاب بگو اینطوری راحتترم،

چطوره؟

یاس سر به زیر انداخت و سکوت کرد. هرگز نمیتوانست خود را راضی به این کار کند، پژمان سکوت را شکست.

- من که ازت نخواستم یه کوه جابجاء کنی دختر، تو چرا اینقدر همه چی رو سخت میگیری؟ اگه به خواهشم عمل

کنی قول میدم که کمکت کنم بری دانشگاه...

یاس ناگاه سر بلند کرد و مستقیم به پژمان نگاه کرد. پس خانم بزرگ موضوع را مطرح کرده و پژمان هم از این تصمیم خبردار شده است. یاس آنقدر سرگرم افکارش بود که متوجه نشد که دارد خیره به پژمان نگاه میکند. پژمان لبخندزد و با محبت گفت:

بالاخره فهمیدم چشمت چه رنگیه. دیگه کم داشت برای آرزو میشد، آخه هر وقت که با تو تنها بودم اونقدر سرت پایین بوده که نتونستم چشمت رو درست ببینم. میدونم خیلی گیج شدی و حالا داری با خود میگی که انگار دیوونه شدم ولی مهم نیست من دیگه به شقاوت و بی رحمی تو عادت کردم، ولی لااقل بگو چرا رفتن به دانشگاه اینقدر برات مهمه؟

یاس لرزش انگشتانش را لای کتاب مخفی کرد و سر به زیر گفت:

خوب من خیلی به درس خوندن علاقه دارم و همیشه آرزو داشتم که روزی به دانشگاه برم.
- یعنی فقط همین به دلیل رو داره؟ حالا که اینطور شد بهت قول میدم به آرزوت برسی، رو حرف من حساب کن.
درضمن هر وقت که کمک من نیاز داشته بی رودروایستی بهم بگو. میخوام باور کنی اونقدر برام عزیزی که توی هر کاری حاضریم کمکت کنم.

یاس گر گرفت. ضربان قلبش آنقدر سریع بود که ترسید صدیاش به گوش پژمان برسد.

- یاس نمیخواهی به خواشتم عمل کنی؟ فقط به بار اینطوری با خاطره ی خوشی برمیگردم تا درسم رو تموم کنم.
یاس با احساس گنگ همچنان ساکت بود. قلبش سردرگم بود. چه کنم خدایا. محبتش رو بپذیرم یا اینکه باز هم باهاش بد رفتاری کنم؟ ولی دانشگاه چی خدایا. من تازه دارم به آرزویم میرسم و لحظه ای کوتاه سر بلند کرد و گفت:

ازتون ممنونم پژمان خان که به من کمک میکنین به هدفم برسم.

- نه نشد. تو که باز مایوسم کردی. من گفتم بی هیچ لقبی، در ضمن نیازی به تشکر نیست اگه بدونم تو خوشحال میشی هر کاری میکنم.

قبل از این که یاس فرصت مخالفت داشته باشد دستش را بالا برد و بوسه ای بر انگشتانش زد، یاس حس کرد یخ کرده. درست مثل آدم برفی. اما در عین حال از عرق خیس شد. جای بوسه پژمان هنوز داغ بود. گویی داشت مسوخت. پژمان بر سرخوشی رفت در حالی که یاس در دنیای پرمش دست و پا میزد. خدایا او از جان من چه میخواهد، چرا من؟ چرا از میان این همه دختری که حاضرند با یک اشاره ی او برایش جان دهند مرا انتخاب کرده؟ چرا دست از سرم بر نمیدارد؟ گیجم و ناخوش، حس میکنم سنگین تر از سنگم و سبکتر از پر، مرا چه به عشق شازاده، خدایا من به عشق گذاراضی ام. من میتروسم خدایا، از رسوایی، از گناه، از به بازی گرفته شدن قلب و احساسم، چه کنم خدا، چه کنم؟

عاقبت یاس به آرزوی دیرینه اش رسید، و قدم به دانشگاه گذاشت. هرچند که سختی زیاد کشیده بود و راه پرپیچ و خمی را پیموده بود اما خدا با او بود و به قول پرستو خدا را داشت. بعد از روزی که در باغ پژمان به او قول کمک داد، اتفاقات زیادی رخ داد، جنگ و جدال سختی بین پژمان و مادرش درگرفت اما او با راه هایی که میدانست عاقب پیروز شد، مادرش گفت:

آخه پسر کجای دنیا دیدی که خانواده ای مستخدمشون رو برای ادامه تحصیل بفرستن دانشگاه در حالی که دختر خودشون دیپلمه است. مگه میخوای همه بهمون بخندند. در ضمن اون برای کار توی این خونه اومده اگه قراره وقتش رو صرف کارهای دیگه ای بکنه همون بهتر که اصلا بیرونش کنیم، مگه ما مریضیم که بی خودی به کسی پول بدیم؟

پژمان با عصبانیت فریاد زد:

به کسی چه مربوط ما چیکار میکنیم؟ شاید خواهر بنده نخواست درس بخونه و دلش خواست هر شب تو بغل یه لات برقصد، اصلا شما چرا یاس و با شهرزاد، مقایسه میکنین؟ اون یه دختر پاک و معصومه ولی خواهر من چی، نمیخواد خودتونو گول بزنین مامان.. من و شما خوب میدونیم فرق اونا از زمین تا آسمونه، تازه اگه شما زورتون میاد برای سه روز غیبت اون از خونه بهش حقوق بدین نمیخواد این کار رو بکنین، حقوقش با من، تازه این و هم گفته باشم از این به بعد یاس پرستار مادر بزرگ میشه. چون هم یاس لایق بیشتر از این هاست و هم مادر بزرگ احتیاج به پرستار داره. این حرف آخرم بود حالا شما خوب فکراتون رو بکنین، من میدونم که پدرحرفی نداره و اگر مخالف شما نبود خودش هی هیچ مشکلی خرج تحصیل یاس رو هم میداد. مامان دلم نمیخواد ازم ناراحت بشین ولی باید بگم که بعدا مشکلی پیش نیاید، از امروز به بعد هر کی بخواد به یاس زور بگه یا اینکه اذیتش کنه با من طرفه.

بعد از این جر و بحث نیلوفر خانم سه روز در بستر بیماری افتاد، گریه کرد و شیون زد که تنها پسرش به خاطر یک دختر بی سر و پا که فقط مستخدم است، سر مادرش داد زده، اما پژمان اصلا توجهی به حرفهای او نداشت زیرا مادرش را میشناخت و میدانست که چه بازیگر ماهریست. شهرزاد هم که این وسط از حسادت داشت میترکید جانب مادر را گرفت و با نیش زبان عرصه را بر یاس تنگ کرده بود. اما عاقبت برد با پژمان بود. او تهدید کرد که اگر به خواسته اش عمل نشود برای همیشه خواهد رفت و یاس را نیز همراه خود خواهد برد و نیلوفر خانم برای اینکه از آبروریزی جلوگیری کند تسلیم شد. حالا بگذریم از این که یاس در این مدت چقدر عذاب کشید. پژمان سفرش را عقب انداخت تا امتحان کنکور بگذرد و شخصا شاهد ورود به یاس به جلسه باشد و یاس با پشتکاری که داشت به هدفش رسید. چهار روز بعد از کنکور پژمان نیز عازم سفر شد در حالی که خیالش از بابت یاس راحت بود، سفارش او را به مادر بزرگش کرده بود و میدانست که او هم مراقب اوضاع خواهد بود. یاس پرستار خانم بزرگ شد و این به ترتیب کارهایش نصف شد. اما از آنجا که خودش دختر مهربان و سخت کوشی بود در کارهای آشپزخانه همچنان به مهری و بقیه کمک میکرد. روزی که برای اولین بار روی نیمکت دانشگاه نشست و به حرفهای استاد گوش کرد برای خودش نیز عجیب بود که غیر ممکن، ممکن شده بود. دختری مستخدم کجا و دانشجویی کجا؟ رشته پرستاری همان چیزی بود که او میخواست و واقعا برانزده ی قلب مهربان و رئوف او بود. اما این اول راه بود و تا رسیدن به هدفش باید سختی و مرارت زیادی تحمل میکرد، خود را مدیون پژمان میدید که در رسیدن به دانشگاه کمکش کرده بود و در قلبش محبتی بی ریا به او پیدا کرده بود اما هنوز نمیتوانست عاشق او باشد هنوز او را باور نداشت. با اینکه دختر گوشه گیری بود اما همه دانشجویان همکلاسی اش او را دوست داشتند و از هر کدام که میپرسیدی میگفت یاس دختری نمونه و استثنایی است که ارزش بهتر از این ها را دارد. خانم بزرگ کم کم ضعیف تر میشد و کار یاس هم سخت تر، پاهای ناتوان او دیگر تحمل وزنش را نداشت و این جسم استخوانی یاس بود که وزن او را تحمل میکرد. داروهایش را سر ساعت به او میداد و هر گاه که احساس دلتنگی میکرد یا برایش کتاب میخواند و یا تا ساعت ها برایش حرف میزد. خسته میشد اما به روی خود نمی آورد. گویی پایان روز برای او آغاز بود زیرا هر شب وقتی همه در لذا خواب شبانه غرق بودند، او در اتاق کوچکش به درسهایش میرسید و صبح روز

بعد با نشاط و سرزنده برمیخواست و هیچ کس نمیفهمید که او شب گذشته تا دیروقت بیدار بوده. کم کم پیرزن حس میکرد شیفته ی ذات مهربان و صدیق یاس شده. لبخندهای شیرینش مرحم دلتنگی هایش میشد و دستان لطیف و کشیده اش نوازشگرچین و چروک صورتش، حس میکرد که یاس را حتی بیشتر از شهرزاد دوست دارد. این دختر مغرور و بی بند و بار که حتی یکبار هم سراغی از او نمیگرفت و حالش را نمیپرسید، او را فرشته ی من صدا میزد و با این کار همه را غرق در تعجب میکرد. آقای شاهرودی از این همه محبتی که یاس به مادرش میکرد قدردان بود و قلبا راضی از اینکه پرستاری به این مهربانی در کنار مادرش است. شگفتا که کار پروردگار اعجاب انگیزی است، یاس اکنون همدم خانم بزرگ بود و همه میدانستند که یک روز دوری او پیرزن را تا چه حد افسرده میکند، زمان برای یاس آرامتر میگذشت و فرصت بیشتری داشت تا به خواست های قلبی خودش بیشتر برسد، هر چند روز یکبار به مراد و زهرا سر میزد و محفل کوچکشان چنان گرم و لذت بخش بود که ترکش برای یاس سخت بود، آنها تصمیم داشتند. فعلا بچه دار نشوند تا زمانی که بتوانند تمام نیازهای روحی و جسمی او را رفع کنند و مراد با تلاش بی وقفه لحظه ها را شاد برای همسرش می ساخت و راحتی او را فراهم میکرد، یاس وقتی به آنها می اندیشید زندگی اش را ایده آل خودش میدید و دلش میخواست اگر روزی تصمیم به ازدواج گرفت با مردی مثل مراد پیمان ببندد، زیر او را از هر نظر مناسب میدید، مردی که عاشق همسرش بود. برای زندگی اش تلاش میکند و راحتی همسرش را تامین میکرد، مگر یک زن از زندگی اش چه میخواست؟...

شهرزاد مدتی بود که به طرز مرموزی آرام و گوشه گیر شده بود، بیشتر اوقاتش را در اتاق خودش میگذراند و از آن همه شیطنت و سرزندگی اش خبری نبود، کم کم پدر و مادرش هم نگران شده بودند و سعی میکردند علت تغییر ناگهانی اش را بفهمند، اما و به هر طریق ممکن آنها را دست به سر میکرد و باز هم در لاک تنهایی خودش فرو میرفت.

روزهای بهاری پاورچین از راه میرسید و شکوه و زیبایی خلقت کردگار را به تماشا میگذاشت. زندگی زیبا بود و این موضوع را میشد از چشمان پر از شوق و حرارت یاس خواند. یک سال از ورودش به دانشگاه میگذشت، اکنون همه چیز برایش رنگ دیگری داشت. حتی سرزنش ها و تحقیرهای نیلوفر و شهرزاد. گاهی که از شماتت های بی موردشان خسته میشد در هاله ای از غم غرق میشد اما به زودی و به امید فرداهای بهتر همه چیز را فراموش میکرد، در دانشگاه موقعیت خوبی داشت و با موفقیت امتحاناتش را میگذراند. اظهار لطف پسران دانشجو را بی آنکه به غرورشان لطمه بزند رد و از هر گونه درگیری عاطفی دوری میکرد. وقتی طبق معمول هر روز بعد از دادن داروهای خانم بزرگ به باغ آماده بود تا درس بخواند، اتفاق غیر منتظره ای برایش افتاد و باعث شد که مدت ها فکرش ناراحت باشد. آن روز بی آنکه خود بخواهد ناظر التماسهای شهرزاد بود، او با گریه و زاری جلوی پسری زانو زده بود و به او التماس میکرد، گرچه یاس فاصله ی زیادی با آنها داشت اما به طور غریزی خود را پشت درختی مخفی کرد و با دلهره به آن صحنه رقت انگیز خیره شد. اول به چشم هایش اعتماد نداشت که درست ببیند، اما حقیقت داشت دختر مغرور و پرافاده دیروزی، اکنون با شانه هایی افتاده و لزران، چشمانی اشکبار به پسری التماس میکرد که هر چه سریع تر او را عقد کند و از آبروریزی جلوگیری کند. یاس دیگر همه چیز را فهمیده بود. پس علت این همه گوشه گیری و ناراحتی شهرزاد همین بود. با اینکه او بارها غرورش را شکسته بود اما با این وجود قلبش پر از غم شد. چهره ی مرد جوان برایش آشنا بود. قبلا او را دیده بود، کمی به حافظه اش فشار آورد، بله او همان کسی بود که روز جشن تولد شهرزاد مرتبا دور و برش پرسه میزد و با لبخندهای پی در پی و نگاه خیره اش چشمان

شهرزاد هر کجا که میرفت به سوی خود میکشید. آهی از ته دل کشید لحظه ای خود را به جای او گذاشت. اما از تصور چنین چیزی نیز به خود لرزید. بارها خدا را شکر کرد که هرگز دست هیچ مردی دامان پاکش را آلوده نکرده بود. پاورچین و آرام به داخل برگشت. خیلی دوست داشت به او کمک کند اما میدانست که ممکن نیست. زیرا شهرزاد او را هرگز به عنوان یک دوست و حامی نمیپذیرفت. یاس با قدم هایی سست به آشپزخانه رفت و روی یکی از صندلی ها نشست. مهری که مشغول شستن میوه بو، لحظه ای نگاهش کرد: چرا اینقدر زود اومدی یاس؟ تو که تازه رفته بودی... هنوز خیلی وقت داری خانم بزرگ خوابه تو خیالت راحت باشه برو به درسات برس.

- ممنونم ولی امروز دیگه حوصله درس خوندن ندارم، میشه خواهش کنم یه کاری بهم بدی؟ میخوام کمی کمکت کنم.

- ولی من کار زیادی ندارم عزیزم. تو نباید وقتت رو هدر بدی، میبینی که قاسم هم چون کاری نداشتیم رفته بخوابد. مطمئن باش اگه کاری بو اون من و دست تنها نمیگذاشت.

یاس سر تکان داد و با بی حوصلگی به روی میز خیره شد.

- به به تو هم که اینجایی یاس، چی شده که امروز کتاب و دفتر و کنار گذاشتی؟

یاس لحظه ای به سارا نگاه کرد و آرام گفت:

امروز نمیدونم چرا حوصله ندارم. راستی سارا تو دیروز کجا بودی چرا نیومدی تا جایی که میدونم یکشنبه بودو تو سه شنبه های مرخصی داری...

چهره سارا کمی گرفته شد و روی یکی از صندلی ها روبروی یاس نشست. یاس حس میکرد او از چیزی نگران و دلگیر است. اصلا تحمل غصه ی او را نداشت و دوست داشت همیشه او را خندان و شاد ببیند. ساراچشمان نمدارش را به چهره ی یاس دوخت:

دو سه روزه که برام مشکلی پیش اومده. راستش نمیخواستم شما رو نگران کنم. ولی حالا که خودت پرسیدی فهمیدم که دیگه تحمل ندارم سکوت کنم، سه روز پیش که مثل همیشه داشتم به خونه برمیگشتم یه لحظه احساس کردم کسی داره تعقیب میکنه. اول فکر کردم خیالاتی شدم برای همین زیاد جدی نگرفتم ولی فرداش بازم همین اتفاق افتاد. ترس برم داشت که نکنه مزاحم باشه. دقت بیشتری کردم و تازه فهمیدم که چی شده، سامان بود که داشت دنبالم می آمد، هول شدم و قدم هایم را تندتر کردم، وقتی خوب فکر کردم فهمیدم که اون از زندان آزاد شده و جای من و پیدا کرده. یاس من خیلی میترسم نمیدونم چیکار کنم. دیروز نیومدم شاید دست از سرم برداره، ولی بی فایده بود. چون امروز صبح به محض اینکه از خونه خارج شدم دوباره دنبالم افتاد.

مهری که کارش را رها کرده بود و او هم با سردرگمی به حرفهای سارا گوش میداد با لحن پر محبتی گفت:

یعنی چه؟ خوب میخواستی ازش پرسیدی چیکارت داره، اینطوری که تو میگی حتما کار مهمی باهات داره که هر روز دنبالت می یاد.

- ولی من میترسم، تازه اون چه کاری میتونه با من داشته باشه، راستش دیگه حتی میترسم برگردم خونه.

- چرا بترسی خودت رو به اون راه بزنی و وانمود کن که ندیدیش.

یاس که تا آن لحظه سکوت کرده بود. دست سارا را در دست فشرد و گفت:

نظر من برعکسه. تو باید باهاش حرف بزنی و بفهمی چه میخواهد. هر چی باشه اون روزی شوهر تو بوده و به قول خودت عاشق هم بودین. اگه هنوز ذره ای محبت به او توی قلبت هست، نباید بهش کم توجهی کنی. سارا باهاش حرف بزنی، مطمئنم که حرفهای زیادی برای گفتن داره و هنوز به تو احتیاج داره.

سارا قطره اشکی را که در گوشه ی چشمش جمع شده بود با انگشت پاک کرد و با صداقت گفت: نمیدونم چی بگم، حق با توه. من هنوز اونو دوست دارم. به خودم که نمیتونم دروغ بگم. ولی یاس من شجاعت این و ندارم که روبروش بایستم و به حرفهایش گوش کنم میتروم خودم رو کنترل کنم، تو کمک میکنی... اگه تو کنارم باشی خیلی آرومترم...

یاس با محبت گفت: البته عزیزم، توفکر کردی من رفیق نیمه راهم؟ مطمئن باش که کمکت میکنم... فقط باید قول بدی از قبل خودت و آماده ی شنیدن هر حرفی بکنی.

و دیگه این که به او ن اجازه بدی به اشتباهاتش اعتراف کنه و تو هم ذره ای گذشت به خرج بدی.

سارا با چشمانی اشک آلود ولی لبی متبسم سر تکان داد و نفس عمیقی کشید

روز بعد یاس بنا به قولی که به سارا داده بود در انجام کارهایش عجله کرد تا وقتی حرکت سارا همراهش باشد، حتی یک بار آنقدر گیج بود که به جای قرص فشار خون نزدیک بود داروی اشتباه به خانم بزرگ بدهد. اما خوشبختانه خیلی زود متوجه شد و همه چیز به خیر گذشت. خانم بزرگ که به رفتار یاس همیشه حساسیت نشان میداد با تعجب پرسید:

چی شده یاس؟ امروز مثل همیشه آروم نیستی، بگو ببینم نکنه برات اتفاقی افتاده؟ به من بگو دخترم شاید بتونم کمکت کنم، تو فرشته نجات منی. خودت میدونی که چقدر دوستت دارم پس لطفا چیزی رو از من مخفی نکن.

یاس دستان چروکیده زن را نوازش کرد و گفت:

میدونم خانم بزرگ شما خیلی به من محبت میکنین. باور کنین منم شما رو خیلی دوست دارم، ولی هیچ وقت دلم نمیخواد نگرانتون کنم. توی زندگی همیشه مشکلات هست ولی مطمئن باشین که من کسی نیستم که جا بزوم، از آینده هم هیچ ترسی ندارم چون میدونم خدا با منه، همون مهربونی که به دختر فقیر و کلفت رو روی صندلی دانشگاه نشونده خودش آنقدر کریم هست که کمکش کنه تو زندگی درمونده نشه.

خانم بزرگ تحت تاثیر خلوص و پاکی یاس چشمان پر از اشکش را روی هم گذاشت و با خود گفت:

خوش به حالت دخترم، با این همه عزت نفسی که تو داری هرگز محتاج دیگران نمیشی.

نزدیک غروب یاس که تمام کارهایش را انجام داده بود با کمک و اجازه ی خانم بزرگ همراه سارا از منزل خارج شد. سارا و یاس شانه به شانه یکدیگر قدم برمیداشتند و هر کدام در دنیای هزار رنگ افکارشان سرگردان بودند.

یاس آوازه ی دنیای بی کسی و تنهایی اش و سارا غمگین از ویرانی زندگی اش.

نیمه های راه بودند که سارا حس همیشگی اش را پیدا کرد، دلشوره ی غریبی داشت و میدانست که سامان مثل هر روز با کمی فاصله پشت سرشان می آید، آرام دست یاس را گرفت و زمزمه کرد:

یاس چیکار کنم باز داره دنبالمون می یاد، انگار دست بردار نیست

یاس نیم نگاهی به پشت سر انداخت مردی چهارشانه و نسبتا قد بلند با قدم هایی مصمم و محکم با ده قدم فاصله به دنبالشان می آمد. فشار خفیف به دست لزران سارا داد و با قاطعیت گفت:

نترس مطمئنم هدف بدی نداره. ورگنه توی این چند روز میتونست اقدام کنه، سارا تو باید تصمیم بگیری. صبرکن من باید بفهمم اون از جون تو چی میخواد.

سارا با حیرت و ترس به چشمان یاس زل زد:

چی میگی یاس؟

یاس دست سارا را رها کرد و به پشت سر برگشت. با حرکت او قدمهای مرد آهسته شد و سر جایش ایستاد. یاس با شجاعت و قاطعیتی که سارا فاقد آن بود به طرف مرد رفت و درست رو در رویش ایستاد. او اکنون چهره ی مرد را واضح میدید، صورتی گرد و آفتاب سوخته. چشمانی مشکی که در سیاهی شب برق میزد. ابروهای ضخیم و مشکی، بینی عقابی، لب های کلفت و موهایی هم رنگ چشمانش بود اما تک توک در سیاهی شان سپیدی موج میزد. با هاله از غم پوشیده شده بود و در برخورد اولیاس لرزش پاهایش را دید. یاس یا نگاهی به پشت سا را ردید که مستاصل و منتظر ایستاده و چشمانش پر از اشک است با دیدن او قلبش لرزید و با همان قاطعیت به طرف سامان برگشت، سعی کرد لحنش آرام باشد:

آقا شما چرا دست از سر ما برنمیدارین؟ نکنه میخواین پلیس خبر کنم؟

مرد یکه خورد و لحظه ای به سارا خیره ماند. قلب یاس از دیدن برق چشمانش لرزید. سامان دستش را میان موهایش فرو کرد و با صدایی لرزان جواب داد:

من قصد مزاحمت ندارم خانم، سارا باید با من حرف بزنی، من به اون خیلی احتیاج دارم... میدونین... من... من خیلی تنهام... و سارا... خوب من هنوز دوستش دارم...

یاس ابروهایش را در هم گره کرد و گفت: تنها باشین، حق شما خیلی بدتر از اینهاست. فکر کردین دوست داشتن به همین راحتی؟ شما فقط اسمش رو بلدین، وقتی سارا مجبور شد با مرگ دختر نازنینش زندگی کند، شما دوستش داشتین؟ وقتی برای کشیدن بار زندگی رفت کلفتی، دوستش داشتین؟ وقتی با اون زن جوون خوش میگذرونیدین، باز از شدت عشقتون به سارا بود، هان؟ واقعا که مسخره ست، اگه میخواین با این حرفا دل سارا رونرم کنین و تنهایی خودتون رو پر کنین کور خوندین. شما برای اون مُردین. همون وقتی که دختر قشنگتون حاصل عشقتون. زیر دستای سنگین شما جون داد. دست از سر سارا بردارین، اون تازه به زندگی خالی و سردش خو گرفته، میفهمین آقا؟ سامان سرش را بلند کرد و یاس قطره های درشت اشک را بر روی گونه هایش دید:

ولی من تقاضش رو پس دادم، زجری کشیدم که دیوری رو به فرشته تبدیل میکنه به خدا من به اندازه ی کافی تنبه شدم، فکر میکنین اگه پشیمون نبودم با این قلب شکسته باز هم غرورم رو میشکستم و دنبال سارا می اومدم، تورو خدا خانم، بذارین اون به حرفهای من گوش کنه... شاید هنوز ذره ای از اون همه محبت و رؤفت توی قلبش مونده باشه. یعنی آنقدر از من متنفره که حاضیر نیست حرفهام رو بشنوه؟ نه، باورم نمیشه. مهربونتر از این حرفاست. قبل از اینکه یاس عکس العملی نشان دهد با شتاب به طرف سارا رفت. رودرویش ایستاد و با همان لحن ملتمسانه گفت:

درست نمیگم سارا؟ تو همیشه من و میبخشیدی. تورو خدا سارا یه بار دیگه به من فرصت بده. به خاک سحر قسمت میدم. سارا من و تنها نذار...

سارا صورتش را پشت دستان لرزانش مخفی کرد و شانه های لرزانش گواه قلب شکسته اش بود.

یاس دست سارا را گرفت و هر دوبه راهشان ادامه دادند در حالی که سامان همچنان خیره به دور شدن آنها نگاه میکرد. به راستی حقیقت زندگی جز این نیست بخشش ذات انسان را از سیاهی و ناپاکی محفوظ میدارد. در میان زیبایی چشمانت به دنبال قشنگترین واژه ها میگردم، تو گویی فراموش کرده ای که سرشت انسان ها با عشق پیچیده شده، از لحظه ی اولی که صداقت چشم هایت مرا محود خود کرد، تاکنون حصار خوبی هایت هر لحظه مرا بیشتر در خود میفشارد. بر این باور بوده ام که میشود عشق را بر قلب سنگی تو نیز کوبید، اما آیا این پرستوی مهربان با من حقیر نیز سازش خواهد کرد؟ اگر نه بگویی قسم میخوردم که مزاحم لحظه های پر طراوت نشوم اما به خدا برای من از هر سخن عاشقانه ای شیرین تر است.

گمشده ی صحرای بی پایان چشمانت
(سهراب میهن پرست)

یاس بغضش را فرو داد و کاغذ را درون کیفش پنهان کرد. خوب میدانست که قلبش را برای این گونه عشق ها جایی نیست. او هدف بالاتری داشت که برای رسیدن به آن باید از تمام حوادث احتمالی که میتواند سعادتش را ویران کند بپرهیزد. روزها بود که نگاه منتظر و پریشان مرد جوان را متوجه خود میدید. اما برای او این نگاه مفهومی نداشت و این تصور که او دختری سنگدل است هر چند که خوشایند نبود اما یاس را راضی میکرد، نمیخواست هیچ کدام از همکلاسیانش او را در خلوت ذهن هایشان راه دهند. قدم هایش را سریع کرد تا هر چه زودتر خود را به ایستگاه اتوبوس برساند و به خانه برگردد. هوا برایش سنگین شده بود و چیزی که در این چند روز قلبش را دچار تلاطم کرده بود اوضاع سارا بود. هر چه فکر میکرد نمیتوانست راه خوب را از بد تشخیص دهد. چهره ی شکسته و پر غم سارا همیشه پیش رویش بود و خوب میدانست که او به یک همدم و هم خانه نیاز دارد: اما آیا سامان میتواند باز هم زندگی را به او برگرداند؟ آیا لیاقت آن را داشت که در سایه مهربانی و صداقت سارا زندگی کند؟ یا باز هم مثل قبل او را قربانی هوس خود میکرد؟ تصمیم گیری برایش سخت بود و تاوان یک اشتباه دیگر ممکن بود سارا را از پا در آورد، صف اتوبوس مثل هر روز شلوغ و پر سر و صدا بود هر روز همین ساعت دانشگاه تعطیل میشد و به همین علت معمولاً این ساعت از ایستگاه پرجمعیت بود. کیفش را روی پایش گذاشت و روی اولین جای خالی نشست یک طرفش پیرزنی ساکت نشست هبود و به مسیر حرکت خوردروها چشم دوخته بود و طرف دیگرش یکی از دختران دانشگاه خودش که به لودگی و شیطنت معروف شده بود که پول پدرش از پارو بالا می رفت. اما به قول خودش ترجیح میداد با اتوبوس به خانه برگردد، چون همیشه در اتوبوس اتفاقاتی می افتاد که سرگرمش میکرد. چشمان یاس پراز خستگی بود. این روزها فکر سارا خواب را بر او حرام کرده بود و از طرفی سرنوشت نامعلوم و دلهره آور شهرزاد او را میترساند. بالاخره اتوبوس ایستاد و مردمی که انتظار کلافه شان کرده بود با سر و صدا به طرف در اتوبوس حرکت کردند، پیرزن با زحمت سعی میکرد زنبیل خریدش را که به نظر سنگین می رسید، بردارد و ظاهراً نگران بود که از اتوبوس جا نماند. یاس با محبت زنبیل را برداشت و گفت: مادر اجازه بدین کمکتون کنم، دست های من خالیه و بدم نیماه به طوری پرشون کنم. پیرزن لبخندی پر محبت تحویل یاس داد و با صدایی که تقریباً می لرزید گفت: مرسی عزیزم، راضی به زحمت شما نیستیم...

یاس بی آنکه تغییر در چهره اش ایجاد شود پیرزن را به جلو هدایت کرد و خود نیز زنبیل به دست پشت سرش حرکت کرد. در طول راه آرام نشسته بود و به شیطنت های هم دانشگاهی اش نگاه میکرد و به حال او غبطه میخورد که هیچ غمی در دلش ندارد. پیرزن بارها از یاس به خاطر محبتش تشکر کرد و یک ایستگاه قبل از او پیاده شد. در خانه مثل همیشه جنب جوش زیادی برقرار بود. یکی از **** های بزرگ نیلوفر خانم فردا برگزار میشد و باز هم خدمه زحمتکش خانه مسوول پذیرایی از جمع کثیری مهمان بودند. بعد از عوض کردن لباس در اتاقش که به تازگی در کنار اتاق خانم بزرگ برایش در نظر گرفته شده بود، مثل هر روز به طرف اتاق پیرزن رفت تا سری به او بزند. و داروهایش را بدهد. خانم بزرگ دیگر به محبت های یاس عادت کرده بود و هر روز راس همان ساعت انتظار آمدنش را میکشید. یاس با لبخند همیشگی اش وارد شد و اول از همه گونه های خانم بزرگ را بوسید. سپس قرص های روزانه اش را داد و او برای هوا خوری به باغ برد. در راهرو به سارا برخورد و به او سلام کرد، صدای پر از غم او قلب یاس را لرزاند و این اش چشم خانم بزرگ دور نماند. از یاس شنیده بود که سارا چه مشکلی دارد و او هم خود را در غم سارا شریک میدانست. با صدای بوق اتومبیل آقای شاهرودی پیرنگانی که روی درخت ها جا خوش کرده بودند با سر و صدا پرگشودند و فرار کردند. آقای شاهرودی از دور برای مادرشان دست تکان داد و به طرفش رفت از وقتی که مادرش مصاحبی جوان و مهربان داشت. خیالش خیلی راحت شده بود و در دل از این همه محبت یاس تشکر میکرد و بر پڑمان احسنت میگفت که این راه را پیش پایشان گذاشته بود. دست مادر را بوسید و با لبخند گفت:

چطوری مامان جون، امیدوارم که امروز دیگه از درد پا و دست و سر و اینطور چیزها گله ای نداشته باشی. آخه میدونی مامان تصمیم دارم برای چند روز بفرستم شمال، دستور دادم ویلا رو هم برات آماده کنن، اگه دلت خواست و یاس هم مشکلی نداشت میتونین با هم برینو چطوره مامان؟

پیرزن لبخند زد و سر تکان داد در حالی که یاس از این پیشنهاد راضی بود زیرا امتحاناتش را داده بود و چند روز آینده استراحتی یک هفته ای داشت تا ترم جدید آغاز شود. بدش نمی آمد که در این چند روز سری به دریای شمال و جنگل های پر درختش بزند. چنین سفری برای تغییر روحیه اش لازم میدانست. اما تصمیم گرفت قبل از رفتن اول مشکل سارا را حل کند. آن شب سارا اقرار کرد که هنوز سامان را دوست دارم و حاضر است با او زیر یک سقف زندگی کند و تنها علت تردیدش همان اتفاقات گذشته است. یاس همیشه عقیده داشت که به هر انسانی پشیمانی باید فرصت جبران اشتباهاتش را داد. خود او بارها گفته بود که اگر پدرش از ظلمی که در حقش کرده نادم شود با تمام وجود او را خواهد بخشید. لحظه ای به چهره و چشم های غمگین سامان فکر کرد و با خود گفت: برای جبران گذشته ها همیشه وقتی هست، چرا اگه هر دو همدیگر را دوست دارن و تصمیم به تلافی گذشته های گرفتن باید مانع خوشبختی اونا شد؟ شاید اگر با هم زندگی کنند حالا قدر عشق و دوست داشتن را بهتر بفهمن، هر چند که برای درک این موضوعه یه قربانی عزیز دادن، بنابراین آن روز با سارا صحبت کرد و عقیده اش را به او گفت و دیگر تصمیم گری به عهده ی خود سارا گذاشت. در راه زندگی انسان باید با پاهای خود قدم بردارد و هیچ کس حتی نزدیکترین فرد انسان نمیتواند به جای او هدفش را مشخص کند و سارا اکنون باید انتهاب میکرد و مسیر زندگی اش را تعیین می نمود.

نیم ساعتی بود که صدای داد و بیداد خانم و آقا در اتاق پیچیده بود و خدمه ی خانه با اینکه هر کدام در ظاهر به کار خود مشغول بودند برای شنیدن حرفهای آنها گوش تیز میکردند و در انجام کارهایشان عمدا سرعت کمتری به

خرج میدادند. موضوع بحث شهرزاد بود. او دو روز گذشته را در اتاق خودش اعتصاب کرده بود. نه غذا میخورد و نه با کسی حرف میزد. قبل از اینکه خود را در اتاقش حبس کند با جدیت به مادرش گفته بود که فقط در صورتی از اتاق خارج میشود که پدرش با ازدواج او و کیومرث موافقت کند. آقای شاهرودی به محض شنیدن این موضوع نزدیک بود سخته کند. مرگ را برای خود شیرین تر از این میدانست که دختر عزیز در دانه اش را دو دستی تقدیم مردی خوشگذران و لابلالی مثل کیومرث کند، برایش مثل روز روشن بود که تمام هدف کیومرث رسیدن به ثروتش است و در واقع هیچ علاقه ای به خود او ندارد. به هیچ مردی حق نمیداد، که جگر گوشه اش را فدای ثروت و پول کند، ولیکن شهرزاد اصلاً گوشش به این حرفها بدهکار نبود. میگفت یا کیومرث یا مرگ و البته تمام این پافشاری ها به خاطر اشتباهی بود که مرتکب شده بود. خوب میدانست اگر هر چه زودتر همسر رسمی کیومرث نشود آبرو و حیثیت خود و خانواده اش را بر باد داده و در طول مردتی که از نزدیک با این مرد در تماس بود، برایش روشن بود که مرد زندگی نیست. تنبل و هوس باز است و به جای تشکیل زندگی ترجیح میدهد هر ماه از سال را در یک نقطه از کشور به تفریح و گردش بگذرانند. اوایل وقتی او را سرزنش میکرد با کلماتی شیرین و عاشقانه رنجش را از دلش میزدود و به جایش روز به روز بیشتر به خود وابسته اش میکرد تا جایی که شهرزاد حس میکرد او را از تمام دنیا بیشتر دوست دارد حتی از خانواده اش. لحظه ای دوری و بی خبری از او را نمیتوانست تحمل کند و خود را متعلق به کیومرث میدانست و همین اعتماد بیش از حد و نادرست بزرگترین اشتباه زندگی اش بود. کم کم گناه نگاه برایش عادی شد و عشق پر از شیطنت و شور جوانی کیومرث او را گرم و مست کرد و آخر سر حیران از این همه حماقتی که در حق خود و خانواده اش کرده بود، تنها با حس حقارت و درماندگی مانده بود. یک راه بیشتر نداشت یا اینکه حقیقت را به پدرش میگفت و شرمگین از اعتماد پدرانه اش میشد و یا اینکه در بی خبری خانواده خود را عاشق کیومرث نشان میداد و در ازدواج با او پافشاری میکرد. کیومرث هم چیزی بهتر از این نمیخواست دختری از یک خانواده سرشناس و ثروتمند که تمام نجای شهر آرزوی وصلت با او را داشتند و تصاحب حداقل یک سوم ثروت و مکنت بی حساب آقای شاهرودی که طبیعتاً به دخترش میرسید اما در این بین عشق فقط یک بازیچه بود. آدمکی کوچک و ناتوان در دست دیو هوس. پدر و مادر شهرزاد که از همه چیز بی خبر بودند هر کدام بر حسب ذهنیات خود سعی به مجاب یکدیگر میکردند و نیلوفر خانم مثل همیشه با استفاده از حربه ی زنانه اش که میدانست تاثیر زیادی روی شوهرش دارد با گریه فریاد زد:

تو چی میگی مرد؟ میخوای تنها دخترمون از غصه دق کند؟ اصلاً تو هیچ وقت به خانواده ات اهمیت نمیدی، خوب اون که تقصیر نداره مگه عشق گناهه؟ کیومرث که عیبی نداره هم خوش تیپ و هم مهربون، تازه عاشق شهرزاد هم هست حالا تو گناه میدونی اگر زیر پر و بال این جوونو بگیری تا به زندگیش سر و سامان بده؟ تو رو خدا آقا بیا و به خاطر دخترت هم که شده کوتاه بیا، ندیدی طفلک توی این دو روز چقدر رنگش زرد شده. اگه اتفاقی واسه دخترت گلم بیافته به خدا تا آخر عمرم نمبخشمت. از حالا گفته باشم.

- آخه چرا نمیخواهی بفهمی زن. کیومرث نه تنها هیچی نداره بلکه اصلاً اهل زن و زندگی نیست. آخه من روی چه حسابی دخترم رو که توی ناز و نعمت بزرگ کردم، بدم به این جوون آس و پاس، فردا شهرزاد میتونه بانرداری و بدبختی اون بسازه؟ حالا بگو من یه کمکی بهش بکنم و بذارمش سر کار آخه این کیومرثی که من دیدم اهل کار نیست. مگه دخترت ما چه عیبی داره که باید نصیب هم چنین مردی بشه؟ همین حالا بیستا خواستگار خوب و نجیب و

ثروتمند داره که هر کدومشون صدتای کیومرث می ارزه. حالا توچرا پاتو کردی تو به کفش و میگی فقط کیومرث به خدای احد و واحد من نمیدونم...

- به خاطر این که شهرزاد اون بیستا رو نمیخواد، اون عاشق کیومرثه میفهمی مرد؟ من که نمیتونم از پس تو بریام. همین امروز زنگ میزنم به پژمان که پاشه بیاد اینجا، من دارم دیوونه میشم شاید پسر من بتونه به کاری بکنه...
- تو این کار رو نمیکنی نیلوفر، اون بچه الان مشغول درس خونده، تو حق نداری هر اتفاق کوچکی که می افته اون و از درس و مشق بندازی.

- از نظر تو سر نوشت شهرزاد اتفاق کوچکیه؟ واقعا که عجب پدر وظیفه شناسی هستی، من و بگو که فکر میکردم تو به آینده ی بچه هامون اهمیت میدی. پژمان برادر بزرگ شهرزاد حق داره از مشکلاتش باخبر بشه، من نمیدونم تو چت شده ولی من نمیذارم با آینده ی دخترم بازی کنی...

- چی میگی نیلوفر... هر کی ندونه فکر میکنه فقط تو مادرشونی، پس من که از صبح تا شب دارم جون میکنم برای کی اینهمه تلاش میکنم؟ من خوشبختی و راحتی بچه هام و میخوام، میفهمی؟
در حقیقت پدر و مادر بی خبر از اوضاع به هم ریخته ی شهرزاد با هم بگو مگو میکردند و هر کدام نظری میداد.

یاس زیپ کیفش را کشید و موهایش را مثل همیشه پشت سر بست. موهای بلند و خوشرنگش که تا گودی کمر میرسید همچون کمندی در برابر امواج باد در تلاطم بود، کلاشش پنج دقیقه پیش به پایان رسیده بود و اکنون داشت برای رفتن به خانه آماده میشد. هنوز صندلی اش را ترک نکرده بود که صدای قدم هایی را شنید وقتی سر بلند کرد با تعجب سهراب را مقابل خود دید، همان مرد جوانی که مدتی بود تمام حرکات او را زیر نظر داشت و چند روز پیش پیغام کوتاه اما عاشقانه ای برایش فرستاده بود، با تردید دوباره روی صندلی نشست و با لحنی آرام و محجوب گفت:

با من کاری داشتین آقا؟

سهراب لحظه ای مستقیم نگاهش کرد و بعد روی یکی از صندلی ها کمی دورتر نشست و خونسردانه گفت:
بله ولی چیز جدیدی نیست، همون مسئله ای که شما تا حالا بیشتر از ده بار از زیرش شونه خالی کردین، خیلی میبخشین خانم یاس... ولی شما بدترین توهین رو به شخصیت من کردین، من توی نامه نوشته بودم که منتظر جواب شما هستم و لی شما بیخیال و بی توجهی به من طوری رفتار میکنین که انگار قصد تحقیر من و دارین، اگر واقعا سزای علاقه ی خالصانه من اینه خوب چرا بی رو درباستی از اول نگفتی تا بیشتر از این به خودم امیدواری ندم؟ یا شاید من و لایق خودتون نمیدونین...

یاس در حالی که سر به زیر داشت و قلبش از شنیدن چنین حرفهایی بی قرار بود، میان کلام او دوید و قاطعانه گفت:
اصلا اینطور نیست آقا. من نه قصد توهین و تحقیر کسی رو دارم و نه چنان شخص مهم و سرشناسی هستم که خود را برتر از شما بدونم. برای خودم دلایل منطقی دارم که مطمئنم شما رو قانع نمیکنه ولی برای خودم ارزش داره، اگه دیدین جوابتون رو ندادم برای این بود که جوابی نداشتم و مترسیدم که به شما جسارت کنم، اگر خطایی از من سر زده از شما معذرت میخوام و امیدوارم که به بزرگی خودتون ببخشین، حالا اجازه ی مرخصی میدین؟

سهراب با نگاهی عمیق به چشمان شفاف و پر از صفای یاس لحظه ای حس کرد قلبش به هم فشرده شده، حرفهای ساده و لحن نواز یاس همیشه تاثیر شگرفی بر رو اعصاب او میگذاشت و حس میکرد آرام میشود، منطقی حکم

میکرد که نگاه از او بگیرد اما چشمان یاس چنان جاذبه ای داشت که او را در خود غرق کرده بود اگر یاس از جا بلند نمیشود او هم چنان میخکوب نگاهش بود، یک قدم مانده به در یاس دوباره با شنیدن صدای سهراب قدم سست کرد.

- پس جواب شما همین بود؟ ولی آخه لافل یه چیزی بگین که بتونم دلم رو بهش خوش کنم. اگه بی هیچ دلیلی من و رد میکنین تا آخر عمرم ذهنم درگیر خاطرات شماست...چطور بگم نمیتونم شما رو فراموش کنم، خواهش میکنم یه جواب منطقی به من بدین..

- شاید از نظر شما منطق یه چیز پیچیده و گنگ باشه ولی از نظر من اینطور نیست برای من منطق همون حرفیه که دلم بهم میگه و برام کافیه، ولی اگه شما اینطور میخواین باید بگم من مال خودم نیستم و قاعدتا برای خودم هم نمیتونم تصمیم بگیرم. امیدوارم دیگه راضی شده باشین. خداحافظ.

یاس با تمام توانی که در خود سراغ داشت قدم برمیداشت در حالی که هنوز نگاه سنگین سهراب را بر قلب خود حس میکرد.

مهری و قاسم ان روز برخلاف همیشه تصمیم داشتند یک روز کامل با هم مرخصی بروند. هر چند که با نبود انها حقیقا کارخانه دچار مشکل می شد. اما اقا بعد از این همه مدت نمی توانست خواهش ان ها را رد کند. علت این درخواست خبر شادی بخش دیروز بود بالاخره مهری به ارزوی دیرینه اش رسید و صاحب نوه شد هر دو سر از پا نمی شناختند و در شادی ان ها نیز دیگر خدمه ی خانه نیز سهیم بودند و از همه بیشتر یاس خوشحال بود و خود را در این شادی شریک میدانست. هر دو تصمیم داشتند ان روز را در خانه ی پسر کوچک پسرشان جشن بگیرند و برای عضو جدید خانواده پایکوبی کنند. آقای شاهرودی برای ان روز دستور داد از رستوران برایشان غذا بیاورند و قاسم و مهری خوشحال از این همه سعادت می که خدا نصیب پسرشان کرده بود از خانه ی آقای شاهرودی خارج شدند. یاس هنوز از روز گذشته و اتفاق بدی که برایش افتاده بود کمی دلگیر بود اما خبر شادی که شنیده بود تلافی تمام ناراحتی هایش را میکرد

اما این شادی وقتی از بین رفت که خبر ورود نابهنگام پزمان را شنید عاقبت نیلوفر خانم نتوانست که طاقت بیاورد و به پزمان تلفن کرد

سارا برای یاس تعریف کرد که شاهد صحبت ان دو بوده و نیلوفر خانم ان قدر از پشت تلفن گریه و بی قراری کرده که پزمان همان موقع گفته سریع بلیط تهیه میکند و به ایران می اید

یاس به او حق میداد که نگران خواهرش باشد اما ناخود آگاه از شنیدن خبر آمدن او دچار اضطراب میشد ارزو میکرد که خانم بزرگ از رفتن به شمال منصرف نشود و ره دو قبل از آمدن پزمان به شمال رفته باشند برای ان که خاطرش جمع شود همان شب وقتی به اتاق خانم بزرگ رفت از او پرسید:

خانم بزرگ ایا به شمال میروید یا نه؟

خانمبزرگ حس میکرد که یاس برای رفتن به این سفر لحظه شماری میکند و این اولین باری بود که او را مشتاق انجام کاری میدید برای این که خیالش را راحت کند گفت:

نگران نباش دخترم سفر ما سر جاشه منتهی من چون خیلی دلم برای پزمان تنگ شده تصمیم گرفتم یک روز عقب بیندازمش تا لاقل روز اول ورودش حضور داشته باشم

ولی بهت قول میدم که به خاطر تو هم که شده هر اتفاقی که بیافته از رفتن صرف نظر نکنم

حالا چی میگی عزیزم؟

یاس خوشحال از این همه محبتی که در وجود خانم بزرگ بود لبخند زد و گفت:

چی بگم خانم بزرگ شما جای هیچ حرفی برای من باقی نمیگذارین چون ان قدر خوب و مهربون هستید که از نظر من یکی از بهترین مخلوقات خدایید شاید عجیب و بی ادبی باشه اگه من بگم من محبت مادر نداشته ام رو در شما میدم

خانم بزرگ چهره ی متبسمش را برگرداند تا نم اشکی که درچشم هایش در او نشسته بود را از او مخفی کند اما یاس به خوبی احساس کرده بود که حرف هایش چه اثری روی خانم بزرگ گذاشته است

ان شب تا دیر وقت یاس کنار خانم بزرگ ماند و با هم در مورد مسائل مختلف صحبت کردند ازدواج شهرزاد آمدن پزمان .مادر شدن زهرا و اوضاع درسی یاس کاملا مشخص بود که پیرزن چقدر از هم صحبتی با یاس لذت می

بردویاس از این که قلب او را شاد میکرد راضی میکرد وقتی به خلوت اتاق برگشت حال خوبی داشت احساس سبکی و راحتی می کرد تصمیم گرفت کمی درس بخواند و از سکوت و خلوت باغ کمی استفاده کند آرام و پاورچین به از تالار گذشت و به باغ رفت نیمکت همیشگی اش پر از خاک و برگ درخت بود با دست برگ ها را کنار زد و روی سطح ان فوت کرد کمی که تمیز تر شد بر روی ان نشست باغ در شب صفای دیگری داشت. نسیمی آرام هر چند لحظه یک بار از میان درختان میگذشت و به صورت یاس میخورد و حس زیبایی را در وجودش بر میانگیخت جهان را با دید بهتری میدید و به خود امید روز های بهتر میداد نور ماه جلوی زیبایی داشت و چهره ای پر نور از ماه که بر روی سطح یاس منعکس شده بود ذهنیاس را پر کرده بود. تلالو ماه در میان ستاره ها چشم هر بیننده ی مشتاقی را بر خود میخکوب میکرد. یاس کمکم به خود آمد و به رفتار خودش خنده اش گرفت او برای درس خواندن به باغ آمده بود اما وجود این همه قشنگی طبیعت او را چنان محو کرده بود که زمان و مکان و دف آمدنش را فراموش کرده بود کتابش را آرام گشود و و روی خطوطی که نوشته شده بود انگشت کشید در ذهنش غوغایی به پا بود از گذشته حال آیندهک خدیا ایا به من هم فرصت عاشق شدن میدهی؟ ایا من هم میتونم مثل دختر های هم سن خودم احساس لطیف وخواستنی عشق رو تجربه کنم؟ کاش از روستای خودم دور نمی شدم شاید اون وقت حق انتخاب داشتم ولی حالا... ای خدا من هرگز نمی تونم با کسی که علاقه یا بهش ندارم زندگی کنم چیکار کنم دست خودم نیست خدایا

یاس در گیر و دار افکارش بی ان که متوجه باشد مدام کتاب را ورق میزد اما همان طور که چشمانش به خطوط تیره بود ذهنش مانند گربه ای بازیگوش از این سو به ان وس میدوید شاید درس و کتاب امشب برایش بهانه ای شده بود تا کمی به خودش فکر کند در همین حال بود که ناگهان رشته ی افکارش با شنیدن صدایی پاره شد

گوش هایش میشنید و چشم هایش نمی دید اما قلب و ذهنش حقیقت را باور نداشت با شتاب سر پا ایستاد و لحظه ای خیره به شخصی که روبه رویش ایستاده بود خیره ماند. نه اشتباه نمی کرد پزمان بود که روبرویش ایستاده بود نیم دانست که او کی از راه رسیده اما تا جایی که خبر داشت حتی سر میز شام هم او را ندیده بود سلام عجولانه ی او لبخند را بر روی لب پزمان نشانده او با حرکت سر جوابش را دادو با صدایی آرام که یاس میدانست هدفش بیدار نکردن دیگران است گفت:

اگر همه ی دانشجو ها مثل تو درس میخواندند تا حالا کشور پر از پرفسور شده بود دختر خانم بینم تو با این همه عجله یا که در ورق زدن کتاب به خرج می دی اصلا چیزی هم از نوشته ها میدانی؟ یا این که برای وقت گذرانی کتاب دستت میگیری؟

یاس که هنوز از دیدن او بهت زده بود به سختی لرزش صدایش را مهار کرد و آرام زمزمه کرد:

ببخشید اقا ولی من متوجه مدن شما نشدم برای همین کمی غافلگیر و دستپاچه شدم... شما همیشه ناگهانی سر میرسید؟.....ولی ایکاش اومدنتون رو خبر میدادین

پزمان چند قدم جلو گذاشت و در حالی که مستقیما به یاس نگاه میکرد گفت:

این یکی از ویژگی های اخلاقی منه که دوست دارم اطرافیانم رو همیشه متعجب و غافلگیر کنم من درست یک ساعت پیش از راه رسیدم و به محض این که وارد باغ شدم سراغ این نیمکت اومدم تا ببینم مثل گذشته خواب شبانه رو به نشستن و درس خوندن توی باغ فروختی یا نه. وقتی تو رو این جا دیدم فهمیدم که حدسم درست بوده و پری رویاهای من هنوز شبگرد راستی یاس حال مادر بزرگم چگونه؟

یاس که هنوز مردد بود که بنشیند یا نه در حالی که پاهایش سست و بی حال شده بود گفت:

خوبن از وقتی که شنیدن شما قراره برگردین خیلی خوشحالن و همین طور چشم به راه. حیف که حالا خوابیدن و گرنه حتما از دیدنتون بال در می آوردن

پزمان چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

مثل این که تو این خونه غیر از تو همه همین حال رو دارن خانم خانما. من هر بار که میرم و بر میگردم لحن تو بیشتر غریب و پر از کلمات لفظ قلم میشه. دختر من به چه زبونی بای حالیت کنم که از این کلمه ی اقا متنفرم مخصوصا وقتی از دهن تو در بیاد ببینم نکنه از اسمم بدت میاد یا شاید یلد نیستی حرفش رو هجی کنی خوب اگه این طوره بگو تایادت بدم

پزمان منتظر جواب تندی از یاس بود شاید برای اولین بار خشم و بی ادبی او را ببیند و به یان وسیله سلاحی برای شکست او داشته باشد اما یاس چنان آرام و محبوب به او نگاه میکرد که گویی در ازای تمام کلمات تحقیر آمیز

پزمان کلماتی پر محبت شنیده. نگاه خونسرد و ملایم یاس آتش عشق را دوباره در قلب پزمان شعله ور کرده بود ناگهان بی آن که خود اراده کند حالت چشمانش تغییر کرد و به جای آن همه پر خاش مهر و علاقه نشست

لحظه یا به چشمان یاس خیره شد و با صدای آرام زمزمه کرد:

خدا لعنت کنه زبونی رو که به تو بد و بیراه بگه کاش میشد حرفم رو پس بگیرم ولی حالا باید تا آخر عمر خودم رو به خاطر این همه بی ادبی ملامت کنم حالا دیگه باور کردم که تو یک انسان نیستی یاس تو فرشته ای هستی که از شانس من توی این خانه ظاهر شده ای یاس که میدانست و حس میکرد که لحظه ای پر شور فرا رسیده و سادگی روابطش را تهدید میکند با شتاب کتابش را برداشت و قبل از این که پزمان به خود بیاید از آن محوطه دور شد او نمی خواست شاهد اقرار پزمان باشد زیرا در آن صورت همه چیز از حالت طبیعی خود خارج میشد و یاس مجبور بود طور دیگری رفتار کند و یاس مجبور بود طور دیگری رفتار کند هر لحظه برای خود زجر دیگری بسازد با این فرار ناگهانی پزمان مثل مات زده ها بر جا ماند در حالی که هنوز حس غریب وجودش را باور نداشت. چگونه میشد مردی با این همه ثروت و آزادی در انتخاب تا این حد خود را تحقیر کند آیا عشق او حقیقی بود؟ او که هر چه و هر کس را که میخواست بی آنکه ارده کند به راحتی بدست میاورد این دختر چه باری عجیبی را آغاز کرده بود هر چه فکر میکرد هیچ راهی نداشت او دختری را دوست داشت که مثل سنگ سخت و غری قابل نفوذ بود او عاشق خدمتکاری شده بود که نه جسمش را به راحتی می فروخت و نه احساسش را حاضر بود جانش را بدهد حتی برای لحظه ای یاس را عاشق خود ببیند

سیاهی شب کم کم رخت بر میبست تاسپیدی روز جایگزین آن شود و پزمان همچو روحی سرگردان در باغ قدم میزد و اشفته از این عشق که باورش مشکل بود نمی دانست چگونه قلبش را آرام کند اولین ساعت حضور پزمان در آن خانه وقتی آغاز شد که او با حالی پریشان در اتاقش روی صندلی نشسته بود و با بیحالی به باغ خیره شده بود باور نداشت تا این همه مجذوب عشق یاس شده باشد مگر ممکن است که با آن همه زیبا روی که در دانشکده احاطه اش کرده اند و هر وقت که اراده کند با اشاره ی انگشتش مال او میشوند تاکنون عاشق خدمتکار خانه شده باشد آن هم وقتی آن دختر با وقاحت تمام از عشق او سر باز میزند گاهی میخواست خود را راضی کند که این احساس عشق نیست بلکه هوسی زودگذر است و به راحتی میشود فراموشش کرد ولی وقتی در کشوری غریب و با فرهنگی نامانوس که به هر دختر و پسری اجازه می داد روابط کاملاً راحتی با هم برقرار کنند میرفت هر کجا که قدم میگذاشت نقش خوش یاس را در خاطرش بود وقتی صدای اهنگین او همچو لالایی در گوشش طنین می انداخت وقتی هر روز دسته ای گل یاس مهمان اتاقش میشد خدایا این ها چه معنی داشت چرا نمی توانست مثل همکلاسی هایش دست دختری را در دست بگیرد و اسوده از فکر و خیال به گردش برود چار برای برگشتن به ایران لحظه شماری میکرد؟ پزمان سردر گم از این همه ناباوری سرش را در میان دو دستش گرفت و فشار داد گویی حقیقت هر چه روشن تر میشد بیشتر

عذابش میداد و از همه بیشتر آنچه نگرانش میکرد سماجت یاس در رد احساسش بود از خودش میپرسید چرا این دختر باید همیشه از من فرار کند چرا نیم خواهد ابراز عشق من را بشنود تنها چیزی که ممکن است موجب این همه سر سختی او شود این است که عاشق فرد دیگری باشد مردی که تمام احساس او را از ان خود کرده با چنین فکری قلبش تیر کشید حس این که کسی غیر از او به یاس عشق بورزد و یاس هم او را دوست داشته باشد دیوانه اش میکرد دندان هایش را روی هم فشار میداد و با خشم میگفت یاس یا مال من میشی یا مال هیچ کسی حالا که تمام دلخوشی های زندگی رو به من محروم کرده نمی دارم از دستم بره نمی دارم مال کسی بشه هرگز

خبر ورود مترقبه ی پزمان به سرعت در خانه پیچید و اولین کسی که خانم بزرگ بود که توسط یاس از موضوع مطلع شد یاس در حالی که صندلی او را در راهرو به اتاق پزمان هل میداد به حرف های شب گذشته یاو فکر میکرد برای عشق مردان ثروتمند فقط یک بازیچه بود این فکر در گوشه گوشه ی ذهن او لانه کرده بود که هیچ مردی هرگز نمی تواند ان گونه عاشق شود که مردی فقیر و تهی دست عاشق میشود به همین دلیل عشق پزمان هم برایشاور نکردنی بود و به خودش حق میداد که نه تنها از او دوری کند بلکه به ابراز علاقه های ظاهری او توجهی نکند و به زندگی معمولی خود ادامه دهد. با ورود مادر بزرگ به اتاق پزمان از جا برخاست با ملایمت او را در اغوش گرفت و گونه اش را بوسید یاس از زیر چشم تمام حرکات را زیر نظر داشت پزمان چرخ را به طرف خود کشید و روه روی مادر بزرگش روی صندلی نشست و همان طور که به مادر بزرگ نگاه میکرد و اغز نگاه کردن به یاس دوری میکرد با صدایی ملایم اما خشن گفت:

لطفا مارو تنها بذار میخوام با مادر بزرگ کمی خصوصی صحبت کنم

یاس بی هیچ کلامی در را بست و از اتاق خارج شد قلبش گواهی میداد که پزمان میخواد در مورد او با مادر بزرگ صحبت کند

دلش میخواست حرف های ان ها را میشنید اما چنین چیزی غیر ممکن بود پزمان دست نوازش گر مادر بزرگش را بوسید و گفت:

چی شده مادر بزرگ چرا شما این قدر لاغر و ضعیف شدین؟ نکنه یاس اون طور که باید به شما نمیره؟

خانم بزرگ لبخند زد و گفت:

نه پسر من حتی از دخترم هم بیشتر مراقبم است ولی من دیگه کمکم باید فکر خداحافظی باشم میدونی پیمان دیگه کمکم پیر شدم و خودم میدونم که عمر زیادی به دنیا باقی ندارم پدربزرگم مسائل کاری و خانوادگی خودش شده که کم کم داره از مادرش غافل میشه مادرت هم که انگار نه انگار منو میشناسه شهرزاد هم درگیر احساسات بی خود خودش شده تو هم که تنها امید منی از من دوری رساتش رو بخوای تنها همدم من همین یاسه که به حق حاضر نیستم به تار مویش رو با تمام دختر های فامیل عوض کنم فقط خدا میدونه که نگرانی من از مردن نیست بلکه نگرانی من از آینده نامعلوم این دختره که بعد از من توی این قوم یا جوج چطور میخواد زندگی کنه باور کن حالا اگر زور من نبود فوری مادرت اون رو میفرستاد توی اسپیزخونه یکی نیست بهش بگه اخه یاس حیف نیست که هم چنین دختر هنرمند و با استعدادی که سرشتش فقط خوبیه با اون دستای ظریف توی آشپزخانه کار کنه؟ اما خوب چیکار میشه کرد. مادرت از وقتی که شهرزاد مشکل داره رفتارش با یاس صد درجه بدتر شده. باور کن هر کس دیگه ای جای این دختر بود تحمل این بدرفتاری رو نداشت. ولی من شاهدیم که اون هر چی میبینه حتی شکایتی هم نمیکنه. با اینکه میدونه من چقدر دوستش دارم و میتونه از این محبت من نسبت به خودش بر علیه مادرت استفاده کنه، در تمام این مدت حتی یک خواهش کوچولو هم از من نکرده و تنها کاری که من تونستم برایش بکنم این بود که توی سفر چند روزه به شمال اون و هم همراهم ببرم. انشاءالله اگه خدا بخواد فردا راهی میشیم، راستی تو هنوز شهرزاد و پدر و مادرت رو ندیدی نه؟ بهتره هر چی زودتر بری سراغ خواهرت، اون به کمک و همفکری تو نیاز داره...

- مادر بزرگ من کوچکتر از اونم که توی این مسائل به این مهمی دخالت کنم، نمیدونم وقتی پدر و مادر خودشون نمیتونن فکری بکنن چطور از من توقع دارن که از پس حل این مشکل بر پیام. آخه از دست منکه کاری ساخته نیست. شهرزاد اگه میخواست به حرف من گوش کند، همون بار اولی که بهش گوشزد کردم کیومرث نمیتونه خوشبختش کنه به این بازی خطرناک ادامه نمیداد و به آبروی همه ی خانواده لطمه نمیزد. حالا هم به نظر من علت این همه پافشاری اون برای ازدواج با کیومرث فقط علاقه نیست، شاید لازم باشه برای حفظ آبروی فامیل حتی اگه عاشق کیومرث نباشد با اون ازدواج کنه، مخالفت پدر هم بی مورد، من خودم سعی میکنم با هر دوشون صحبت کنم ولی به نظر من هم چاره ی کار شهرزاد فقط اینه که از طریق قانونی همسر کیومرث بشه، بعدا اگه نتونست با اون زندگی کنه و مشکل داشت میتونه ازش جدا بشه. حالا از این حرفها گذشته شما اگه فردا برین شمال کی برمیگردین؟

خانم بزرگ لحظه ای موشکافانه به پیمان خیره شد و بعد با ملاطفت گفت:

احتمالا یک هفته ای طول میکشد. چطورمگه؟

پیمان سرتکان داد و به آرامی گفت:

هیجی، فکر میکنم تا اون موقع من رفته باشم، راستی مادر بزرگ یاس قصد ازدواج نداره؟

خانم بزرگ که تا حدودی به احساس نوه اش پی برده بود، گفت: راستش پیمان من توی مسائل خصوصی اون دخالت نمیکنم و ازش چیزی نمیپرسم، ولی دختری با این وجاهت و متانت مطمئنا خواستگار زیاد داره و تا اونجایی

که من یاس رو میشناسم، اونقدر دختر فهمیده ای هست که انتخاب درستی برای خودش داشته باشه. مطمئنم انتخابش از روی حسی زودگذر و بی ریشه نیست. بلکه قبل از انتخاب موقعیت و شرایط رو در نظر میگیره... پڑمان از جا برخاست و با بیقراری در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد تا حدودی منظور مادر بزرگش را درک کرد اما قلبش هیچ منطقی را نمیپذیرفت برای اهدف و مقصود یکی بود فقط یاس. خانم بزرگ که با تجربه ی همشگی اش آشفتهگی روح پڑمان را درک میکرد دوباره لب به سخن گشود و با صداقت گفت:

بین عزیز دلم عشق چیزی نیست که به مادیات و ظواهر توجه کند، دنیا فقط بر این مبنا بنا شده که انسان ها بیانف عاشق بشن و با سر بلندی دوباره به جای اول خودشون برگردن، در حقیقت گناه از ما انسان ها نیست اگر عاشق میشیم چون خدای حق تعالی خودش این حس و عاطفه رو توی وجود بنده هاش به ودیعه گذاشته. اما اگر هر انسانی قبل از اینکه دلباخته بشه به شرایط و محیط اطراف خودش توجه کنه هر گز گرفتار شکست عشقی نمیشه. این و من به عنوان مادر بزرگت که خیلی دوستت دارم و خیر صلاح رو میخوام بهت میگم. قبل از اینکه احساسات غیر قابل کنترل بشه به فکری به حال دلت بکن، صریحاً بهت میگم که یاس دختری نیست که دل به ثروت و مقام و اینطور چیزها ببندد و در ضمن هیچ علاقه ای هم به تو نداره. تو که نمیخوای به زور وادار ش کنی کاری رو بر خلاف میل باطنی خودش انجام بده هان؟ تازه پسر من اون در حال حاضر فقط به درس و ادامه ی تحصیل فکر میکنه، اگه هم روزی تصمیم به ازدواج بگیره مطمئن باش تو رو انتخاب نمیکنه...

پڑمان ناگهان سر جایش ایستاد و با خشم به سوی مادر بزرگش برگشت. با کلام آخر او گویی همه چیز برایش رنگ تنفر گرفته باشد، باعصبانیت فریاد زد:

چرا چنین حرفی میزنین؟ مگه من چی کم دارم مادر بزرگ؟ یا اصلاً یاس چه تحفه ایه که بخواد به من نه بگه، اصلاً بی خود میکنه که با احساس من بازی کنه. من مجبورش میکنم بهم فکر کنه، دست خودش که نیست... اون فقط به خدمتکاره و باید به حرف اربابش عمل کنه، اگه قرار باشه یاس مال من نباشه... مطمئن باشین که مال هیچ کس دیگه هم نمیشه، اگه شده جنازه اش رو کنار خودم نگه دارم. حالا میبینین... به همه تون ثابت میکنم که هر چی رو اراده کنم به دست میارم، حتی دختره یه دنده و لجازی مثل یاس رو...

پڑمان آنقدر خشمگین بود که یک سره داد و فریاد میکرد تا جایی که خدمه ی منزل نگران از این همه سر و صدا به طرف اتاق او دویدند. در این میان یاس از همه بیشتر نگران بود، قلبش گواهی بد میداد و احساس دلشوره داشت. مهری با چند ضربه به در ناگهان وارد اتاق شد و به دنبالش قاسم و سارا و یاس... نیلوفر خانم که تازه از خواب بیدار شده بود و حتی از آمدن پڑمان بی خبر بود به گمان اینکه باز هم بین شهرزاد و پدرش مشاجره پیش آمده به طرف اتاق شهرزاد دوید. در حالی که از نرفتن شوهرش به کارخانه متعجب بود و وقتی با سکوت اتاق شهرزاد روبرو شد، فهمید که اشتباه کرده و سر و صدا از جای دیگری می آید. پڑمان با ورود خدمه به اتاقش ناگهان به خودش آمد و با چهره ای غضبناک به تک تک آنها چشم گرداند. نگاهش روی یاس ثابت ماند که با نگرانی لحظه ای به او و لحظه ای به مادر بزرگش مینگریست. وجود این دختر چقدر برایش مهم و عزیز بود و خود میدانست که بدون یاس زندگی برایش مساوی با مرگ است. حتی لحظه هایی که از او دور بود با یاد و خاطره اش وقت میگذراند. نگرانی یاس ناگهان آبی بود بر آتش خشمش، نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را آرام کند، در مقابل چشمان متعجب خدمه خم شد و دست مادر بزرگش را بوسید و چیزی به آرامی زمزمه کرد و بعد با قدم هایی بلند به طرف در رفت. قبل از خروج به طرف قاسم و مهری برگشت و با خونسردی سلام و احوالپرسی کرد اما در مقابل یاس لحظه ای ایستاد و با

نگاهی عمیق و پر از پرسش، خیره نگاهش کرد. یاس مردد از برخورد عجیب پژمان سر به زیر اناخت و با صدایی نرم و آرام بخش گفت:

چیزی احتیاج دارین آقا؟

پژمان سر تکان داد و با قدم هایی بلند از او فاصله گرفت. در بین راه به مادرش برخورد و مادر مثل همیشه به گرمی از او استقبال کرد و بازو در بازوی او هر دو به طرفق اتاق نشیمن حرکت کردند. یاس به طرف چرخ مادر بزرگ رفت و قاسم و مهری وسارا نیز به سرکارشان برگشتند. خانم بزرگ در مورد موضوع صحبتش با پژمان هیچ نگفت و یاس هم چیزی نپرسید و فردای آن روز به دستور خانم بزرگ صبح زود راهی شمال شدند. پژمان یک هفته ماند و تا آنجا که ممکن بود، سعی کرد شهرزاد را از تصمیم اشتباهش منصرف کند اما بی فایده بود. بنابراین همانطور که به خانم بزرگ گفته بود با پدرش صحبت کرد و او را راضی کرد که با ازدواج شهرزاد با کیومرث موافقت کند. یک روز که یاس شمال بود، پژمان بی آنکه کسی متوجه شود به اتاق او رفت و وسائلس را زیر رو کرد. کم کم باورش شده بود که یاس عاشق کس دیگری شده و اکنون به دنبال نشانی و یا اثری از او میگشت، در بین کتابهای یاس تکه کاغذی کوچک یافت که با خطی خوانا و زیبا نوشته شده بود، نی نی چشمانش روی کلمات نوشته شده رقصید و روی اسم نویسنده ثابت ماند (سهراب میهن پرست). پژمان حس کرد برای زمانی کوتاه قلبش از تپش ایستاده، پس حدسش درست بود و در زندگی سرد و خاموش یاس ستاره ای شروع به تابیدن کرده و اکنون قلب مهربان یاس برای فردی غیر از اومیتپید: خدایا مرگ بای من بهتر از زندگی شده، گویی در حال انتخاب سختترین شرایط عمرم هستم، چرا هیچ کس در کم نمیکند، چرا یاس به احساس صادقانه من توجهی ندارد؟ خدایا حالا به چه امیدی لحظه ها را سپری کنم، خدایا فکر میکردم میشه با گذشت زمان اون و نرم کنم، فکر میکردم میشه از قلب سنگی و بی احساسش یه قلب پر محبت و عاشق ساخت.

پژمان همچنان که در گیر و دار افکار خود رنج میبرد نقش چشمان افسونگر یاس را مقابل روی خود میدید، نه، هرگز قدرت فراموش کردن او را نداشت. هرگز نمیتوانست جز دست او دست دیگری را لمس کند. نمیتوانست به کس دیگری عشق بورزد، یاس را فقط با قلبش میخواست، او را با تمام احساس و عواطفش میخواست، با تمام روحش، لحظه ها برایش کشنده ی شادی و امیدش بود و خود از این همه بی قراری در عجب بود.

میشود از عشق یک حادثه ساخت

میشود از عشق یک بازیچه ساخت

میشود از عشق یک آینه ساخت

میشود از عشق یک تجربه ساخت

میشود با عشق گرم و آتشین

سقفی از امید بر آینده ساخت

لیک با عشق چنین دیوانه وار

کی شود قلب تو را دیوانه ساخت

پژمان قبل از برگشتن یاس و مادر بزرگش دوباره به کشور غریب برگشت، در حالی که اینبار از قبل عاشقتر بود با خود عهد کرده بود هر طور شده یاس را با عشق خود آشنا کند و قلب او را در مسیر زیباترین احساس ها سوق دهد. هر چه بیشتر فکر میکرد، بیشتر یقین پیدا میکرد و که احساسش نسبت به یاس نه تنها هوس نیست بلکه عشق عمیق و پایه دار است.

آسمان دفتر نقاشی خلقت، پر بود از رنگهای شاد و جادویی بهار، درختان میرقصیدند و گلها عطر خودش خود را به زمینیان هدیه میدادند. پرندگان شاد از این همه طراوت و زیبایی بال و پر زنان به لانه هایشان برمیگشتند و به جوجه های کوچکشان کهنازه سر از تخم در آورده بودند غذا میدادند و یاس سر مست از این همه زیبایی خلقت بود. گویی جهان را فقط برای او خلق کرده اند، به هر کجا نگاه میکرد فقط زیبایی میدید و شوق و سرزندگی، حتی در و دیوار خانه نیز پی به احساس او برده بودند و به رویش لبخند میزدند، یاس بالاخره به آرزوی دیرینه اش رسیده بود و اکنون در رشته پرستاری از دانشگاه فارغ التحصیل شده بود و به کمک آقای شاهرودی که اعتبار زیادی در شهر داشت توانست در یکی از بیمارستان ها مشغول به کار شود.

یک ماه پیش شهرزاد عاقبت کنار کیومرث سر سفره عقد نشست و همسر قانونی او شد در حالی که مادر فرزند او بود و حتی مادرش هم از این ماجرا بی خبر بود.

پژمان درس و امتحان را بهانه کرد و از همانجا بوسیله ی تلفن و نامه به خواهرش تبریک گفت. اما در حقیقت علت اصلی نیامدنش حضور یاس بود و پژمان میترسید با دیدن او توان برگشتن و ادامه تحصیل را از دست بدهد. زهرا و مراد صاحب یک دختر ناز و تپل شده بودند که زندگی خودشان و پدر و مادر مراد را پر از شادی و لطف کرده بود. خانم بزرگ هر روز بیشتر از قبل ناتوان میشد و وابستگی اش به یاس از گذشته بیشتر شده بود. سارا تمام گناهان سامان را بخشید و به او فرصتی دوباره داد تا در کنار هم خاطرات بدشان را از ذهن پاک کنند و به جایش خوشی و شادی بگذارند. در این میان آقای شاهرودی بسیار غمگین و عصبی بود و زیرا با رفتاری که از کیومرث دید مطمئن بود که دخترش هرگز روی خوشبختی و آرامش را در زندگی مشترکش نخواهد دید. خود میدانست که با رضایت به این وصلت دختر عزیزش را دچار عذاب و مشکل خواهد کرد اما به قول پژمان "وقتی خود او خواهان آن نوع زندگی بود دیگر کاری از دست دیگران بر نمی آمد."

نیلوفر خانم که همیشه ظواهر امر را میدید و به عاقبت آن کاری نداشت کاملاً راضی بود که دخترش به میل باطنی اش عمل کرده و با مرد دلخواهش ازدواج میکند. کیومرث درست دو روز بعد از مراسم ازدواج به شهرزاد تاکید کرد که با پدرش صحبت کند و از او بخواهد که هر دویشان را برای ماه عسل به یکی از کشورهای خوش آب و هوا بفرستد و آقای شاهرودی اینبار هم به خاطر رضایت دخترش قبول کرد. و بعد از چیدن مقدمات سفر آن دو راهی کشور سوئیس شدند. با رفتن شهرزاد نیلوفر خانم کمتر به قر و فرش میرسید و حوصله **** دادن و **** رفتن نداشت. به قول خودش بهترین همدمش را از دست داده بود و اکنون تنها بود.

یاس انگار در آسمون ها پرواز میکرد. او بالاخره قله آرزوهایش را فتح کرده بود و خود را خوشبختترین دختر روی زمین میدانست. بیمارستانی که به تازگی در آن مشغول به کار شده بود آنقدر مجهز و معروف بود که او حتی در رویاهایش هم نمیدید روزی بتواند در آنجا شروع به کار کند. روز اولی که وارد بیمارستان شد تا خود را معرفی کرد در بدو ورود از آنهمه زیبایی متحیر شد، او تا به حال فکر میکرد قشنگتر از باغ منزل آقای شاهرودی در این شهر وجود ندارد اما باغ بیمارستان هم بزرگتر بود و هم باشکوه تر، پر از درختان انبوه و سر به فلک کشیده و گل های

زیبایی که عطرشان تمام موحوطه را پر کرده بود. درست وسط باغ ساختمانی سفید و زیبا جلب توجه میکرد. این بنای پنج طبقه به قدر استادانه و حساب شده، ساخته شده بود که هر کس با یک نگاه کاملا متوجه آن میشد، هر کدام از طبقات کاملا جدا و مختص بیماری های خاصی بود و پرسنل بیمارستان همه از مجرب ترین و با تجربه ترین کادر پزشکی شهر بودند یاس که دختر کنجکاوی بود در روزهای اول اطلاعات زیادی در مورد بیمارستان کسب کرد و فهمید که این بیمارستان خصوصی است و سهام دارانش همه افرادی خیر و متخصص در امر پزشکی هستند. در اولین روز ورود یاس با رئیس بیمارستان دکتر (مفاخر) آشنا شد و دکتر با او مفصل صحبت کرد و شرایط استخدام و عضویت را برایش توضیح داد. همچنین برای شروع به او پیشنهاد کرد که در بخش زنان و زایمان طبقه دوم مشغول به کار شود. یاس تشکر کرد و راهی طبقه دوم شد. سرپرستار به محض ورودش با او دست داد و حضورش در بیمارستان را خوش آمد گفت و راهنمایی های لازم را به او کرد، همان روز یاس فهمید که باید اول از همه رضایت سرپرستار و دکترهای بخش را جلب کند. بخش زنان و زایمان بسیار بزرگ و مجهز به تمام وسایل پیشرفته بود. او در لحظه های اول تمام بخش را گشت و تا به قسمتهای آن آشنا شود و یک ساعت بعد با تمام پرستاران بخش آشنا شد. تقریبا همه میدانستند که یاس **** گردن کلفتی دارد زیرا هر کسی نمیتوانست بدون سابقه ی کار وارد چنین بیمارستانی شود مگر اینکه **** خوبی مثل آقای شاهرودی داشته باشد، ظهر تمام پرسنل برای صرف ناهار به رستوران بیمارستان میرفتند و ساعت هشت شب شیفت عوض میشد و این گونه یاس کارش را شروع کرد و دیری نپایید که با رفتار خوب و باوقارش تمام همکارانش را جذب خود نمود. در بین پرستارها دختر جوانی به نام نسرين که مجرد، بسیار اجتماعی و پرستاری نمونه بود که یاس خیلی زود توانست با او دوست و صمیمی شود. به طوری که همه جا با هم بودند. یاس هر چقدر که ممکن بود سعی میکرد که خانم میرزایی سرپرستار بخش را از خود راضی نگه دارد و در اینکار تا حد زیادی موفق شده بود.

خانم بزرگ دستان یاس را که در حال ماشاژ پاهایش بود در دست گرفت و با لحنی آرام و لبریز از محبت گفت: کافیه یاس، تو تمام روز کار میکنی وقتی هم که برمیگردی خونه مدام به من میرسی و حتی فرصت یه استراحت رو هم از خودت میگیری. به خدا من راضی به این همه زحمت تونیستم...

یاس لبخند زد و با شیطنت گفت:

چی شده خانم بزرگ؛ نکنه از من خسته شدین و میخواین یه پرستار جدید و بهتر برای خودتون پیدا کنین؟ خانم بزرگ به شوخی یاس خندید و گفت:

اگه تمام دنیا رو بگردم دیگه هیچ وقت نمیتونم پرستار بهتر و مهربونتر از تو پیدا کنم. خیلی دلم میخواد یه طوری محبت تو رو جبران کنم. تو هیچ وقت به من نگفتی که بیشتر از همه چی دلت میخواد، یعنی تو هیچ آرزویی نداری؟ یاس لحظه ای مکث کرد و از پنجره بیرون باغ را نگاه کرد، گویی در ذهن خود به دنبال جواب این سوال میگشت. به راستی او از خدا چه میخواست؟ تا به حال تنها فکر و خیالش تحصیل بود اما حالا که به این آرزو رسیده بود آیا همه چیز داشت؟ آیا دیگر چیزی نمیخواست؟ اما اکنون احساس کمبود میکرد، او در خانه ای زندگی میکرد که در آن حکم خدمه را داشت و این موضوع همیشه موجب عذابش بود، وقتی نگاهش به چشمان منتظر خانم بزرگ افتاد به جوابش رسیده بود. با صدایی آرام اما قاطع گفت:

تنها چیز که حالا دلم میخواد اینکه بتونم برای خودم صاحب خونه ای بشم. راستش خانم بزرگ من خیلی به این خونواده مدیونم و تا وقتی که زنده هستم فراموش نمیکنم که هر چی دارم از آنهاست ولی هر چی فکر میکنم میبینم نمیتونم تا آخر عمر اینطوری زندگی کنم، روح من با چنین زندگی و آینده ای سازش نداره، کاش میتونستم روی پای خودم بایستم و به خودم متکی باشم، میدونم که حالا از نظر شما به دختر قدر شناس و خیره سر هستم ولی باور کنین به خاطر اینکه صادقانه جواب بدم هر چی رو که توی دلم میگذره به شما گفتم.

خانم بزرگ که بنا به تجربه اش کاملا حال یاس را درک میکرد سر تکان داد و با همان محبت جواب داد: نه دخترم، از نظر من نه تنها تو به دختر قدر شناس نیستی، بلکه خیلی هم آینده نگر و عاقل هستی، زندگی هراسانی فقط به خودش تعلق نداره، بلکه ما در قبال دیگران مسئولیم، به مهری و قاسم نگاه کن، اونا گرچه عاشق هم هستند و احساس خوشبختی میکنن ولی باز هم کمبود آزادی رو حس میکنن، شاید امروز دلشون میخواست برن خونه ی پسرشون و با نوه ی کوچولوشون خوش بگذرونن ولی به خاطر تعهدی که توی این خونه دارن از خیلی چیزهایی که دلشون میخواد باید چشم ببوشن. در آینده ای نه چندان دور وقتی که نوه ی عزیزشون بزرگ شد، شاید از اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگش خدمه ی یه خونه ی اشرافی هستن احساس حقارت و سرشکستگی کنه، همون طور که پسرشون وقتی به سن نوجوانی رسید از این موضوع ناراحت بود. حال تو گناه نکردی، اگه از همین حالا به فکر روزهای این چنینی باشی و اتفاقا من به تو افتخار میکنم که فقط به فکر آسایش و راحتی خودت نیستی. یاس که از این همه درک و شعور خانم بزرگ لذت میبرد با چهره ای متبسم از او تشکر کرد و هر دو تا پاسی از شب گذشته در مورد این مساله با هم گفتگو میکردند.

نسرین دسته گل تازه را با دسته گلی خشکیده که در درون گلدان روی میز بیمار بود عوض کرد و به روی بیمار در حال نقاهت لبخند زد تمام بیماران بخش او و یاس را دوست داشتند چون هر دو بسیار دلسوز و مهربان بودند با خروج نسرین از اتاق یاس برایش از دوردست تکان داد تا به رفش برود. زن جوانی که آن روز صبح به بیمارستان مراجعه کرده حالش وخیم بود و احتیاج به عمل سزارین داشت یاس هر چه به دنبال دکتر میگشت او را پیدا نمی کرد و به همین علت بسیار عصبی و نارام بود و نسرین از چند قدمی یاس متوجه حال او شد و با نگرانی گفتک

چی شده یاس؟ اتفاقی افتاده؟

یاس پرونده ی پزشکی رابا عصبانیت بر روی پیشخوان پذیرش کوبید و با دندان های کلید شده گفت

دیگه خسته شدم نسرین این خانم دکتر هر وقت که بهش احتیاج داری غیبت میزنه بیمار بد بخت از درد داره به خودش میپیچه اون وقت معلوم نیست این خانم همتی حالا که باید سر شیفتش حاضر باشه کجا رفته شیطونه میگه همین حالا برم پیش رییس و گزارش همه ی سهل انگاری ها و غیبتش رو بهش بدم هر چی ما به روی خودمون نمی اریم اون بیشتر سو استفاده میکنه

نسرین انگشتش را روی بینی اش گذاشت و به یاس اشاره کرد که ساکت کند در همین لحظه یاس صدیا قدم هایی را پشت سرش شنید با صدای خانم دکتر همتی نگاه او به عقب برگشت

چی شده تا حالا ده بار بیشتر اسمم پیچ شده نکنه یکی از شما دو تا شش ماهه به دنای اومده

یاس با قاطعیت گفت: خیر خانم دکتر ما شش ماهه به دنیا نیومدیمک برعکس مثل این که شما خیلی دیرمتولد شدین اگه شما اسمتون رو از میکروفن شنیدین چرا خودتون رو نرسوندین؟ ما که بیخودی حلق خودمون رو پاره نکردیم. حتما به وجود فوری شما نیاز بوده همین حالا بیمار اتاق 211 داره از درد می میره به نظر شما ما باید چی کار میکردیم؟

خانم دکتر همتی که از لحن قاطع یاس جا خورده بود در حالی که به طرف اتاق 211 میرفت با لحنی عصبانی گفت:

هیچی کافی بود شش سال بیشتر توی دانشگاه می موندین تا به من احتیاجی نداشته باشین.....

نسرین که شاهد دعوی لفظی ان دو تا بود دست یاس را کشید و او را به طرف اتاق رختکن برد و در را بست و به یاس که هنوز عصبانی بود گفت:

اخه تو چرا این قدر حرص و جوش میخوری دختر؟ تو این جا فقط یه پرستاری و وظیفه ی خودتو انجام میدی دیگه چرا به پر و پای خانم دکتر همتی میپیچی؟ هان؟ انگار خیلی حوصله ی دردرس داری هان؟

یاس خود را روی صندلی انداخت و با لحنی عصبی گفت:

یعنی چی این خانم حقوق میگیره که به بیمارهای بدحال رسیدگی کنه مگه این طور نیست؟ اگر قراره که هر دفعه که بیماری به وجود اون احتیاج داره خانم نداشته باشد پس تکلیف بیمار چی میشه من یکی نمی تونم شاهد درد کشیدن کسی باشم و اگر کاری از دستم بر میاد کوتاهی کنم حالا هم این چند مین باری بود که این اتفاق افتاد کافیه یه بار دیگه خانم دکتر همتی در انجام وظایفش کوتاهی کنه من یکی میرم پیش رییس و همه چیز روبهش میگم....

نسرین که میدانست که تمام حرف های یاس کاملا جدی است با لحنی شماتت بار گفت:

تتو دیوانه ای یاس اونوقت همه تتو رو به چشم یه جاسوس نگاه میکنن. هر کیمسول گناه خودشه تو چرا یمخوای به خاطر دیگران خود رو به دردسر بیاندازی به قول شاعر

عیب رندان نکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

چی میگی نسرین تو هم مثل این که کم کم داری قاطی بقیه میشی. پس فکر اخر و عاقبت خودم چی؟ نمی گی توی اخرت بیاد جواب این همه بی توجهی رو پس بدیم؟

حالا تو میگی چی کار کنیم هان؟ اصلا هر چی تو بگی قبوله راستی خانم روشنی امروز مرخص میشه.....

یاس سر تکان داد و هر دو با هم از اتاق خارج شدند. خانم دکتر همتی در اتاق عمل بود و یاس تا ان روز دیگر خانم دکتر همتی را تا پایان شیفت ندید. اما حقیقا قصد داشت در صورت تکرار چنین بی قیدی هایی فوراً همهچیز راب ه رییس بیمارستان گزارش دهد

در خانه سر و صدیا عجیبی بر پا بود یاس در ابتدا زا ان همه شلوغی و رفت و امد متعجب شد و ناگهان قلبش به تپش افتاد

خدیا یعنی چی دشه؟ چرا یان قدر خانه شلوغه؟ نکنه اتفاق بدی افتاده باشه؟

صبح ان روز تلفن زنگ زد و نیلوفر خانم ان را برداشت کردی که تا حدی لوجه ی بیگانه ای داشت پرسید:

منزل آقای شاهرودی؟

نیلوفر خانم که متعجب و نگران شده بود گفت:

بله اقا ولی خودشون منزل نیستن اگه کار فوری دارین با کارخونه تماس بگیرین

مرد لحظه ای مکث کرد و گفت: شما دختری به نام شهرزاد دارین خانم؟

نیلوفر حس کرد که بند دلش پاره شده با شتاب جواب داد:

بله بله ... اسم دخترم شهرزاده. تو رو خدا زودتر بگین چی شده اتفاق بدی افتاده؟

مرد با لحن ملایم گفت: خانم اروم باشین اگه نتونین خودتون رو کنترل کنین من یه هیچ چی بهتون نمیگم اول بگین غیر از شماکسی توی منزل هست یا نه؟

نیلوفر با لحنی عصبی گفت:

بله اقا خدمهی منزل هستن. ولی این چه ربطی به موضوع داره خواهش میکنم بگین بریا شهرزاد من اتفاقی افتاده؟

مرد پایان که بریاش سختبودمادری را این چنین عزادارفرزندش کند اما مجبور بود:

خانم من زما سفارت اران در سویس با شما تماس میگیرم متاسفانه ساعت شش بعد از ظهر دختر شما در یکی از هتل های سویس دست به خودکشی زده و خدمهی هتل یک ساعت بعد جسد اون رو رویت کردند ما اول فکریمکردیم ایشون تنها به این سفر اومدن ولی مدیر هتل الاع داد که همراه مرد جوانی ساکن شدند همان شب ما مرد جوان رو به سفارت اوردیم و از اون بازجویی کردیم ولی تا حالا مدرکی به دست نیامده که علت خودکشی دخترتون رو نشون بده... خانم ما همگی متاسفیم... و برای شما و خانواده تون ارزوی صبر میکنیم... خانم خانم.....

اما بیفایده بود نیلوفر از همان زمان که فهمید دخترش را از دست داده. ناگهان زبانش بسته شد و قدرت تکلم را از دست داد خانم بزرگ و آقای شاهرودی سخت در عذاب و ماتم بودند. تمام ساکنین خانه در غم از دست دادن شهرزاد شریک بودند. هر چند او قبلا هرگز قلب کسیرا شاد نکرده بود اما تمامی خدمه ی خانه از مرگ ناگهانی او متاثر بودند. خانم بزرگ ساعت ها بد که یک ریز اشک میریخت آقای شاهرودی مثل دیوانه ها شده بود و مرتب هذیان میگفت و نیلوفر خانم مثل یک روح ساکت و خاموش روی مبل نشسته بود و به گوشه ای زا اتاق که عکس شهرزاد وی دیوار بود خیره مانده بود

دکتر بعد از معاینه نیلوفر خانم به مهری گفت که باید از او مراقبت کامل به عمل بیاید و یک شوک عصبی هم ممکن است او را به حالت طبیعی بر گرداند و هم ممکن است تا آخر عمر باعث معلولیت او شود. آقای شاهرودی در اولین

فرصتی که توانست بر اعصاب هخود مسلط شود به پزمان زنگ زدو خبر مرگ خواهرش را به او داد اکنون تنها تکیه گاه خانواده پزمان به حساب میامد. مرگ شهرزاد ضربه ی سختی برای پدر و مادرش بود و پزمان تنها کسی بود که میتوانست با حضورش اندکی از درد ان ها بکاهد. پزمان ردای همان روز از راه رسید با یان که سعی کرد ظاهرش را حفظ کند اما اشفتگی روحیش کاملا مشخص بود. مخصوصا وقتی که پدر و مادرش را با ان حال خراب دید برای همه سخت بود که ان لحظه های درد اور را تحمل کنند. ما هر کس به نوبه ی خود سعی میکرد که آرامش و راحتی را بریا ان مرد و زن رنج کشیده که د رغم از دست دادن فرزند میسوختند فراهم کند یاس به عنوان یک پرستار حتی یک لحظه هم آرام نمی نشست. لبحظه ای کنار نیلوفر خانم و لبحظه ای کنار اقای شاهرودی و باید مراقبت خانم بزرگ هم میبود پزمان نیز تمام نکته های را که به عنوان یک پزشک میدانست نام داد تا پدر و مادرش را برای ساعتی هم که شده به حال عادی برگرداند بدترین لحظات برای ما انسان ها وقتی است که عزیزی را از دست میدهیم. اما بهترین دارو برای هر دردی گذر زمان و فراموشی است. دو هفته از مرگ شهرزاد میگذشت که پزمان قصد برگشتن کرد. دوره ی تحصیلی اش هنوز به پایان نرسیده بود و مجبور بود به خاطر این که از دیگران عقب نماند هر چه زودتر به دانشگاه برگردد در مدتی که ایران بود با این که گرفتار مراسم خواهرش و رسیدگی به حال پدر و مادرش بود اما از یاس غافل نشد و در اولین فرصت به محال کارش رفت میخواست از نزدیک محیط کار یاس را ببیند و با همکارانش آشنا شود و به علت نفوذی که نام شاهرودی داشت خیالی راحت به هدفش رسید وقتی خیالش از بابت یاس راحت شد تصمیم قطعی اش را برای برگشتن گرفت هر چند که یاس با رفتار سرد و بی توجهی هایش خلق او را تنگ کرده بود اما پزمان هرگز نمی توانست از او ناراحتی به دل بگیرد بلکه برعکس هر چه یاس به او کم توجهی میکرد علاقه و عشق پزمان بیشتر می شد درست روزی که پزمان بلیط پرواز داشت یاس عمدا به جز شیفت کاری خودش به جای یکی از همکارانش نیزایستاد تا موقع حرکت او رد منزل نباشد خوب میدانست که دارد بادم شیر بازی می کند و لچ بازی با پزمان عاقبت خوشی برایش نخواهد داشت اما نمی توانست بر خلاف میل باطنی اش با او رفتار کند و ناخود آگاه خشم او را بر میانگیخت پزمان که راس ساعت چهار بعد از ظهر پرواز داشت وقتی از غیب نابهنگام ایس ملع شد همه چیز رافهمید میدانست که یاس چرا از او فاصله میگرد و بدین وسیاله میخواست بی علاقگی خود را به او ثابت کند بعد از صرف ناهار از پدرش خداحافظی کرد و بعد از تاکید حفظ سلامتی اش بخ اتاق مادرش رفت تا زا او خداحافظی و دلجویی کند نیلوفر خانم در این چند روز به قدری شکسته و پیر شده بود که زاباور خارج بود به محض دیدن پزمان دوباره اشک هایش فرو ریخت و قلب مادرش دوباره به درد امد حدود ربع ساعت با مادرش حرف زد و اور اغ دلداری داد سپس به اتاق مادر بزرگش رفت از بابت او خیالش راحت بود چون میدانست که یاس لحظه ای از او غفلت نمی کند ساعت هنوز به سه نرسیده بود که درمقابل بیمارستان از ماشین پیاده شد و با نگاهی به درون باغ زیرلب با خود گفت: اشکال نداره یاس هر ور که دوست داری با من بازی کن ولی ممئن باش که من بییدی نیستم که با از این بادها بلرزم تا جایی که به خاطر دارم هر چیزی رو که اراده کردم بدست اوردم و تو را این قاعده مستثنی نیستی و تو یکه تاز قلب من شده ای و حالا دیگه هب هیچ قیمتی تو رو از دست نمی دم

یاس در اتاق پذیرش مشغول رسیدگی به پرونده ها بود که با صدای پژمان به خود امد اول باوور نمیشد که درست میبیند اما حقیقت داشت با نگاه اول لبخند پیروزی را بر لب های پژمان دید و به همین خاطر به سرعت خود را جمع و جور کرد سعی کرد تعجبش را مخفی کند پژمان نگاهی به سر تا پای یاس کرد و با لبخندی گفت:

نمی دانستم لباس پرستاری تا یان حد به تو میاد گفتم قبل از رفتن از تنها غایب خونه ام رسیدگی کنم البته اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه یاس قدیم به جلو برداشت بی ان که تغییری در رفتارش به وجود اید گفت:

ببخشید اقا وظیفه یمن بود که به خدمت برمش ولی چه میشود کرد امروز کار زیاد بود حالا که خودتون زحمات کشیدین من هیمنجا از تون خداحافظی میکنم و براتون ارزوی موفقیت دارم

پژمان لحظه ای با نگاه مات شده به یاس خیره ماند و بعد با لحنی نیش دار گفت:

فقط همین شاده خانم خیلی زحمت کشیدین که همین یکی دو کلمه حرف رو زدین

یاس که کم کم حوصله اش از این مکالمات سر میرفت با همان متانت گفت:

ولی من نیم فهمم منظور شما چیه اقا و البته تا چند لحظه دیگه هم باید به بیماران دارو بدهم

در همین موقع به ساعت مچی اش نگاه کرد و خیلی خونسرد گفت

ساعت پرواز شما هم دیر میشه نکنه به هواپیما نرسین

پژمان که از عصبانیت در حال انفجار بود با تمسخر گفت:

مثل این که تو بیشتر از خودم عجله داری ولی باشه من هنوزمرد میدونم و به این راحت میدون را خالی نمی کنم فقط یادت باشه که چه بازی خطرناکی رو آغاز کردی. از این به بعد بگرد تا بگردیم حالا که این طور شده خواهیم دید که کی برنده مییشه

صدای قدم های پزمان بر روی سنگ فرش طویل بیمارستان همچون ضربه پتک بر گوش یاس صدا می کرد ایا بعد زان روز هم می توانست با این همه گستاخی ادامه دهد

آن روز صبح شیفت یاس از ساعت هفت آغاز میشد و او به علت کم خوابی و نگرانی های شب گذشته کاملاً عصبی و ناراحت بود حتی چند مرتبه تصمیم گرفت برای اولین بار مرخصی بگیرد اما با خود فکر کرد اگر سر کار بماند کمتر فکر میکند و این برایش بهتر است. با ورودش به بیمارستان به اولین کسی که برخورد خانم میرزایی سرپرستار بخش بود او که زن با تجربه و مهربان بود به محض دیدن یاس حالش را فهمید و با ملایمت گفت:
 یاس عزیزمف فکر میکنم، امروز آگه بری خونه بهتر باشه، به نظر میاد خیلی پریشون و خسته ای.
 یاس با محبت همیشگی اش لبخند زد و گفت:

ممنون خانم میرزایی ولی من همیشه وقتی ناراحت و نگرانم دلم میخواد بیشتر کار کنم، اینطوری به مشکلاتم کمتر فکر میکنم.

خانم میرزایی ابروهای پرپشت و مشکی اش را به طرز زیبایی بالا برد و با لحنی متعجب گفت:
 منظورت اینه که وقتی خسته ای بدتر خودت و میکشی هان؟ دختر تو مثل اینکه مخت عیب کرده.
 یاس به حالت او لبخند زد و هر دوشانه به شانه ی هم به اتاق پرسنل رفتند تا لباس عوض کنند. اتفاقاً از شانس بد یاس عجیب روز سختی بود و مرتب پشت سرهم بیمار مراجعه میکرد. نزدیک ساعت یک ظهر مردی جوان در حالی که دست همسرش را در گردنش انداخته بود و زن حال بسیار بدی داشت از در سالن وارد شد و از همانجا با صدای بلند کمک طلبید یاس که تازه از اتاق بیمار دیگری بیرون می آمد به محض دیدن آنها به طرفشان دوید و به زن کمک کرد تا راه برود زن از درد به خود میپیچید و با چشمانی اشکبار مرتب ناله میکرد. یاس طبق تجربه ای که در این مدت کسب کرده بود، میدانست که بوجود دکتر نیاز است. مرد جوان نگاهی به چهره ی همسرش کرد و با دستپاچگی گفت:

خانم پرستار تو رو خدا به دادمون برسین، زخم داره از درد میمیره.

یاس با صدای بلند نسرین را صدا زد و باعصبانیت گفت:

پس چرا حالا به فکر افتادین آقا؟ با حال وخیمی که خانم شما داره حداقل یک ساعت پیش باید عمل میشد.

مرد جوان با دست محکم به سرش کوبید و با صدایی که گویی از ته چاه بالا می آمد گفت:

به خدا من هیچ کوتاهی نکردم خانم، من همین دیروز زخم رو آوردم اینجا دکتر بخش بعد از معاینه گفت زخم تا چهار روز دیگه هم درد زایمان نمیگیره. وقتی امروز صبح گفت که درد داره من فکر کردم حتماً به گفته ی دکتر درد زایمان نیست. حالا میگین چیکار کنم خانم پرستار، دستم به دامت، به زخم کمک کن، داره از درد میمیره...
 در همین موقع به جای نسرین یکی دیگر از پرستاران به کمک یاس آمد و در حالی که دست زن را میگرفت رو به یاس گفت:

نسرین توی اتاق عمله، دکتر پرویزی امروز دوتا سزارین داره، یک ساعت قبل شیفتش تموم شده و شیفت خانم دکتر همتی شروع شدهف فکر کنم حالا توی بیمارستان باشد.

یاس به سرعت به طرف میکروفن دوید با دیدن حال بیمار قلبش هر لحظه تندتر میتپید. ولی با هر جان کندن بود کلید دستگاه را فشرد و اسم دکتر را سه بار پیچ کرد. به کمک خانم قهرمانی زن جوان را روی تخت خواباندند و شوهرش را که بی تاب میگرد برای خرید مایحتاج فرستادند. هر لحظه که میگذشت درد زن بیشتر میشد و یاس و

همکارش مستاصل که چگونه او را آرام کنند، خانم قهرمانی در حالی که بازوی زن جان را میفشرد با لحن شتابزده رو به یاس گفت:

پس این خانم دکتر کجاس؟ چرا خودشو نمیرسونه؟

یاس که بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود و دیدن ناله ها و فریادهای زن جوان، قلبش را به درد آورده با درماندگی گفت:

من سه بار اسمشو اعلام کردم...نمیدونم چرا نیومده...

خانم میرزایی با عصبانیت فریاد زد:

برو باز اسمشو پیچ کن، اگه نیومد باز تکرار کن، میخوام ببینم این خانم چقدر میتونه پر رو باشه.

یاس به سرعت به طرف پذیرفت دوید و در بین راه نسرین را دید و او که علت آشفتگی یاس را نمیدانست از همانجا فریاد زد:

چی شده یاس؟ کجا داری میری؟

یاس همانطور که میدوید جواب داد:

برو اتاق 207، یه بیمار بد حال داریم. میرم خانم دکتر همتی رو صدا کنم..

نسرین از همانجا دوباره برگشت و به طرف اتاق مذکور رفت. یاس دوباره چندبار ازدستگاه نام خانم دکتر را تکرار کرد.

اما گویی او اصلا در بیمارستان حضور نداشت. دیگر تحمل ایس تمام شده بود و خون خودش را میخورد، این همه لابلایی گری را شایسته یک فرد تحصیل کرده وانسان دوست نمیدانست، دوباره به اتاق 207 برگشت و به بقیه اطلاع داد که اصلا خبری از حضور خانم دکتر نیست. در این لحظه خانم میرزایی که تازه از اتاق عمل خارج شده بود متوجه سر و صدای اتاق شد و به طرف در اتاق رفت به محض دیدن اوضاع با عصبانیت گفت:

این جا چه خبره؟ این اجتماع برای چیه؟

نسرین به طرف او رفت و خیلی سریع اوضاع را توضیح داد، سرپرستار با شتاب کنار تخت بیمار رفت که کم کم از شدت درد دچار بیهوشی و ضعف میشد، با دیدن حال وخیم او با صدای بلند فریاد زد:

زود یکی تون بره خانم دکتر پرویزی رو قبل از اینکه از بیمارستان خارج بشه صدا کنه، کاری از ما بر نمی آید فقط به عمل فوری نیاز داره...

یاس خیلی سریع از اتاق بیرون دوید و این بار نام دکتر پرویزی را چندبار تکرار نمود اما گویی سرنوشت نیز آن روز قصد آزار داشت. زیرا خانم دکتر دقیقا 5 دقیقه قبل بیمارستان را ترک کرده بود. خانم میرزایی با اینکه پرستار با

تجربه و دوره دیده بود از اوضاع پیش آماده دچار نگرانی شده بود، بیمار کم کم از حال رفته بود و از آن طرف شوهرش مرتب داد و فریاد میکرد و کمک میطلبید. عاقبت یاس فکری به خاطرش رسید و با گام هایی بلند به طرف در اتاق دوید. نسرین فریاد زد:

کجا میری یاس، صبر کن منم پیام...

یاس آنقدر عجله داشت که صبر نکرد آسانسور تخلیه شود و از پله ها پایین رفت و در بین راه چندبار نزدیک بود با سر و به پایین سقوط کند و چندبار هم به چند نفر تنه زد اما تنها چیزی که در ذهنش می جوشید چهره ی جوان و ناله های زن بود.

نجات جان او تمام ذهن یاس را پر کرده بود، وقتی به طبقه ی اول رسید یک راست به طرف اتاق رئیس بیمارستان دوید. منشی قصد داشت مانع ورودش به اتاق شود اما او با دست منشی را کنار زد و با چند ضربه ی شتابزده به در ناگهان وارد اتاق شد، رئیس مشغول صحبت با چند دکتر جوان بود و از ورود یاس کاملاً عافلگیر شد. یاس با اینکه به علت دویدن زیاد نفسش بالا نمی آمد با کلماتی بریده گفت:

آقای مفاخر... ما یه مریض... بدحال داریم... دکتر همتی الان توی بخش... نیست و اگه... ما اقدام نکنیم... مریض تا چند لحظه دیگه... می میمیره... لطفاً به ما... کمک کنین...

آقای رئیس که اوضاع وخیم را درک کرده بود به سرعت از پشت میز بیرون آمد و روبه منشی اش فریاد زد: خانم ستاری هر چند سریعتر تلفن دکتر پوریا را بگیرین، همین حالا... بگو سریع خودشو برسونه بیمارستان. بعد رو به یاس کرد و گفت:

بشین دخترم حال تو هم چندان تعریفی نداره، نگران نباش الان یه دکتر مجرب خودشو به مریض میرسونه. خیالت راحت باشد تو به نحو احسن به وظیفه ی خودت عمل کردی.

یاس تشکر کرد و روی صندلی نشست. پس از مدتی مردی در حالی که کیفی مشکی در دست داشت وارد اتاق دکتر شد و با لبخندی در حالی که با رئیس دست میداد. گفت:

چی شده دکتر، با این لحنی که منشی صحبت کرد فکر کردم اگه سریع خودمو نرسونم حتماً اعدام میشم....

آقای رئیس با اشاره ای به یاس رو به دکتر پوریا گفت:

همراه این خانم پرستار برو، یه مریض بدحال به وجود تو نیاز داره، موفق باشی مثل همیشه...

دکتر جوان لبخند زد و سری به عنوان اطلاعات تکان داد و به طرف یاس رفت:

خانم من آماده ام، بفرمایید کجا باید برم؟

یاس که هنوز مثل بهت زده ها نمیدانست چکار کند لحظه ای به او خیره شد و با من و من گفت:

طبقه ی دوم ... بخش زنان و زایمان... شما بفرمایید من دنبالتون میام.

دکتر پوریا به علامت تعجب یکی از ابروهایش را بالا داد اما بی آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد. دکتر مفاخر که تردید یاس را درک کرده بود به طرف او رفت و با لبخندی رضایت بخش گفت:

تو پرستار نمونه ای هستی خانم، خیالت کاملاً راحت باشد این دکتر توی کارش وارده، روز اولی که میخواستم استخدامت کنم کمی تردید داشتم ولی حالا مطمئنم که پرستار نمونه هستی.

یاس از اوتشکر کرد و اینبار بوسیله ی آسانسور به طبقه ی دوم برگشت. هر کدام از پرستاران به کار خودش مشغول بود و یاس یک راست به طرف نسرین رفت:

اومدی یاس؟ باز آفرین به فکر تو من یکی اصلاً به ذهنم نرسید از دکتر مفاخر کمک بگیرم. اگه دکتر پوریا نمیرسید حالا اون زن بدبخت توی این دنیا نبود، خانم میرزایی و خانم قربانی توی اتاق عملن و تا نیم ساعت دیگه شیفت عوض میشه ولی دکتر همتی هنوز پیداش نیست معلوم نیست کدوم گوری رفته که برگشتنی نداشته...

یاس جرعه ای آب نوشید و نفس راحتی کشید فکر اینکه دیگر خطر مرگ زن جوان و فرزندش را تهدید نمیکند در وجود یاس آرامش شگرفی ایجاد میکرد. یاس ضمن رسیدگی به بیماران مرتب چشمش به اتاق عمل و ساعت بود تا از نتیجه عمل مطلع شود. عاقبت انتظارش به پایان رسید وقتی دکتر پوریا با لباس سبز از اتاق خارج شد با شتاب به طرفش دوید و هیجان زده گفت:

چی شد دکتر؟ حال مریض چطوره؟

دکتر پوریا ماسک سبز رنگش را از جلوی دهن برداشت و با نگاهی متعجب گفت:

البته خطر بزرگی از سرش گذشت ولی به لطف خدا کاملا سلامت هستن هم خودش و هم نوزاد، ببینم شما نسبتی با بیمار دارین خانم پرستار؟

یاس که از شنیدن خبر سلامتی بیمار سر از پا نمیشناخت و مرتب خدا را شکر میکرد و در همان حال که به طرف شوهر زن میدوید تا خبر سلامتی همسرش را به او بدهد گفت:

نه آقای دکتر، راستی خیلی ازتون متشکرم.

با دور شدن یاس دکتر پوریا لبخند زد و با خود گفت:

چه پرستار عجیبی.

از دور شاهد بود که مرد جوان چگونه با خوشحالی از جا پرید و به سرعت از بیمارستان خارج شد. یاس بی توجه به دکتر که هنوز همانطور ایستاده بود و از دور حرکات او را میدید به طرف نسرین دوید و قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد، ناگهان او را در آغوش گرفت و گونه اش را محکم بوسید، نسرین متعجب نگاهش کرد و با خنده گفت:

تو چت شده یاس؟ نکنه دیوونه شدی؟

یاس خندید و با شیطنت گفت:

جون دوتا انسان نجات پیدا کرد و از این بابت خیلی خوشحالم و بعد در حالی که دست نسرین را میکشید گفت: بیا تنبیل، بیا بریم پیشوازشون...

هنوز به وسط سالن نرسیده بودند که یاس با تعجب دید دکتر پوریا هنوز سر جایش ایستاده و به آنها نگاه میکند.

نسرین آرام به پهلوی یاس زد و با لحنی شوخ به آرامی گفت:

خنگ خدا، حالا دکتر پوریا فکر کرده تو دیوانه ای... ببین چطور ماتش برده، خوب بیچاره حق هم داره تا حالا دیوونه به این خوشگلی ندیده...

یاس بازوی نسرین را فشار داد و بی توجه به آخ او گفت:

باز هم از شما متشکرم آقای دکتر و باید ببخشین که شما رو از خونه کشوندیم اینجا، راستش اگه دکتر بخش حضور داشت هرگز مزاحم اوقات شما نمیشدیم..

دکتر پوریا لبخند زد و گفت:

نه، اصلا مزاحم نشدین. اتفاقا چند روزی بود که قصد داشتم به دکتر مفاخر سر بزمن ولی متاسفانه مشغله ی زیاد همیشه باعث شرمندگی میشد، حالا شما سبب خیر شدین من باید تشکر کنم..

یاس و نسرین هر دو از دکتر پوریا خداحافظی کردند و در همان لحظه تخت روان حامل زن جوان از اتاق عمل بیرون آمد هر دو به کمک خانم قهرمانی رفتند و خانم میرزایی در حالی که نوزاد تازه به دنیا آمده را در آغوش داشت به طرف بخش نوزادان رفت. یاس متوجه نشد چه زمانی دکتر پوریا از اتاق پرسنل بیرون آمده و رفته است چون کنار زن جوان بود و به او رسیدگی میکرد در این بین فکری که آزارش میداد بیخیالی و بیفکری دکتر همتی بود. یاس با خود میگفت: اینبار خدا با ما بود و جان بیمار نجات پیدا کرد، اما آیا در صورت تکرار چنین اتفاقاتی باز هم میتوان صدردم مطمئن بود که خطر رفع میشود و در صورتی که جان یکی از بیماران به این طریق به خطر بیافتد آیا او میتواند هرگز وجدان خود را راضی کند.

یاس مطمئن بود که نمیتواند هرگز از زیر بار این مسئولیت خطیر شانه خالی کند. او وظایفی در قبال جامعه داشت که اگر در انجام آن کوتاهی میکرد هم به خودش و هم به سوگندی که خورده بود، خیانت محسوب میشد. عاقبت بعد از کلنجاری که با خود رفت، تصمیم گرفت که در آخر وقت شیفتش را تحویل میداد به اتاق دکتر مفاخر برود و حقایق را برای او بگوید در صورتی که از جانب او اقدامی نمیشد دیگر یاس خیالش راحت بود که از قصوری سر نزده، هر چند میدانست ممکن است با این کار به چشم خیلی از همکارانش فردی دو به هم زن و جاسوس جلوه کند اما نمیتوانست به خاطر شخص خودش جان انسان های بی گناه را به خطر اندازد. یاس در همین فکر بود که ناگهان پلک زن جوان تکان خورد و چشم گشود. یاس به رویش لبخند زد و با ملاطفت گفت:

سلام خانم خوشگله، خسته نباشی... از امروز به بعد شما صاحب یه پسر تپل و مپل شدین که صدای خنده هاش تمام غم های زندگی تو میبره، راستی اسمی براش در نظر گرفتین؟

زن که با دیدن برخورد گرم و پر محبت یاس احساس آرامش میکرد سر تکان داد و با صدایی لرزان و ضعیف که به علت جیغ های مکررش سخت به گوش میرسید، گفت:

پدرش همیشه آرزو داشت صاحب یه پسر بشه و اسمشو بذاره بهزاد، آخه اسم پدر خدایا مرزش بهزاد بود. یاس در حالی که کمپوتی را باز میکرد، لبخند زد و گفت:

چه اسم قشنگی، حالا شوهرت به آرزوش رسیده. راستی شما با هم نسبتی دارین؟

زن اینبار هم سر تکان داد و گفت:

آره، پسر عمو، دختر عمو هستیم. راستش بیشتر علت ترسم هم این بود که نکنه بچه خدای نکرده ناقص باشد، هر چند ما قبل از بچه دار شدن همه ی آزمایش های لازم رو انجام دادیم و از نظر ژنتیکی مشکلی نداشتیم ولی با این همه من همیشه دلشوره داشتم و مرتب به دکتر سر میزدم تا معاینه ام کند و مطمئن بشم که مشکلی ندارم ولی آخرش این اتفاق برام افتاد.

یاس کمپوت را به طرف زن برد و در حالی که با قاشق کم کم به او میخوراند، گفت:

دکترت کی بود؟ چطور تشخیص داده که تو به زودی زایمان نمیکنی؟

زن به سختی کمپوت را قورت داد و گفت:

دکتر توی همین بیمارستان کار میکند، خانم دکتر همتی هستن، والله خودم هم موندم که چطور بعد از اینهمه سفارش و التماس این بلا رو سرم آورد.

یاس اینبار کاملا گیج شده بود، برایش کاملا عجیب بود که چطور دکتر همتی نتوانسته تشخیص درستی در مورد بیمار همیشگی اش بدهد. وقتی از اتاق زن جوان خارج شد هنوز این فکر با او بود که با دیدن دکتر مفاخر برود و موضوع را با او در میان بگذارد و حالا که شنیده بود این زن زیر نظر همین دکتر بوده، بیشتر مصمم شده بود که اقدام کند. خانم میرزایی به محض دیدن یاس به طرفش رفت و در حالی که روی شانه اش میکوبید گفت:

ای والله دختر، امروز اگه تونبودی حتما به جای خوردن شیرینی تولد این نوزاد باید اشک مرگ مادرش رو میدیدیم. تازه کاری کردی که بعد از مدتها دوباره دکتر پوریا رو ببینیم اتفاقا دلم خیلی براش تنگ شده بود..

یاس متعجب نگاهش کرد و در حالی که دکمه های روپوشش را باز میکرد گفت:

دوباره؟ مگه تو با دکتر پوریا سابقه ی آشنایی داری؟

خانم میرزایی خندید و گفت:

دکتر پوریا قبلا دکتر متخصص همین بیمارستان بود و همین طور یکی از سهامداران بیمارستان، دو سال قبل به سفر مرخصی گرفت و بعد خبر رسید که دیگه نمیخواد برگرده بیمارستان، ولوله ای پیچید که نگو. همه دکتر پوریا رو دوست داشتن...

خیلی از پرستارهای بخش فقط به عشق دیدن او سرکار می اومدن. آخرش هم نفهمیدیم علت اصلی نیومدنش چی بود ولی امروز وقتی دیدمش نزدیک بود شاخ دریاورم.. میخواستم زنگ بزنم به برو بچه های پرستار که بیان ببیننش ولی فوری فهمید و مانع شد، گفت نمیخواد بخش شلوغ بشه، فکر کنم نسبتی هم با دکتر مفاخر داشته باشه. یاس روپوش سفیدش را درون سبد انداخت تا طبق هر روز شسته شود و بعد رو به خانم میرزایی گفت:

خوب، من دیگه با اجازه میرم، راستی نسرين كجاست؟

خانم میرزایی لبخندزد و با شیطنت گفت:

مثل اینکه خبرهایی هست. آخه امروز به مرد جوون و خوشتیپ اومد دنبالش و با هم رفتن، گفت از تو هم

خداحافظی کنم... من که حواس درست و حسابی ندارم...

یاس خندید و قصد خروج از اتاق را داشت که یکی از پرستارهای شیفت جدید وارد شد یاس با او سلام و احوالپرسی کرد و از اتاق خارج شد. کم کم دوره ی آزمایشی اش به اتمام میرسید و مجبور بود شیفت شبانه هم در بیمارستان بایستد، برای خودش مشکل نبود. اما نگران این بود که اهل خانه ناراضی باشند. از حواس پرتی که داشت باز با اینکه آسانسور خالی بود از پله ها پایین رفته بود و وقتی به خود آمد نیمه ی راه را پایین آمده بود. دلشوره ی عجیبی داشت و نمیدانست که آیا کار درستی انجام میدهد یا نه. مقابل اتاق رئیس اینبار مکث کرد و چند ضربه ی آرام به در زد. منشی پشت میز نبود و حدس میزد که ساعت کاری اش به پایان رسیده با صدای دکتر که اجازه ی ورود داد، آرام در را گشود و وارد شد، اما با تعجب دید که دکتر مفاخر تنها نیست و دکتر پوریا هم روی یکی از مبل ها نشسته است. با لحن شرمزده گفت:

میبخشید دکتر، مثل اینکه باز بی موقع مزاحم شدم، من میرم و فردا مزاحم شما میشم...

دکتر مفاخر لبخند زد و با لحنی پدرانگه گفت:

نه دخترم، بیا تو، دکتر پوریا از خودمونه... راحت باش و حرفت رو بزن، البته بهتره اول بشینی..

یاس در را پشت سرش بست و وارد اتاق شد. با تمام سعی ایی که میکرد، نتوانست کاملا خوددار باشد و پاهایش لرزاش خفیفی داشت، مخصوصا وقتی زیر ذره بین نگاه دکتر پوریا قرار داشت. از آمدنش پشیمان شده بود و آرزو میکرد ای کاش الان در راه خانه بود. دکتر مفاخر که منتظر شنیدن حرفهای یاس بود وقتی سکوت او را دید با لحنی خودمانی گفت:

چی شده خانم پرستار؟ امروز جلوی چشم اون همه دانشجوی کار آموز طوری وارد اتاق شدی و کمک خواستی که هم من و هم دانشجویام داشتن شاخ در می آوردن درست مثل فیلمهای آرتیستی، حالا چی شده که فقط از دکتر پوریا خجالت میکشی؟

دکتر مفاخر معلوم بود به خجالت یاس پی برده با صدای بلند خندید اما دکتر پوریا فقط لبخند زد و با ملایمت گفت:

شاید بهتر باشه من تنها تون بذارم، اینطور نیست خانم؟

یاس با شرمندگی سر تکان داد و گفت:

نه اصلاً، چیز مهمی نیست. راستش آقای دکتر من میخواستم درباره ی موضوعی با شما صحبت کنم ککه نمیدونم تاچه حدی ازش مطلع هستین و البته نمیدونم دخالت من کار درستی هست یا نه؟ با این که مدت زیادی نیست اینجا کار میکنم ولی خودم رو در قبال تعهدی که این بیمارستان نسبت به مردم داره مسئول میدونم، درست به همین علت امروز خدمت شما رسیدم. آقای دکتر من متاسفانه شاهد خیلی از بی نظمی ها و کم کاری ها هستم و نمیدونم به این امور چه کسی باید رسیدگی کنه پس وظیفه خودم دونستم شما رو در جریان امور قرار بدم. دکتر بخش ما درست وقتی که به وجودش نیاز هست ناپدید می شه و حتی با چندبار پیج شدن به پذیرش مراجعه نمی کنه. حتی همین امروز شما در جریان هستید که به علت نبودن ایشون ممکن بود یه زن جوون و بچه اش با این که در تمام طول حاملگی زیر نظر همین خانم دکتر بودند جونشون رو از دست بدهند. در اون صورت من نمی دونم که چه کسی باید جوابگوی خانواده ی داغدار این خانم می شد؟ من حقیقتاً شرمنده ی اون زن و شوهرش شدم. چون که اونا کاملاً به موقع مراجعه کرده بودند وای دکتر همتی گفته بود که تا یک هفته بعد زن اون زایمان نمی کنه و امروز خدا یا همگی ما بود که اتفاقی برای اونها نیافتاد و باز از دکتر پوریا تشکر می کنم که به موقع به کمک مون اومدن، من درست سل غلط اونچه رو که فکر می کردم صحیحه انجام دادم و حالا دیگه شما هستین که باید تصمیم بگیرین. حالا اگه اجازه بدین من رفع زحمت می کنم...

یاس از جا بلند شد و منتظر ماند تا دکتر مفاخر اجازه ی خروج به او بدهد.

دکتر مفاخر نگاهی مردد به دکتر پوریا انداخت و شمرده و آرام گفت:

در این ه شما کاردرستی انجام دادین هیچ شکی نیستو دخترم ولی حالا وظیفه ی سنگینی به عهده من هست. نمی دونم شما مطلع هستین یا نه ولی دکتر همتی دختر یکی از سهامداران بیمارستان هستن و من نمی تونم بی هیچ مدرکی به همین راحتی از کار برکنارشون کنم. البته مطمئنم که حق با تونه و وجود هم چنین دکتری توی بیمارستان بالاخره یه روز موجب دردسر می شه... نظر تو چیه آرمین جان؟ تو که می دونی دکتر همتی بزرگ چه نفوذی روی بقیه داره، می ترسم کینه به دل بگیره و این موضوع به ضرر بیمارستان تموم بشه.

دکتر پوریا لحظه ای مکث کرد و سپس با قاطعیت گفت:

طبق قوانین پزشکی چنین کاری جرم محسوب می شه و تا اونجا که من می دونم هر پزشکی موظف به انجام قوانین است. شما نگران نباشین دکتر، من فردا با وکیل بیمارستان تماس می گیرم و موضوع را باهش مطرح می کنم. اون حتما راه درستی پیش پای ما می ذاره...

یاس که دیگر کار خود را تموم شده می دانست نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی از اتاق بیمارستان خارج شد در حالی که هنوز کاملاً خود را راضی به انجام این کار نکرده بود. در اصل قلب مهربان و سازکارش یاس هرگز راضی به ایجاد مشکل برا هیچ کس نمی شد و دلش نمی خواست باعث و بانی شکست کسی شود. اصلاً حال خوشی نداشت. هنوز حرف های پژمان در گوشش صدا می کرد. درست از روزی که ارفته بود هر شب و هر روز با افکارش در کلنجار بود. هرگز احساس علاقه ای نسبت به پژمان نداشت و خود از اینکه مجبور بود. این حس را از همه مخفی کند ناراحت و دلگیر بود. مثل هر روز کنار خیابان منتظر تاکسی بود که ماشین شیک و زیبا جلوی پایش ترمز کرد بی آنکه به راننده نگاه کند به گمان این که مزاحم است شروع به راه رفتن کرد تا دست از سرش بردارد اما صدای باز شدن در ماشین را شنید و چند لحظه بعد صدای دکتر پوریا که گفت:

خانم... لطفاً بفرمایید سوار بشین. من می تونم تا یه مسیری شما رو برسونم. البته اگه افتخار بدین...

یاس برگشت و با نگاهی به چهره منتظر او به طرف ماشین برگشت. با حرکت چرخ های ماشین یاس حس خوبی پیدا کرد. گویی روی ابرها در پرواز است. از این حس زیبا ناخودآگاه لبخندی روی لب هایش نشست که از دید پوریا دور نماند و با لحن پرسش گر پرسید:

به نظر شما من کار خنده داری انجام دادم؟

یاس که از دصای او تازه به خود آمده بود به طرفش برگشت و با تعجب گفت:

ببخشین چی گفتین؟

این بار پوریا خندید و آرام گفت:

یه پرستار خوب نباید این قدر حواسش پرت باشه ولی متاسفانه شما با همه پرستارها دیگه ای که من تا حالا دیدم فرق دارین.

یاس که از این حرف یکه خورد با چهره اخمو گفت:

باید ببخشین اگه من نتونستم مثل دیگران شما رو از خودم راضی کنم. شاید به خاطر این که هنوز شما رو درست نمی شناسم تا به میل شما رفتار کنم...

پوریا با این که شخصاً عادت داشت همیشه خیلی صریح به مخاطبش جواب دهد از این همه حاضر جوابی و رک گویی یاس لحظه ای جا خورد اما خیلی سریع متوجه شد که یاس از حرفش رنجیده. به همین خاطر ادامه داد:

منظور بدی نداشتم خانم... شما بد برداشت کردین. اگه گفتم متاسفانه به خاطر این بود که من به علت تازگی رفتار شما نتونستم اونطور که شایسته خانم با وقاری مثل شما بود باهاتون رفتار کنم.

یاس که از کلمات لفظ قلم و دهن پر کن پوریا خنده اش گرفته بود با لحنی متین اما پر از شیطنت گفت:

شما هیچ وقت با هیچ خانمی دوست نبودید؟ دکتر، البته ببخشین که این و گفتم ولی من عادت دارم صادقانه با مخاطبم حرف بزنم.

پوریا لحظه ای برگشت و با نگاهی متعجب به یاس خیره شد، شاید در طول آن روز این اولین بار بود که توانست درست و از نزدیک چهره یاس را ببیند. با برگشتن نگاه یاس به طرفش فوراً نگاهش را از او دزدید و معصومانه گفت:

این یکی رو کاملاً درست گفتین. می دونم که خیلی عجیبه ولی من هرگز فرصت چنین معاشرت هایی نداشتم خانم... خیلی جالبه، من هنوز اسم شما رو هم نمی دونم. شاید این هم یکی از فواید نداشتن معاشرت با خانم ها باشد که این

قدر فراموش کار شدم. می شه از شما خواهش کنم خودتون را معرفی کنین؟

یاس لبخندی زد و با متانت گفت:

من یاسمین هستم البته همه یاس صدام می کنن تا جایی که خودم فراموش کردم اسم اصلی و شناسنامه ایم یاس نیست و قبل از اینکه شما پیرسین خودم می گم این خونه ای که همین حالا شما دارین من رو می برین خونه پدرم نیست. بلکه من توی این خونه به عنوان خدمتکار بزرگ شدم و از شانس خوبی که داشتم، تونستم ادامه تحصیل بدم و حالا به عنوان یه پرستار خانوادگی انجام وظیفه می کنم، هنوز چیزی هست که بخواین در مورد من بدونید؟ دکتر پوریا آنقدر متعجب بود که حتی قدرت جواب دادن نداشت او فقط یک سوال کوچک از یاس پرسیده بود و قدرت هضم این همه اطلاعات ناگهانی ان هم به این صورت عجیب را نداشت. یاس وقتی سکوت او را دید به خوبی

درک کرد که از برخورد سریرش دچار سردرگمی شده و دقیقا نمی داند در مقابل این برخورد چه واکنشی از خود نشان دهد. به همین دلیل دوباره برای شکستن سکوت پیش قدم شد و با لحنی آرام و متین گفت:

حتما الان دارین فکرهای ناجوری در مورد من می کنین ولی صد در صد اشتباه قضاوت کردین. اگه دیدین این قدر صریح همه زندگیم رو براتون گفتم فقط به خاطر این بود که بعدا با سوال های دو پهلو و کلمات نیشدار به جنگ اعصابم نیاین. چون مطمئن بودم که به محض دیدن خانه اشرافی که من واردش می شم اول از همه باتون وسال پیش می آد که چرا با چنین زندگی مرفهی شاغل هستم. لطفا برین سمت راست...

پوریا پیچید و در همین حین در ذهن خود سخنان یاس را سبک و سنگین کرد، شک نداشت که این دختر در میان افرادی که او می شناخت صادق ترین بود. سکوت بار دیگر فضای ماشین را پر کرد و پوریا به خوبی حس کرد که یاس از آمدن با او پشیمان شده و دقیقا همین طور بود. یاس لحظه شماری می کرد که به خانه نزدیک شود و هر چه زودتر از ماشین پیاده شود. دو خیابان مانده به منزل شاهرودی یاس با لحن تشکر آمیزی گفت:

خیلی ممنون دکتر، من همین جا پیاده می شم. باید من رو ببخشین اگه امروز باعث ناراحتی و زحمت شما شدم...

دکتر پوریا با این که می دانست هنوز مسافتی تا رسیدن به خانه ی یاس مانده اما خواسته او را اطاعت مرد و همان جا ایستاد. هنوز یاس از ماشین خارج نشده بود که با صدای او به طرفش برگشت:

شما هیچ زحمتی برای من نداشتین و در مورد ناراحتی هم باید بگم شما اشتباه می کنین من برعکس شما خوشحالم که با خانم فهمیده ای مثل شما آشنا شدم. امیدوارم... بار آخری نباشه که شما رو می بینم.

یاس لبخندی زد و در حالی که از ماشین خارج می شد خداحافظی کرد. قدم های یاس ناخودآگاه سریع و بلند بود. شاید می خواست هر چه سریع تر از مسیر نگاه او دور شود زیرا هنوز گرمی نگاهش را پشت سرش حس می کرد. نیلوفر خانم دو روز بود که میتواند صحبت کند دکتر امیدوار بود که اگر ادامه دهد تکلمش را سریع به دست آورد. یاس امپولی را که دکتر تجویز کرده بود به او تزریق کرد و دارو هایش را با دقت و حوصله به او خوراند قصد خروج از اتاق را داشت که با صدای ناله مانند او سر جایش ایستاد وقتی به طرف او برگشت از حرکات دست و کلماتی که با زحمات از دهانش خارج میشد فهمید که قصد تشکر از او را دارد و همین ور دستش را روی قلبش می گذاشت و میگفت

تو.....مهربون..... هستی

یاس که ذاتا دختر خوش قلبی بود نا خود آگاه اشک به چشمش آمد و با ملاطفت گفت

شما هم خیلی خوبی نیلوفر خانم من براتون دعا میکنم که خیلی زود حالتون خوب بشه

نیلوفر لبخند زد و یاس از اتاق خارج شد در آشپزخانه مشغول تهیه ی غذا بود و مهری و سارا هم به کمک هم سبب زمینی پاک میکردند یاس سلام بلندی کرد و یک راست کنار مهری نشست و سارا با لبخند گرمی گفت

خوب خانم پرستار امروز چه خبر از بیمارستان شنیدم که دیروز داد و قال راه انداختی.....

یاس با اخمی ظریف به مهری نگاه کرد و به شوخی گفت:

بینم میشه من یه چیزی به تو بگم که بین خودمون بمونه یا از دهنم خارج نشده سارا و قاسم و خلاصه خواهه حافظ شیرازی از ماجرا باخبر نشن

سارا و مهری هر دو خندیدند و قاسم با لبخندی مردانه گفت

حالا بین من بیچاره تو این پانزده سال چی میکشیدم

مهری با لحن طنز جواب داد
 خوبه خوبه ... تو یکی درد و دل نکن...مجلس زنونه اس
 یاس با شیطنت گفت
 خوب اشکال نداره..... عمو قاسم بیا با هم بریم با خودم درد و دل کن.....
 مهری با لحنی به ظاهر عصبانی گفت:
 لازم نکرده دختر خانم...من همچین اجازه ای به شوهرم نمیدم
 همه با هم خندیدند و مهری رو به یاس گفت:
 راستی زهرا و مراد سلام رسوندن و گله کردن که چرا بهشون سر نمیزنی؟من گفتم یاس اصلا قلب نداره من یکی
 نمی توئم این همه مدت گلناز خوشگله رو نبینم و خوش باشم.یاس نمی دونی چه شیطون بلایی شده هر چه بزرگتر
 میشه بیشتر دل میبره
 یاس خندید و با اشاره ای به قاسم باش شیطنت گفت
 و حتما خیلی هم شبیه عمو قاسمه که تونسته دل شمارو ببره
 مهری با انگشت ضرربه ای آرام به بازوی یاس کویید و گفت
 تو هم امروز هی سر به سر من بذار
 قاسم که هنوز به حرفیاس میخندید با لحنی شاد گفت
 دخترم و واقعا که وقتی تو این جایی به همه ی ما خوش میگذره.حیف که چند وقته سرت خیلی شلوغ شده به خدا من
 همیشه به مهری میگم با معرفت تر از یاس تا حالا ندیدم تو به همه رسیدگی میکنی حتی به خانم با این که همیشه با
 نیش زبونش دلت رو میشکست
 یاس لبخندی گفت و آرام گفت:
 هر انسانی حتی اگه قلبش از سنگ باشه در مقابیل محبت زیاد نمی تونه مقاومت کنه از محبت خارها گل میشود
 راستی سارا زندگی تو چگونه از اقا سامان راضی هستی؟
 باورت همیشه یاس سامان از زمین تا اسمون عوض شده اون قدر به من محبت میکنه که حتی خودم گاهی شرمنده
 میشم
 مهری لحظه ای یاس را به جلو کشید و در گوشش گفت:
 یه خبر خوش دیگه ام دارم سارا به زودی مادر میشه.....
 یاس با تعجب لحظه ای به یاس خیره شد و گفت:
 تبریک میگم واقعا خوشحال شدم دیدی بهت گفتم که گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی؟؟ امیدوارم توی زندگیت
 همیشه خوشبخت باشی
 سارا تشکر کرد و بیاس ربع ساعت بعد به اتاق خانم بزرگ رفت تا داروهایش را به او بدهدمثل همیشه خانم بزرگ
 روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه میکرد یاس کنارش ایستاد و با محبت دستش را نوازش کرد نگاه
 خانم بزرگ به سوییچ چرخید و با لبخندی مهربان گفت:
 خسته نباشی دخترم خوب شد اومدی امروز خیلی احساس تنهایی میکنم بشین میخوام کمی باهات حرف بزنم

یاس صندلی جلو کشید و کنار تخت نشست خانم بزرگ سعی کرد که بنشیند و یاس سریع به کمکش رفت وقتی او ارام گرفت یاس هم دوباهر نشست و خود را منتظر نشان داد پیرزن لحظه ای روی تخت جا به جا شد و از زیر بالشتش تکه کاغذی بیرون کشید یاس لحظه ای متعجب نگاه کرد اما چیزی نپرسید خانم بزرگ با اشاره یا به کاغذ چشمش را مستقیم به یاس دوخت و گفت

میدونی این نامه از کیه؟؟

یاس با سر نه گفت خانم بزرگ پاکت را گشود و ان را جلوی یاس گرفت چشمان یاس ان چه را که میدیدباور نداشت نامه از پزمان برای مادر بزرگش بود کاری که او هرگز نکرده بود خانم بزرگ نامه را روی لبه یتخت گذاشت و با لحنی ارام و شمرده گفت:

حدس میزدم تعجب کنی یاس من الان دیگه خوب تو رو میشناسم وبا روحیاتت آشنا هستم پزمان توی این نامه چیزهایی نوشته که من تا به حال اصلا بهشون فکر هم نکرده بودم و علت انتخاب من هم این بوده که نمیخواسته توی این شرایط بد روحی پدر و مادرش بیشتر اونا رو توی فشار قرار بده اما صادقانه میگویم که پزمان تمام چیزهایی رو که نوشته با تمام وجود و احساسش نوشته نه از روی هوس انی و زود گذر البته خودش هم اقرار کرده که موانع زیادی سر راهش است یکی از موانع همان اختلاف طبقاتی فاحشی است که بین شما دو نفر وجودداره ولی قاعانه تصمیم گرفته که تمام این موانع رو کنار بزنه و به هدفش برسه یاس پزمان حقیقا تو رو دوست داره و تنها ارزوش اینه که به تو برسه میدونی که برای من هم تو عزیز ی و هم نوه ام ولی من اون چه رو که میدونستم گفتم دیگه تصمیم گیری به عهده ی خودته از خیلی وقت پیش حدس میزدم که نگاه پزمان به تو نگاه خیلی وقت پیش نیست. هر وقت تو دچار مشکل میشدی اولنی کسی که سعی میکرد بر طرفش کنه پزمان بود بارها پیش من اومدو به خار تو از من خواهش کرد که کمک کنم میدونم که اول برای هر دوی شما همه چیز سخت میگذره و شاید تحمل زیادی داشته باشین اما اگه تو هم نصف علاقه یا رو که اون به تو داره بهش داشته باشی همهی مشکلات خود به خود حل میشه حالا دلم میخواد حرف دلت رو بی کم و کاست و صریح به من بگی ایا تو هم پزمان رو دوست داری یانه؟ یاس بهزحمت اب دهانش را فرو داد میدانست سرنوشتش با جوابی که میدهد به دو مسیر خواهد رفت با یان که همیشه دوست داشت این مرز بین ثروت و فقر شکسته شود اما هر چه فکر میکرد هیچ احساسی به پزمان نداشت خانم بزرگ که تردید او را میدید امرانه گفت

دخترم زندگی شوخی نیست و همیشه درموردش تصمیم گرفت تو ازادی که ره طور دوست داری تصمیم بگیری ولی من مطمئنم که هیچ وقت به خار معذورات قلبت رو قربانی نم یکنی تو دختر عاقلی هستی پس درست تصمیم بگیر و قاطعانه عمل کن چنین لحظه اغی فقط یک بار پیش میاد که یک زن حق انتخاب داشته باشه موجودی مثل زن وقتتی عاشق بشه همه یوجودش رو به یک زن تقدیم میکنه

وقتی خدا تن افرید از برگ گل زن افرید

احساس عاشق بودو به خاطر من افرید

یاس به حقیقت گفته ها خانم بزرگ ایمان داشت اما درقلب او هیچ عشقی به پزمان نداشت پس چگونه میتوانست چنین تصمیمی را به این راحتی اتخاذ کند باید حرفش را صادقانه میزد تا بعدها با وجدانش دچار مشکل نشود هر چند برایش سخت بود اما با لحنی محکم گفت:

خانم بزرگ من میدونم که شما همیشه به من محبت داشتین و من هر چی دارم از صدقه ی سر این خانواده است ولی امیدوارم شما درکم کنید و متوجه باشین که چه تصمیم سختی باید بگیرم من در تمام این مدت چنین روزی رو پیش بینی میکردم بارها سعی کردم حشی رو که دارم لاقل برای خودم روشن کنم اما راستش من.....هیچ وقت نتونستم حتی ذره ای علاقه به اقا پزما داشته باشم خواهش میکنم فکر نکنین که دختر چشم سفید و قدر شناس هستم اما شما خودتون گفتین که من حرف دلم رو بگم.....

خانم بزرگ لحظه ای مکث کرد و سپس با لحنی آرام گفت
نه دخترم من رهگذر چنین فکری در مورد تو نمیکنم تنها ان وسط برای پزما متاسفم که ندونسته تا این حد توی احساساتش پیش رفته لاقل اول باید احساس تو رو میدنست

یاس سر به زیر انداخت در اندیشه ی خود این حقیقت را باور داشت که زندگی شروع یک بازی است هر کس که برق عشق را در دست داشته باشد بی تردید برنده ی این میان خواهد شد او بارها دیده بود که عشق چه معجزه ای دارد مراد و زهرا قاسم و مهری سارا و سامان حتی وقتی فکر میکرد به یان نتیجه می رسید که آقای شاهرودی اگر با تمام وجود عاشق نیلوفر خانم نبود هرگز نمی توانست رفتار های زشت و اشتباه او را تحمل کند برای خود ارزش داشت که اگر روزی تصمیم به ازدواج گرفت با مردی پیمان ببندد که عاشقش باشد و پزما هرگز در قلب یاس عشقی ایجاد نکرده بود ان شب وقتی یاس از اتاق خانم بزرگ خارج شد همه چیز را تمام شده میدانست و خوشحال بود که سریعا اقدام کرده بد هیچ میلی به ازدواج با پزما ندارد مطمئن ب.د که خانم بزرگ جوابش را برای پزما مینویسد و به همین خار احساس سبکی میکرد از ان به بعد مجبور نبود اظهار علاقه های پزما را بشنود و سکوت کند

فصل هفدهم

یاس اولین شیفت شبش را دو ساعت پیش تحویل گرفته بود با این که در تمام روز هیچ استراحتی نداشت اما سعی میکرد وظیفه اش را به بهترین نحو ممکن انجام دهد و بیماران را از خودش راضی نگهدارد ان شب به غیر از یاس خانم قهرمانی هم شیفت شب داشت هر دو بعد از کارهایشان کنار هم نشستند تا چای بخورند و استراحت کنند خانم قهرمانی فنجان چای را در مقابل یاس گذاشت و با تردید گفت

بینم ایس تو موضوع غیبت های خانم دکتر همتی رو به دکتر مفاخر گفتی؟

سای با خونسردی سر تکان داد و گفت

اره چطور مگه

خانم قهرمانی تعجبش رو پشت لبخندی دوستانه مخفی کرد و با صدایی آرام گفت
اخه امروز دکتر همتی خیلی عصبانی بود مثل این که دکتر مفاخر امروز اون رو به اتاقش دعوت کرده و در این مورد مفصل باهاش صحبت کرده دکتر همتی میگفت اگه بفهمم این خبر از کجا اب میخوره اون وقت میدونم چی کار کنم

یاس جرعه ای از چایش را نوشید و با لبخندی گفت

بذار هر طری که میخواد حرف بزنه من وظیفه ام رو انجام دادم و از هیچکس هم نمی ترسم این خانم چند بار

میخواد با این کارهاش جون چند تا از مریض ها رو به خطر بندازه

و دیگران هم به خاطر ترسشون چیزی نگن من خیلی از کارم راضی هستم و تا آخرش هستم.....

خانم قهرمانی سر تکان داد و خودش را با خوردن چای سرگرم کرد در همین لحظه زنگ یکی از اتاق ها به صدا در آمد و یاس برای کمک به بیماری که زنگ زده بود از جا بلند شد با این که از حرف های خانم قهرمانی کمی نگران بود اما به روی خودش نیاورد در حقیقت تترسش از این بود که شغلی را که با زحمت بدست آورده است از دست بدهد ولی از خدا درخواست کمکش کند تا مشکلی برایش پیش نیاید ان شب هر طور بود با دلهره و اضطراب به پایان رسید یاس وقتی میخواست شیفت را به پرستار های تازه نفس تحویل متوجه شد که بر خلاف همیشه دکتر همتی سر ساعت به بیمارستان آمده دهد و شیفتش را تحویل گرفته خوشحال از بر طرف شدن مشکل بخش لباس پوشید و به رف اسانسور رفت اما قبل از این که سوار شود با صدای نسرین به عقب برگشت و او را دید که جعبه ای شیرینی در دست دارد و به طرفش می آید نسرین با لبخند جعبه را جلویش گرفت و گفت

بفرما خانم ماجراجو شیرینی عقد بهترین دوستت را نوش جان کن.....

سیاس قبل از این که شیرینی را بردارد نسرین را بغل کرد و صورتش را بوسید و تبریک گفت این بهترین خبری بود که در طول ان مدت شنیده بود البته بعد از مادر شدن سارا نسرین خندید و با لحنی شوخ گفت

هی اگه میدونستم تو این قدر خوشحال میشی زودتر عقد میکردم

یاس هم خندید و با لحنی اسرار امیز گفت

نسرینی رو کهمن مشناسم هر وقت اراده کنه میتونه منو خوشحال کنه

نسرین با دست به شانه ی یاس کوبید و با خنده گفت

همین یه با رهم از سرمون زیاده راستی شنیدم بالاخره کار خودت رو کردی میدونستم تو نمیتونی یه جا بشینی و ارخش کار دست خودت میدی حالا خانم دکتر به خون تو تشنست مخصوصا از وقتی که شنیده دکتر پوریا بر علیه اون اقدام کرده

یاس متعجب نگاهش کرد و در حالی که شیرینی نجویده را به سختی قورت میداد، گفت:

چی گفتی؟ خوب این قضیه چه ربطی به من داره؟

نسرین صدایش را پایین تر آورد و گفت:

خانم خنگه. دکتر پوریا یکی از بهترین پزشک های این بیمارستان و یکی از سهامداران بوده. تا جایی که من میدونم قبلا دکتر همتی علاقه ی شدیدی به اون داشته ولی با رفتنش ناگهان نا امید میشه و تا مدت ها حتی سر کار نمیاد.

البته قبلا توی بخش دیگه ای کار میکرد و بعد از رفتن دکتر پوریا به جای اون میاد توی بخش زنان. دکتر همتی تا یک ماه قبل هنوز مجرد بوده و به قول خانم میرزایی منتظر برگشتن دکتر پوریا ولی یک ماه پیش که دیگه از برگشتن نا امید میشه به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت میده و عقد میکنه و حالا علاوه بر زجری که از این قضیه مییره تو باعث شدی کسی که عاشقش بوده بر علیه اون به وکیل بیمارستان شکایت کنه.

یاس که هیچ کدام از این موارد را نمیدانست، شانه بالا انداخت و گفت: خوب به من چه، من که نمیدونستم دکتر پوریا و دکتر همتی قبلا عاشق هم بودن، در ضمن من همه چیز رو به دکتر مفاخر گفتم و از اون به بعد هر تصمیمی که گرفته شده توسط ایشان بود.

نسرین چهره اش را در هم کشید و گفت:

یاس، من کی گفتم دکتر همتی و دکتر پوریا عاشق و معشوق بودن. من گفتم دکتر همتی عاشق بود ولی دکتر پوریا اصلا محل سگ هم بهش نمیداشت. تو کجای کاری دختر خانم، تا اونجایی که من شنیدم دکتر پوریا خیلی هواخواه داره. یکی از اونا همین دکتر گنده دماغ این بخش بود.

یاس به حرف نسرين خندید و در حالی که به طرف آسانسور میرفت گفت:

خوب ما که نه سر پیازیم و نه ته پیاز. با اجازه من دیگه باید برم خانم پرستار تازه عروس. خداحافظ.

نسرين برایش دست تکان داد. هنوز از بیمارستان خارج نشده بود که اسمش از میکروفن پیچ شد. خانم پرستار

یاسمین لطفا به اتاق آقای رئیس...

یاس لحظه ای متعجب به اطراف نگاه کرد و با خود گفت:

یعنی دکتر مفاخر چه کاری با من دارد.

اما با تکرار نامش به قدم هایش شتاب داد و به طرف اتاق دکتر مفاخر رفت. منشی به محض دیدنش با لبخند به در

اتاق اشاره کرد و گفت:

بفرمایید دکتر منتظر شما هستند.

یاس تشکر کرد و با چند ضربه ی آرام به در وارد شد. دکتر مفاخر روی مبل پشت میز مقابلش نشسته بود و دکتر

پوریا سمت راست او سرپا ایستاده بود و به محوطه باغ نگاه میکرد هر دو با ورود یاس به طرف او برگشتند.

یاس سلام کرد و با لحنی نگران گفت:

اتفاقی افتاده آقای رئیس؟

دکتر مفاخر با دست به او اشاره کرد بنشیند و سپس رو به دکتر پوریا گفت:

این با رهم خودت شروع کن آرمین جان، میدونی که من همیشه از این مسائل دوری میکنم....

دکتر پوریا سر تکان داد و با قدم هایی بلند از کنار پنجره فاصله گرفت و روی مبل مقابل یاس نشست کاملا برای

یاس واضح و روشن بود که موضوع مهمی پیش آمده. دکتر پوریا لحظه ای به چهره ی زیبا و نگران یاس خیره ماند

و سپس در حالی که سرش پایین بود، گفت:

قبل از اینکه چیزی بگم باید از شما معذرت خواهی کنم. چون گویا تمام این اتفاقات به گذشته ای برمیگرده که شما

ازش اطلاع ندارین و قربانی کینه قدیمی و کهنه ای شدین که من به وجود آوردم. پیش از همه از شما میخوام که من

و ببخشین. باور کنین هرگز دلم نمیخواست که شمارو به دردسر بندازم. راستش این قضیه خیلی طولانیه و من برای

اینکه باعث ازار شما نشم فقط همین و عرض میکنم که خانم دکتر همتی به علت کینه ای که از قبل و از شخص من

در دل دارن؛ ممکنه قصد آزار و اذیت شما رو داشته باشن. من بعد از فهمیدن موضوع خیلی سعی کردم ایشون و از

کار برکنار کنم تا باعث ناراحتی شما نشن ولی به علت نفوذ غیر قابل انکار پدرشون نوفق نشدم و بهتر دیدم که به

خود شما هشدار بدم، واقعا شرمنده هستم که نادانسته برای شما مشکل ایجاد کردم. ولی از شما تقاضا میکنم سعی

کنین به جای جوابگویی به ایشون، تا جایی که براتون مقدوره ازشون دوری کنین. البته شما خودتون به زن هستین و

میدونین چطور با هم نوع خودتون کنار بیاین ولی ما نگران این هستیم که این اختلاف توی محیط بیمارستان ایجاد نا

آرامی کنه و در این صورت هم آبروی شخص من و هم آبروی بیمارستان در خطر می افت. پس من عاجزانه از شما

خواهش میکنم لاقلا شما کوتاه بیاین و به ما کمک کنین تا بر اثر مرور زمان این کینه سرد بشه و مشکل ما هم حل

بشه. آیا میتونم روی کمک شما حساب کنم خانم؟

یاس با اینکه دقیقا از ماجرا خبر نداشت اما حدس میزد که تمام این مسائل ناشی از یک حسادت زنانه باشد. لحظه ای در چهره ی دکتر پوریا دقیق شد و تازه به این نتیجه رسید که چرا دکتر همتی تا این حد شیفته ی او شده، دکتر پوریا از آن نوع مردانی بود که راحت میتوانست در دل هر زنی جا باز کند. زیرا همه چیز را هم داشت. تحصیلات، مقام، ثروت، و از همه مهمتری جذابیت. هیكلش در کت و شلوار خوش دوخت و برازنده ای که به تن داشت کاملا خودنمایی میکرد مخصوصا شانه های پهن و خوش تراشش چهره ی مردانه اش در عین اینکه خشن به نظر میرسید اما دوست داشتنی بود. روی هم رفته میتوانست قلب هر دختری را بلرزاند. یاس از اینکه چند لحظه به چهره ی او خیره شده بود، شرمند شد و در حالی که به کف اتاق خیره شده بود با صدایی آرام گفت:

اگر شما و دکتر مفاخر اینطور تشخیص دادین من حرفی ندارم، تمام سعی ام رو میکنم که با دکتر همتی کنار بیام. هر چند میدونم همین عکس العمل من هم باعث شایعاتی در موردم میشه، ولی من سر قولم هستم مطمئن باشین. دکتر مفاخر که تا آن لحظه ساکت بوده و به حرفهای آن دو گوش میداد با لحن پدرا نه ای به یاس گفت:

متشکرم دخترم، تو نه تنها یک پرستار خوب و نمونه ای، بلکه دختری مهربون و فهمیده ای هم هستی، باید از آقای شاهرودی ممنون باشم که معرف شما بودن پوریا لحظه ای با حالت تعجب گفت:

آقای شاهرودی معرف خانم بودند؟

دکتر مفاخر که معلوم بود از فراموشکاری اش ناراحت است رو به پوریا گفت:

چطور مگه به تو نگفته بودم آرمین جان؟ آقای شاهرودی سفارش ایشون و کردن و الحق که اشتباه نکرده. فکر میکنم مدت زیادی باشد که از این خانواده بی خبری اینطور نیست؟

پوریا لحظه ای مکث کرد و سپس گفت:

درست از زمانی که ایران رو ترک کردم، تقریبا چهار سالی میشه. راستی از پژمان چه خبر؟ هنوز درس میخونه یا نه؟

دکتر مفاخر سر تکان داد و گفت:

تا چند وقت دیگه یکی از همکارات حساب میشه. فعلا داره اونطرف ادامه ی تحصیل میده. حتما خبر نداری که شهرزاد هم خودکشی کرده، نه؟

پوریا سر تکان داد:

چرا؟ اون که هیچ مشکلی نداشت.

یاس که از تکرار وقایع خسته شده بود و میدید دیگر به وجودش نیازی نیست از جا بلند شد تا خداحافظی کند که پوریا به طرفش برگشت و گفت:

حالا که شما خیال من و از بابت این جریان راحت کردین من تا آخر عمرم خودمو مدیون شم میدونم. اگر کمی صبر کنین من هم قصد رفتن دارم و شما رو میسونم.

یاس با قاطعیت جواب داد:

اگه حرف از دین و اینجور چیزها بزنین هرگز بهتون کمک نمیکنم. من اگر این تصمیم رو گرفتم با رضایت کامل خودم بوده، نه به اجبار شما پس دینی هم به من ندارین.

پوریا لحظه ای به او نگاه کرد و سپس با لبخند گفت:

باز هم تشکر میکنم، امیدوارم روزی بتوانم این محبت شما رو جبران کنم.

یاس با نگاهی به دکتر مفاخر از او خداحافظی کرد. اما هنوز از اتاق خارج نشده بود که پوریا گفت:

اگه کمی صبر کنین الان منم میام.

یاس سر تکان دادو با اینکه خوشش نمی آمد همراه او برود، ولی گفت:

بیرون منتظر میمونم...

با رفتن یاس از اتاق، دکتر مفاخر نگاهی به پوریا کرد و با لبخنتی محبت آمیز گفت:

خدارو شکر که به جای این دختر فهمیده، با کس دیگه ای طرف نبود ولی آرمین پسر من تا جایی که من میدونم این خانم همتی حالا مثل یه مار زخم خورده و خطرناکخ. من اگه جای این خانم پرستار بودم هیچ وقت قبول نمیکردم به تو کمک کنم. خدا فقط خودش به این دختر کمک کنه تا از شر دکتر همتی به سلامت رها بشه.

دکتر پوریا لحظه ای به آنچه گفته بود فکر کرد. حق با دکتر مفاخر بود و اوتا حدودی دکتر همتی را میشناخت. در حقیقت ان دو در یک دانشگاه با هم درس میخواندند و همکلاسی بودند و بعد از این که پدر مرحومش سهم این بیمارستان را خرید، فوراً او را مجبور کرد بیشترین سهام همان بیمارستان را خریداری کند و اینگونه بود که از آن به بعد هر لحظه خود را بیشتر به او میچسباند تا جایی که تمام همکاران فکر میکردند دکتر پوریا هم نظری نسبت به او دارد. اما دکتر پوریا نه تنها علاقه ای به دکتر همتی نداشت بلکه همیشه از رفتار و شخصیتش بدش می آمد و مطمئن بود که هرگز نمیتواند با چنین شخصیتی کنار بیاید چه برسد که او را به عنوان همسر آینده خود انتخاب کند و برای اینکه بیشتر انگشت نمای همکارانش نشود به بهانه ی سفر خارج از کشور، استعفا داد و از ایران به مدت سه سال رفت و وقتی شنید که دکتر همتی عقد کرده، به ایران برگشت و در طول این مدت توانست شهرت خوبی در بیمارستانی در لندن کار میکرد کسب کند و با سرافرازی به کشور برگردد. پدرش شش سال پیش در اثر سکت قلبی فوت کرد و او و مادرش را تنها گذاشت. پوریا وابستگی شدیدی به پدرش داشت و برعکس چندان رابطه ی نزدیکی با مادرش نداشت. بعد از مرگ پدرش از او خواست که همه املاک و دارایشان را بفروشد و هر دو با هم از کشور خارج شوند، اما پوریا قبول نکرد و گفت:

دوست دارم که در کشور خودم زندگی کنم.

اما برای اینکه رضایت مادرش را جلب کند یکی از خانه های پدرش را که در ان زمان ارزش زیادی داشت، فروخت و مادرش را به لس آنجلس برد و خانه ای لوکس و زیبا برایش خرید و هر ماه مقدرای پول برایش میفرستاد. مادرش از این بابت کاملاً راضی بود و از زندگی اش لذت میبرد تا اینکه یک سال پیش به او خبر داد که تصمیم دارد ازدواج کند. با وجود مخالفت پوریا به میل خودش ازدواج کرد. دکتر مفاخر شوهر عمه پوریا است که او را به اندازه پدرش دوست داشت و همین دوستی نیز باعث ازدواج او با عمه اش شده بود. پوریا هر چند وقت یک بار به مادرش سر میزد. اما بیشتر وقتش را با خانواده ی عمه اش میگذراند و رابطه ی خوبی با عمه پروین داشت زیرا احساسی که نسبت به او داشت خیلی بیشتر از احساسی بود که به مادر خودش داشت. شاید علتش این بود که عمه پروین همیشه او را درک میکرد و هر وقت مشکل داشت با راه حل های منطقی اش کمکش میکرد. عمه اش سه فرزند داشت. پسر بزرگش پرویز سه سال از پوریا کوچکتر و مهندس معماری بود که صمیمیت عمیق بین او و آرمین وجود داشت، بعد از او پیمان بود که دو سال از پرویز کوچکتر بود و سال اخر دانشگاه را در رشته ی موسیقی میگذراند و آخرین فرزندشان پریسا بود که تازه دیپلم گرفته بود و برای کنکور آماده میشد. عمه اش خود را زن خوشبختی میدانست زیرا هم شوهر مهربان و خوبی داشت و هم فرزندان از دیگران بهتری و مایه سربلندی و افتخار پدر و

مادرشان بودند. به تازگی عمه اش تصمیم داشت برای پرویز دست بالا کند و به قول خودش گرفتارش کند. پوریا همیشه به جمع گرم و صمیمی این خانواده غبطه میخورد. زیرا خود بعد از مرگ پدرش هیچ وقت نتوانست با مادرش کنار بیاید.

یاس از دور پوریا را دید که به طرف او می آمد اما خود را متوجه جای دیگری نشان داد. پوریا عینک آفتابی زیبایی به چشم داشت که به صورتش می آمد. گام هایش محکم و بلند و هماهنگ با یکدیگر بود. به صورتی که صدای قدم هایش ریتم به خصوصی را ایجاد کرده بود. وقتی به یک قدمی یاس رسید، بوی ادکلن خوش عطرش مشام یاس را پر کرد. صدای مردانه اش یاس را به خو آورد:

باید ببخشین اگه طول کشید کمی صبر کنین تا ماشین رو از پارکینگ بردارم.
با دور شدن او یاس لحظه ای از پشت سر قامتش را از نگاه گذراند و با خود گفت: فکر میکنم کمی از پژمان بلندتر و ورزیده تر باشد... اما راستی من چرا دارم اونا رو با هم مقایسه میکنم؟ آه لعنت بر شیطان... تا کنی از خود غافل میشیم این شیطان لاکردار گولمون میزنه.

با صدای بوق اتومبیل تکانی خورد و به خود آمد.. پوریا جلوی پایش ترمز کرد و منتظر سوار شدنش بود. یاس به قدم هایش شتاب داد اما حس میکرد زانوهایش قدرت ندارند. توان از جسمش گریخته بود و یاس نمیفهمید علتش چیست. به محض اینکه در را بست ماشین به حرکت در آمد و در همین حال یاس از پنجرخ بیرون را نگاه میکرد و دکتر همتی را دید که با تعجب به ماشین و درونش خیره شده. حس کرد سرش گیج میرود و چشمانش تار میبیند. گوش هایش صداها را در هم و با انعکاس میشنید. لحظه ای نا خود آگاه روی دو گوشش را گرفت و ای حرکتش باعث جلب توجه پوریا شد. او با نگرانی به طرفش برگشت و گفت:

طوری شده خانم یاس؟ چرا گوش هاتون رو گرفتین؟

یاس لحظه ای به طرفش برگشت و با صدایی لرزان گفت:

نه.. چیزی نیست. من خوبم...

پوریا با دقت نگاهش کرد و گفت:

ولی من اینطور فکر نمیکنم. شما ناگهان تغییر کردین. رنگتون هم بدجوری پریده....

بی انکه منتظر عکس العمل یاس باشد طبق عادت همیشگی اش معج دستش را گرفت تا ضربان نبضش را اندازه بگیرد. اما یاس که غافلگیر شده بود. ناگهان دستش را عقب کشید و بلافاصله نیز از حرکت خود پشیمان شد. زیرا اصلا فراموش کرده بود که پوریا یک دکتر است و قصد بدی نداشته اما پوریا اصلا به روی خودش نیاورد و درست مقابل اولین *** ایستاد و با آب میوه ای خنک برگشت. وقتی سوار شد آن را به طرف یاس گرفت و با لحنی آرام گفت:

بفرمایین، فکر کنم از خستگی زیاد باشه. البته تقصیر من هم هست امروز با حرف هایی که زدم باعث ناراحتی و به

هم ریختگی اعصابتون شدم. اگه این و بخورین حالتون بهتر میشه...

یاس لحظه ای نگاهش کرد و با صداقتی که در نگاهش دید از رفتار خودش خجالت کشید، لیوان را از دستش گرفت و گفت:

متشکرم، معذرت میخوام، منظور بدی نداشتم...

پوریا در حالی که دنده را عوض میکرد لبخند زد و چون منظورش را درک کرده بود باملايمت گفت:

مهم نیست لطفا اب میوه را تا آخرش بخورین، اینطوری شاید بخشیده بشین.

یاس به شوخی او لبخند زد و نی را در دهانش گذاشت. واقعا گلویش خشک شده بود و با خوردن جرعه ای از اب میوه حس کرد حالش بهتر شده. پوریا نیم نگاهی به او کرد و خیلی آرام و شمرده پرسید:

شما دفعه ی قبل حرفهای عجیبی زدین و من در موردشون خیلی فکر کرد و تا حدودی هم به نتیجه رسیدیم، آیا خانواده ای که شما پیششون کار میکردین خانواده ی شاهرودی هستن؟

یاس بی انکه برگردد سر تکان داد و با خود گفت:

بذار همه ی کنجکاویش رو همین حالا بنشونه من هر چی که بخواد بدونه جواب میدم، اینطوری بهتره..

پوریا میخواست همه چیز یاس را بداند. حتی اینکه چگونه...

کودکی اش را گذرانده. درست داشت از تمام اسرار و رموز زندگی او سر در آورد با این که می دانست کنجکاو ی در مورد مسائل خصوصی دیگران نوعی جرم محسوب می شود. او عادت داشت همیشه وقتی اعصابش ناراحت بود شکلات بخورد و به این طریق خود را آرام کند. داشبوردها را گشود و دو عدد شکلات بیرون آورد یکی را به طرف یاس گرفت و دیگری را خود به دهان گذاشت:

چطور شد که شما سر از این خونه در آوردین، آیا از قبل با این خانواده آشنایی داشتین؟

یاس به علامت نفی سر تکان داد و هرچه را که از اول به خاطر داشت، بی هیچ کم و کاستی برای او تعریف کرد. تنها چیزی که از او مخفی کرد، علاقه ی پژمان به خویش بود که جایز نمی دانست این موضوع را با مردی غریبه مطرح کند. هرچند که با این مرد احساس غریبی نمی کرد. با او تازه آشنا شده بود. اما خیلی راحت تر از پژمان که از کودکی او را می شناخت. می توانست حرف دلش را بزند. احساس تازه ای نسبت به او داشت مثل حس اطمینان، باور داشتن، گویی از سال ها پیش او را می شناسد و با تمام روحیاتش آشناست. با صدای مردانه و جذابش مأنوس بود، حتی با تغییراتی که احساسش روی صدایش به وجود می آورد، هر وقت کنار پژمان می نشست احساس آرامش و امنیت نمی کرد. اما آرمین با این که تازه او را شناخته بود، دریای از آرامش برایش ساخته بود. برای درک این حس نیاز به زمان داشت، چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید، دیگر او همه چیز را در موردش می دانست از دوران کودکی تا همین الان پوریا لحظه ای به طرفش برگشت چشمان یاس هنوز بسته بود و به چیزی فکرمی کرد چهره اش چقدر زیبا و خواستنی بود.

نیلوفر خانم هر روز که می گذشت. بهتر از روز قبل می توانست صحبت کند و از این موضوع هم خودش خوشحال بود و هم دیگران، مخصوصا آقای شاهرودی که در این مدت حسابی شکسته و پیر شده بود. خود را در مورد مرگ دخترش مقصر می دانست و با خود می گفت: اگر من به ازدواج آن دو رضایت نمی دادم اکنون دخترم صحیح و سالم کنارم بود.

پزشک قانونی تأیید کرد که شهرزاد شش ماهه باردار بود و حالا دیگر همه می دانستند که او قبل از ازدواج با کیومرث رابطه داشته. کیومرث که خود راشیفته و عاشق شهرزاد نشان می داد، بعد از مرگ او انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و همان طور به خوش گذرانی می پرداخت و دوباره همانج وان لابلالی پیش شده بود. آقای شاهرودی با دیدن این چیزها هر روز بیشتر نابود می شد اما کاری از دست او ساخته نبود این خواست دخترش بود و اگر شهرزاد فریب کیومرث را نمی خورد، هرگز کیومرث از او سوءاستفاده نمی کرد.

یاس ان روز عصر وقتی از بیمارستان برگشت دید که مهری و قاسم قصد رفتن به منزل مراد را دارند و یاس هم گفت که می خواهد همراهشان برود. مدتی بود که آنها را ندیده بود و از این که فرصتی پیش آمده بود تا دوباره گلناز کوچک را ببیند، خوشحال بود. مراد و زهرا خیلی از دیدن یاس خوشحال شدند و دور هم به همه ی آنها خوش می گذشت. فقط جای سارا خالی بود. زهرا مثل گذشته هنوز شاداب و سرزنده بود و مراد همیشه از حرف های او لذت می برد. در این جمع هیچ کس ثروت و یا اندوخته ی زیاد نداشت، اما همه احساس خوشبختی می کردند و این همان معجزه ی عشق بود. بهترین و عزیزترین ودیعه ی خدا برای بندگانش، زهرا دست های کوچک گلناز را می گرفت و در ایستادن کمکش می کرد و گلناز با خندهای شاد و بچه گانه اش همه را خوشحال می کرد، به قول شاعر:

در خانه ی ما رونق اگر نیست صفا هست.

خانه ی مراد و زهرا پر از صفا بود. یاس همیشه آرزوی یک چنین زندگی را داشت. زیرا که آنها در عین فقر و نداری از عشق و محبت غنی بودند و این صفا ناشی از همان عشق و علاقه ای بود که هر کدام به دیگری داشت. یاس گلناز را در آغوش شید و گونه سرخ و تپش را محکم بوسید. گلناز با چشم های گردش لحظه ای متعجب نگاهش کرد و بعد به رویش لبخند زد، دخترک حقیقتاً دوست داشتنی بود.

یاس به سختی چشم هایش را گشود. هنوز احساس خستگی می کرد و نیاز به خواب داشت. اما آن روز شیفت صبح بود و باید هر چه سریع تر سر کار می رفت. وقتی سوار تاکسی شد، هنوز خواب آلوده بود چشم هایش را روی هم گذاشت و به شب قبل فکر کرد به لحظه های شادی که کنار دوستانش گذرانده بود از این فکر لبخند بر لبانش نشست. با ورود به محوطه ی بیمارستان نفس عمیقی کشید فضای باغ صبح زود کاملاً لذت بخش و آرام بود. یاس هوس کرد کمی در باغ قدم بزند. چمن ها هنوز خیس بودند و نسیم خنکی از درختان بصورت یاس می خورد در گوشه و کنار بیمارانی را می دید که برای تنفس هوای تازه سحرگاهی به باغ آمده بودند. لحظه ای روی یکی از نیمکت ها نشست و به اطراف نگاه کرد. همیشه از طبیعت لذت می برد، به یاد روستا افتاد و زمین های زیرکشت، پدر و خواهر و برادرش، آهی سرد کشید و از جا بلند شد با نگاهی به ساعت مچی اش به قدم هایش سرعت داد و دم در به نگهبان میانسال سلام کرد. مرد جوابش را داد و به رویش لبخند زد وقتی وارد بخش شد شیفت شب یکی یکی قصد خروج از بیمارستان را داشتند وارد اتاق پرسنل شد و لباس هایش را عوض کرد. هنوز از اتاق خارج نشده بود که با صدای دکتر همتی سر جا میخکوب شد. می دانست که چنین لحظه ای از راه می رسد و خود را آماده کرده بود: به به، سلام به پرستار خوشگل و زرنگ و البته کمی هم جاسوس، چه عجب چشم ما به جمالتون روشن شد ببینم خیلی خوش می گذره نه؟ خوب باید هم خوش بگذره وقتی تونستی دکتر پوریا رو مثل موم توی دستت بگیری چرا نباید خوشحال و شاد باشی...

یاس بی آن که به او نگاه کند از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد، از شدت اعصابانیت قلبش مثل پرنده ای می خواست از قفسه سینه اش پر بکشد، اما بنا بر قولی که داده بود در دل خود را آرام می کرد نباید عصبانی بشم یاس چت شده؟ تو مگه قول ندادی که چیزی نگوی؟

اما دکتر همتی دست بردار نبود، دوبار با قدم های سریع خود را به یاس رسانده و با لحنی به مراتب بدتر ادامه داد: چیه چی شده؟ حالا دیگه من که رسیدی لال شدی؟ چطور بلدی برای دکتر فاخر و دکتر پوریا بلبل زبونی کنی، تو خجالت نمی کشی دختر بی چشم رو؟ چطور به خودت اجازه دادی من و پیش دکتر مفاخر خراب کنی مگه من

چیکارت کرده بودم لعنتی ... فکر نکنی به این راحتی ولت می کنم ، این قدر اذیتت می کنم تا با پای خودت از این جا بری.

یاس تمام نیرویش را به کار گرفته بود تا در مقابل توهین و حرف های زشت دکتر همتی سکوت کند و به قولی که به دکتر پوریا داده بود عمل کند. دکتر همتی وقتی دید در برابر آن همه حرفی که او زده بود، یاس هم چنان سکوت کرده و به راه خودش ادامه داد. با خشم رویش را از او برگرداند و به طرف اتاقش رفت. یاس با قلبی شکسته و گلوپی که از شدت بغض گرفته بود و به طرف پذیرش رفت می دانست که هر چی شنیده دروغ است و در حقیقت تمام مشکلاتی که برایش پیش آمده به خاطر قلب پاک و فداکارش است. اما از خود می پرسید: آیا سزاوار این همه توهین و سرزنش بوده؟

برای این که خود را مشغول کند به اتاق یکی از بیماران رفت که تازه زایمان کرده بود و مادرش هنوز کنارش نشسته بود. رنگ زن جوان مثل گچ سفید شده بود و مادرش سعی می کرد با خوراندن کمپوت و آب میوه او را تقویت کند. با ورود یاس زن از او کمک طلبید و گفت:

بین خانم پرستار. مثل اینکه اصلا خون توی بدنش نیست خیلی هم درد داره. نمی شه یه کاری بکنین کمی آروم بگیره. بدبختی این که لب به هیچی هم نمی زنه تا کمی بدنش جون بگیره.

یاس با محبت به روی بیمار لبخند زد و درجه حرارت بدنش را گرفت. حرارات بدنش کمی بالاتر از حد معمول بود که آن هم خیلی غیر طبیعی نبود. یاس از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با آمپولی آرام بخش برگشت. آمپول را به زن تزریق کرد و رو به مادرش گفت:

خانم شما هم بهتره برین خونه و کمی استراحت کنین. دخترتون الان بر اثر مسکن می خوابه و فعلا هم بیدار نمی شه.

زن تشکر کرد و گفت:

همین جا کمی استراحت می کنم.

یاس سر تکان داد و از اتاق خارج شد چه روزهای که حسرت داشتن مادر را نکشیده بود و اکنون وقتی می دید که یک مادر با وجودش تا چه حد می تواند تسلی بخش فرزندش شود. لذت می برد.

خانم میرزایی از دور به او اشاره کرد که نزدش برود و وقتی کنار یاس ایستاد با لحنی عصبی گفت:

این دکتر همتی امروز چقدر بداخلاق شده ، اول صبح به تو گیر داده بود حالا هم مرتب راه می ره و غر می زنه ، لعنت به این شانس از همه ی این دکتورها شانس ما هم باید یه همچین دکتر سرد و بی روحی می شد. تو نمی دونی یاس وقتی دکتر پوریا این جا بود همه از کار کردن لذت می بردن. هیچ کس احساس خستگی نمی کرد، همه با میل و رغبت می اومدن بیمارستان و وقت رفتن خوشحال و راضی بودن. ولی حالا درست برعکس شده ، نمی دونم چرا دکتر پوریا بر نمی گرده. اگه این طور بشه همه یه نفس راحت می کشن...

یاس از بس اسم دکتر پوریا را شنیده بود ، مغزش صوت می کشید. مخصوصا وقتی این همه تهمت فقط به خاطر دکتر پوریا به او زده شده بود. دیگر حتی دوست نداشت یک دفعه هم دکتر پوریا را ببیند. سرش را میان دو دست گرفت و فشار داد. اصلا آن روز حال خوبی نداشت. دلش می خواست هر چه زودتر برگردد خانه و هر چه دلش می خواست گریه کند. این بغض که راه گلویش را بسته بود و اجازه ی شکسته شدن نداشت. کم کم داشت خفه اش می کرد. خانم میرزایی وقتی ناراحتی یاس را دید دست از سرش برداشت و برای سرکشی به اتاق عمل از یاس دور شد.

هر چه یاس بیشتر فکر می کرد در این تصمیم راسخ تر می شد که برای مدتی از بیمارستان دور باشد او زیاد از مرخصی هایش استفاده نکرده بود و حالا فرصت مناسبی بود تا به بهانه ی استراحت مرخصی بگیرد و چند روزی از محیط خسته کننده ی بیمارستان دور باشد. یک ساعت به تعویض شیفت ها مانده بود که نسرین به بیمارستان آمد و با سرو صدا و هیجان اعلام کرد که تاریخ جشن ازدواج تعیین شده و برای همین به بیمارستان آمده که به دوستانش کارت دعوت بدهد. یاس با اینکه روز خوبی نگذرانده بود اما از این خبر خیلی خوشحال شد. یاس از نسرین خواهش کرد کمی صبر کند تا شیفتش به پایان برسد و هر دو با هم به خانه برگردند. با پایان شیفت حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که هر دو از بخش خارج شدند. نسرین که حس می کرد یاس مثل همیشه نیست و کمی گرفته به نظر می رسد با شوخی کلمات دوستانه قصد داشت او را شاد کند. اما یاس آن قدر غمگین و ناآرام بود که حرف های نسرین هیچ تأثیری رویش نمی گذاشت. نسرین لحظه ای ایستاد و با نگاهی دقیق به چهره ی یاس گفت:

تو پت شده دختر؟ درست مثل مرده ها شدی. من فکر می کنم از بس از خودت کار می کنی هیچ جونی توی تنت نمی مونه وبه نظر من تو به یه سفر و استراحت نیاز داری.

یاس نگاهی بی تفاوت به او کرد و آرام گفت:

تو که می دونی موقعیت من چطوره. ممکنه بتونم مرخصی بگیرم ولی سفر فکر نمی کنم...

نسرین با صداقت دوستانه و محبت یک دوست گفت:

خوب تو مرخصی بگیر. شاید بقیه اش هم خود به خود جور شد. تازه اگه حتی به سفر هم نری مدتی دور از کار حالت رو جا می آره. همین که صورت اون دکتر از خود راضی رو هر روز تحمل نکنی خودش از ده تا سفر هم بهتره. یاس می دانست که حق با نسرین است اما تحمل محیط خانه هم کمی برایش سخت بود مخصوصا از زمانی که پژمان داشت احساسش را علنی می کرد.

هر کس در خانه به نوعی گرفتار حس ناباوری و بهت بود. عاقبت آن چه تمام این سالها یاس را می ترساند اتفاق افتاد. حسی که در ورای قلب یاس خانه کرده بود. قابل تعریف نبود. چگونه می توانست شرایط کنونی را برای خود قابل تحمل سازد؟ همیشه این باور را در خود پرورانده بود که می تواند مشکلات را در برابر صبر و اراده ی خود به زانو در آورد. اما آیا می شد با عشق هم جنگید؟ عشق مردی ثروتمند که هر چه اراده کرده بود به راحتی و بی زحمت بدست آورده بود و اکنون یاس اسیر در دام چنین عشقی بی آن که خود می خواست دست و پا می زد و هر تلاشی را برای نجات از این دام بی ثمر می دانست. حقیقت همیشه آن چه نیست که ما می خواهیم، بلکه گاهی درست برخلاف جهت میل ما می باشد. سه روز بود که یاس مرخصی گرفته بود تا کمی احساس آسودگی و راحتی خیال داشته باشد اما این بار از محیط خفقان آور خانه به کجا فرار می کرد؟ پژمان وقتی جواب نامه ی خود را که مادر بزرگش فرستاده بود دریافت کرد هر فکری می کرد جز آن چه که در نامه خوانده بود تمام وجودش یکپارچه آتش شده بود. این بار یاس علنا به خواستگاری او جواب رد داده بود. عطش عشق یاس دیوانه اش کرده بود. اما از این همه دیوانگی وقتی معشوقش با سردی به او نگاه می کرد چه چیزی عایدش می شد؟ بارها از خود پرسید: خدایا چرا این دختر؟ چرا بعد از این همه سال وقتی توانستم عاشق شوم عشق یاس در قلبم روید؟ چرا باید خواهان کسی می شدم که خواهانم نیست؟ من که این همه سال هر چه می خواستم، داشتم، چرا اکنون باید برای به دست آوردن تنها عشق زندگی ام شکست بخورم؟ اما نه، من هرگز یاس را از دست نمی دهم، او را هر طور که هست شکست می دهم؛ یاس فقط برای من ساخته شده، من که در همان نگاه اول قلبم را به او باختم، همان زمان که دختر بچه ای

ساده و پاک بود، لحظه لحظه زندگی ام با فکراو گذشته، با فکر چشماش، اکنون چگونه می توانم به این راحتی فراموش کنم، نه، من بی یاس می میرم، زندگی بی او معنا ندارد...

همان روز پژمان نامه ای برای پدرش نوشت که فضای خانه را دچار حیرت و ناباوری کرد. او در نامه اش خطاب به پدرش نوشته بود. که یاس را می خواهد و تنها کسی که می تواند به عنوان همسر برگزیند اوست. نوشته بود، اگر او را دوست دارند رضایت یاس را به دست آورند و گرنه در غیر این صورت خوشی زندگی را بر خود حرام خواهد کرد. تهدیدهای پژمان کار خود را کرد و آقای شاهرودی از ترس این که این بار فرزند دیگرش را از دست بدهد آرامش و خواب نداشت. هر چه با خود فکر کرد که می تواند یاس را مجبور به قبول این پیشنهاد کند بی فایده بود. هر بار در ذهن خود به این بن بست می رسید که اگر پژمان از شکست در عشق ناامید شود و مثل شهزاد آنها را تنها بگذارد. چگونه می تواند تا آخر عمر خود را ببخشد. با این که هنوز شخصا مخالف این ازدواج بود و یاس را لایق پسرش نمی دانست. اما چاره ی دیگری نداشت. عاقبت به این نتیجه رسید که برای جلب رضایت پسرش و برای فرو نشاندن آتش عشقش یاس را مجبور کند که به عقد موقت پژمان درآید و به این طریق هم پژمان را راضی و هم سعی می کرد که مردم از این ازدواج باخبر نشوند تا راه برای ازدواج مناسب پژمان باز باشد. خود دختران زیادی سراغ داشت که از بهترین خانواده های شهر بودند و حاضر بودند با کمال میل با خانواده ی او وصلت کنند. اما در این نقشه یاس بی گناه قربانی دسیسه ها می شد. دختری پاک و معصوم که هیچ گونه علاقه ای به پسرش نداشت بی خبر از نیرنگ و حيله ی این خانواده سرنوشتش را بر سر این بازی قمار می باخت و تنها امیدش نیز به آینده قربانی می شد. قربانی عشق و خواست یک طرفه ی پژمان و چه خودخواهانه او را فدا کردند. همان شب آقای شاهرودی یاس را صدا کرد تا با او صحبت کند. قلب یاس همچو قلب آهویی کوچک که از ترس صیاد در حال فرار است، می تپید. با قدم هایی لرزان وارد اتاق شد. آقای شاهرودی تعارف کرد که مقابلش بنشیند. یاس از زیر چشم نگاهی به چهره ی برافروخته ی آقای شاهرودی کرد و آب دهانش را به زحمت فرو داد. قلبش گواهی می داد که اتفاقات بدی در شرف وقوع است. لبش خشک شده بود و دست هایش بی اراده می لرزید. آقای شاهرودی خود می دانست چیزی که از یاس خواهد خواست چقدر خودخواهانه و حتی پست است به همین دلیل ساعت ها با خود فکر کرده بود که چگونه چنین موضوعی را با او مطرح کند. دستهایش را درهم کرده بود و با صدایی بسیار آرام کلماتی شمرده گفت: خوب یاس، امیدوارم آماده ی شنیدن حرفهام باشی، چون می دونم اول خیلی جا می خوری و ممکنه فکرهای زیادی از سرت بگذره ولی قبل از این که چیزی بگم می خوام باور کنی که هر کاری می کنم فقط انجام وظیفه ی پدری تکلیفی هست که نسبت به فرزندم دارم. اگه خواستی می تونی هر طور که دلت خواست عصبانیتت رو سر من خالی کنی اما همین حالا ازت خواهش می کنم روی من و زمین ننداز و هر چی که بهت می گم تا جایی که که ممکنه عمل کن، نمیدونم تا چه حد از احساس پژمان باخبری ولی من همه چیز و همین حالا برات می گم تا هیچی نگفته نمونه. پژمان قسم خورده که اگه تو رو راضی به ازدواج با اون نکنم یا اونم مثل خواهرش خودکشی می کنه و یا برای همیشه توی کشوری بیگانه می مونه و خودشو از دید ما مخفی می کنه.

یاس تو می دونی که من ونیلوفرهنوزازمرگ شهزاد کمر راست نکردیم و هیچ کدوممون دیگه طاقت یه داغ دیگه نداریم. تو توی زندگی ما هستی و ازهمه چیز باخبری حالا تنها تکیه گاه من پژمانه و هر چی که من در طی زندگی تلاش کردم متعلق به اون و همسر آیندشه، تا جایی که من از گفته های پژمان فهمیدم اون خیلی تو رو دوست داره و علت این همه علاقه هم بیشتر بر می گرده به سر سختی و سماجتی که تو در مقابل شیدای اون از خودت نشون

دادی. تا حدودی حدس می زنی که تب تند عشق پڑمان فقط به لج یازی بچه گانه است که در مقابل تو از خودش نشون می ده اما حالا به این نتیجه رسیدم که پایان این بازی ممکنه برای ما گرون تموم بشه. زمانی که تو بخونه ی ما اومدی به دختر بچه بیشتر نبودى و فکر می کنم به خاطر داشته باشى که پدرت تو رو در ازاء پول به ما واگذار کرد و در حقیقت آینده ی تو در مقابل پول به ما فروخت. نمى خوام تورو مجبور به کارى کنم ولی تو هم باید شرایط ما رو درک کنى یاس. من در تمام این مدت هیچى از تو نخواستى بودم ولی حالا به کمکت نیاز دارم، پڑمان تنها فرزند و همه ی امید منه.

یاس آن چه را می شنید در ک می کرد اما قبول گفته ها برایش دشوار بود. او در زندگى یک بار قربانى شده بود آن هم توسط عزیزترین کس یعنی پدرش و حالا در اوان جوانى بازداشت قربانى مى شد و این بار به دست کسى که از کودكى در خدمت او بود. سر بلند کرد و با صدایى لرزان گفت:

من منظور شما رو نمى فهمم آقا، یعنی منظور تون اینه که من به ازدواج با آقا پڑمان راضى بشم؟ ولی من که به خانم بزرگ گفتم هیچ علاقه ای...

آقای شاهرودى با بی حوصلگى حرف یاس را برید و گفت:

بله می دونم نداری، اما حرف من حالا چیز دیگه ایه، تو مجبور نیستى تا آخر عمر با پڑمان زندگى کنى، من از تو مى خوام قبول کنى که برای پڑمان صیغه بشى و از حالا هم که ما هر زمان که دختر مناسب و خونواده داری برای پڑمان پیدا کردیم، اونارو به عقد دائم هم در می آریم و از اون به بعد تو آزادى که هر طور دلت خواست در مورد زندگیت تصمیم بگیری. یاس به بار دیگه بهت می گم تو به ما مدیونى، سعی کن لااقل به خاطر نون ونمكى که خوردى حرفم رو رد نکنى، من هیچ وقت دلم نمى خواست روزى پڑمان هم چنین خواسته ی از من داشته باشه ولی حالا این طور شده و کارى از من ساخته یست و تو همون طور که می دونى به علت شرایط و موقعیتى که زندگى پڑمان داره هرگز نمى تونى همسر مناسبى براش باشى. اما چون خواست قلبى پسر من اینه من نمى خوام ناامید بشه و قول می دم که درست مثل همسر دائم پسر من زندگى راحت و مرفهى برات درست کنم خوب فکر کن و امیدوارم که عاقلانه تصمیم بگیری.

حالا برو فکر کن. یاس از جا بلند شد در حالی که حس می کرد تمام اتاق به دور سرش می چرخد. آیا او بود که در مورد آینده اش به این راحتی تصمیم گیری می شد؟ او که تمام امیدش به آینده و ازدواجى موفق بود؟ هنوز از اتاق خارج نشده بود که با صدای آقای شاهرودى به طرفش برگشت:

یاس، در ضمن به من قول بدى، قسم بخور تحت هیچ شرایطى از توافقى که بین ما شده به هیچکس حرفى نزنى، دلم نمى خواد در صورت ازدواج دوباره ی پڑمان توى زندگیش مشکلى به وجود بیاد. تو که می فهمى چى می گم؟ حسادت های زنانه ممکنه گاهى ایجاد مشکل کنه ولی تو مطمئنا اونقدر عاقل هستى که چنین اشتباه بزرگى مرتکب نشى. حالا فکر کن اگه تصمیم درستى گرفتى به من خبر بده.

یاس از اتاق خارج شد درحالی که حتى قدرت راه رفتن هم نداشت: خدایا چرا من اینقدر بدبختم؟ چرا باید همیشه فدای خودخواهى و بی رحمى دیگران باشم.

وقتی دراتاقش را پشت سرش بست دیگر تحمل نیاورد خود را روی تخت انداخت و بالش را روی سرش گذاشت تا صدای گریه اش بیرون نرود. عقده های که مدت ها بود روی دلش تلنبار شده بود اکنون سرباز می کرد. غمی که بر

وجودش سنگینی می کرد قلبش را به آتش کشیده بود. باید چه می کرد؟ خود را برای همیشه قربانی می کرد و یا اینکه پا روی قلب همه می گذاشت. آیا می توانست یک عمر خود را زیر دین دیگران احساس کند؟ نه اکنون زمان آن فرارسیده بود که دینش را ادا کند و این بار سنگین را از روی شانه های خود بردارد. آیا می توانست یا این که شکست می خورد؟

همه چیز تمام شد، اکنون برده ای هستم که احساس را، جسمش را، حقیقت قلبش را، همه را یکجا فروخته، اکنون تنها تر از یک انسانی جزامی هستم، خاطراتم را با دس خودم به خاک می سپارم زیرا که من دیگر من نیستم، من اکنون انسان رنج کشیده ای هستم که زیر خروارها دروغ و ریا و خود خواهی کمرم شکسته، ناتوان بودم که شکست خوردم، اما خدا را شاهد می گیرم که هنوز نفس می کشم به یادش...
پژمان روزهای آخر تحصیلش را می گذراند در پوست خود نمی گنجید، یاس در مقابل رضایتش از آقای شاهرودی قول گرفته بود که با کار کردنش مخالفتی نشود زیرا به این طریق می خواست چند ساعتی از این محیط زجرآور دور شود.

نسرین دومین باری که تماس گرفت. موفق شد با یاس صحبت کند و به او گفت که چرا سر کار بر نمی گردد. همچنین گفت که شوهر دکتر همتی بعضی از مسائل را شنیده و اکنون پایش را در یک کفش کرده که باید هر چه زودتر عروسی کنند. دکتر پوریا نیز مدام سراغ تو را از من می گیرد.
یاس نیشخندی به سرنوشت خود زد و با خود گفت: دیگه تموم شد. به آینده ی تاریک من هیچ امیدی نمی شه بست. یک هفته بعدی پژمان از راه رسید در حالی که برعکس یاس قلبش سرشار از شادی بود. در اولین برخوردی که با یاس داشت، قلبش لرزید. باور نداشت که او تا این حد ضعیف و لاغر شده باشد. یاس حتی لحظه ای نگاهش نکرد و مدام سر به زیر داشت پژمان مقابلش ایستاد و با لحنی پر محبت گفت:

تو چرا اینطوری شدی یاس؟ چرا این قدر لاغر شدی؟ نکنه از اومدن من ناراحت هستی؟
یاس سرتکان داد اما جوابی به او نداد. آقای شاهرودی همان روز ورود پژمان جلسه ای دو نفره با او تشکیل داد و قاطعانه اظهار کرد که فقط به شرطی با ازدواج او یاس مخالفت نخواهد کرد که پژمان به تمام پیشنهاد او عمل کند و اولین آنها این است که یاس را به عنوان زن موقت خود عقد کند و در فرصتی مناسب با دختری هم تراز خودش ازدواج کند. یاس هرچه فکر کرد به این نتیجه رسید که چاره ای غیر از این ندارد پس بنابراین به آقای شاهرودی در مقابل جواب مثبتی که داده بود از جسم و روحش نیمی بیشتر نمانده بود. آنها که دوستش داشتند برایش دل می سوزاندند و اشک می ریختند. اما دلداری اش می دادند و آنها که خود باعث شکستن غرورش شده بودند به او نوید زندگی و آینده ی بهتر می دادند. در این مدت نسرین چند بار تماس گرفته بود و علت غیبت یاس را پرسیده بود. اما کسی از علت اصلی آن آگاه نبود. یاس به قدری ضعیف و رنگ پریده شده بود که مهری روز و شب به حالش گریه می کرد. سارا با این که چیزی به زایمانش نمانده بود برای یاس ناراحت بود. به قدری که دیگران نگران حال او و بچه اش بودند. خانم بزرگ که خود را مسبب این حادثه می دانست غصه می خورد و گریه می کرد و خود را شکنجه می داد. ی داروهایش را به زور و اصرار یاس می خورد. اما یاس آن قدر خونسرد و آرام بود که همه را شگفت زده کرده بود. در حالی که هیچ کس نمی دانست این جسم ناتوان شب ها تا صبح در کنج اتاق اشک می ریزد و صبح روز بعد به ظاهر آرام و ساکت از اتاق خارج می شود. آقای شاهرودی به پژمان خبر داد که یاس موافقتش را اعلام کرده. پژمان لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

شما این شرط را با یاس مطرح کردین؟

آقای شاهرودی به نشانه ی مثبت سر تکان داد.

پژمان ادامه داد: نظر اون چی بود؟ آیا مخالفتی نکرد؟

آقای شاهرودی با لحنی آمرانه گفت:

اون راضی شد. اما بنا به دلایلی و از حالا بگم که تو باید شرایط خونواده رو هم درک کنی و در ضمن با هر دختری که من در نظر گرفت پیمان زناشویی دائم ببندی و هیچ کس هم نباید از رابطه یتو و یاس بو ببره. تنها شرط یاس این بوده که با کار کردنش مخالفتی نشه که من هم قبول کردم و در ضمن قول دادم که از همه نظر تأمینش کنم، یه چیز دیگه این که هر وقت دلت ازون زده شد می تونین یه طوری با هم کنار بیاین و اون به خیر و تو رو به سلامت، پسر. من فقط به خاطر رضایت تو تمام این رذالت ها رو به جون خریدم. پس کارو خراب نکن و تا یاس پشیمون نشده اقدام کن...

دو روز بعد در میان نارضایتی بعضی از اهالی خونه عاقد به منزل شاهرودی آمد و صیغه ی محرمیت موقت را میان پژمان و یاس جاری کرد. یاس با تمام اصراری که به او کردند حاضر نشد لباس عروس بپوشد و با همان لباس ساده پای سفره عقد نشست. نوازش دستان پژمان از هر زهری تلخ تر بود و از تحمل وجودش مشمئز می شد. یاس با اینکه خیلی سعی می کرد. خود را کنترل کند وقتی میخ به عاقد بله بگوید صدایش در بغض لرزید و اشک از چشمش سرازیر شد. حلقه ای که پژمان به دستش کرد به انتخاب یاس ساده و بی هیچ نقش و نگاری بود. درست مثل قلبش. وقتی به هم محرم شدند. پژمان گونه یاس را بوسید و در گوشش گفت:

به خدا خوشبختت می کنم عزیزم. اونقدر که تمام دخترهای دنیا به نو حسودی کنن...

یاس فقط لبخندی اجباری زد. دوستان یاس همه حضور داشتند اما به جای خنده و شادی سکوت و ناراحتی بود مهری تحمل نیاورد و قبل از بله گفتن یاس اطاق را ترک کرد. در این لحظه های دیر گذر هر کس در ذهنش به دنبال حقیقتی می گشت و یاس خود را بی پناه ترین انسان روی زمین می دانست. اولین روز زندگی اش را با پژمان در اتاق او آغاز کرد، در حالی که آقای شاهرودی تمام مایحتاج یک زندگی دو نفره را برای آن دو به اتاق پژمان فرستاده بود. یاس که دختری آرام و دورن گرا بود. از زمانی که خود را متعلق به مردی بامشخصات پژمان می دانست. سعی می رکد. حقیقت را بپذیرد و همان طور که شاسیته ی یک زن و شوهر دار است رفتار کند. اما هر چه تلاش می رکد. نمی توانست با پژمان رفتار خوبی داشته باشد. گویی به جای اظهار نظر علاقه ای او فحش و ناسزا می شنید. حتی جواب هایی که به پژمان می داد کوتاه و با لحنی سرد بود.

-یاس

-بله

تو از من متنفری؟

یاس لحظه ای نگاهش کرد چه جوابی باید به او می داد؟ می گفت تو که سرنوشتت را خراب کردی تو که خانه های امیدها و آرزوهایم را به تلی از خاک مبدل کردی. تنها. تنها عشق من هستی. بی تو حتی نفس کشیدن بر من حرام است؟ یاس احساس پوچی می کرد، خالی از هر احساسی، عشق، تنفر، امید، هراس... گویی وجودش خالی از تمام این حس ها بود

پژمان وقتی سکوت او را دید چند قدم به طرفش برداشت، پرده را از میان انگشت هایش بیرون کشید و او را به طرف خود برگرداند، قطرات اشکی که روی گونه های یاس می درخشید جواب سؤالش بود و احساس یاس را بیان می کرد. با سرانگشتش اشک های او را پاک کرد و با محبت گفت:

گریه نکن، تحمل اشک تو رو ندارم ... می دونم که در حقت بدی کردم ، میدونم که نامردی کردم ، به خدا همه چی رو می دونم ... ولی یاس... نمی تونستم به هیچ قیمتی تو رو نادیده بگیرم ، تو برای من همه چی بودی، اول فکر می کردم فقط یه حس بچه گانه ست .یه هوس زودگذر... ولی این طور نبود ، تو رو با تمام وجودم می خواستم ، ازت خواهش می کنم لااقل اگه می تونی عاشقم باشی ولی تحمل کن، من آن قدر به تو محبت می کنم تا از عشقم لبریز بشی ، قبول می کنی یاس؟

با این که برای یاس خیلی سخت بود، اما به علامت مثبت سر تکان داد.

پژمان لبخند زد و خیلی آرام پیشانی یاس را بوسید .

سه روز بعد از ازدواج یاس سر کار برگشت در حالی که غیبت های چند روزه اش برای تمام همکارانش سؤال شده بود. یاس اکنون دیگر همان دختر گذشته نبود . او اکنون یک زن بود . اما نمی توانست این موضوع را به دیگران بگوید، زیرا قسم خورده بود که هیچکس از این موضوع باخبر نشود. با ورود دوباره اش به بیمارستان دوستانش اطرافش را گرفتند و هر کدام با سرو صدا و شلوغ کاری می خواستند بفهمند که علت این همه غیبت او چه بوده، بعد از این که همه سرکارشان برگشتند، نسرين، یاس را کناری کشاند و گفت:

تو کجایی دختر ، خیلی خبرها دارم که باید برات بگم، اول از همه این که بالاخره دکتر همتی ازدواج کرد، دکتر پوریا هم کچلم کرد بس که هر روز پرسید تو چرا سرکار نمی آیی. یاس فکر کنم قاپشو دزدیدی...

یاس اخم ظریفی کرد و گفت:

این حرف و نزن نسرين، نکنه یه وقت جای دیگه این وبگی ها.

نسرين سر تکان داد و با این که از برخورد یاس تعجب کرده بود حرفش را قبول کرد.

شروع دوباره ی کار برای یاس هم لذت بخش بود و هم تاحدودی آرام بخش ، یاس در مدت سه روزی که به همسری پژمان درآمده بود به اندازه ی سه سال رنج و عذاب کشیده بود . آنها زن وشوهر بودند. اما نه در بیرون از خانه. هیچ کس نباید می فهمید که یاس و پژمان رابطه ای دارند و این برای یاس خیلی سخت بود . آقای شاهرودی درست همان فردای ازدواجشان مقداری پول در بانک به حساب یاس واریز کرد و دفترچه را به عنوان هدیه به او داد اما یاس اصلا خوشحال نبود ، زیرا پول نمی خواست . او اکنون زنی محسوب می شد که در خانه شوهر داشت و در جامعه در دید مردم مجرد بود.

همان روز آقای شاهرودی تذکر داد که یاس باید مواظب باشد بچه دار نشود زیرا این اتفاق هم برای او بد تمام می شود و هم برای دیگران . یاس نیز علاقه ای به بچه دار شدن نداشت. زیرا می دانست که غیر از دردسر و آبروریزی هیچ چیزی برایش نخواهد داشت . وقتی مهمان به منزل می آمد . یاس یا در جمع حاضر نمی شد و یا اگر می شد با پژمان درست مثل گذشته رفتار می کرد و آقای شاهرودی همیشه زیر چشمی مواظب رفتارش بود . یاس یک تازه عروس بود اما، هیچ گونه شباهتی به تازه عروس ها نداشت . حتی برای اینکه کسی پی نبرد. به صورتش نیز دست نبرده بود. مهري از آن روز به بعد بیشتر مواظب یاس بود. اما یاس همیشه در جمع خونسرد و بی تفاوت بود . چهره اش سرد و ساکت و قلبش در آتش درد و رنج می سوخت. اهل خانه هم با او مثل گذشته رفتار می کردند و در

رفتارشان چیزی مبنی بر اینکه او را عروس خود می دانند، مشاهده نمی شد. فقط خانم بزرگ بود که از قبل بیشتر دوستش داشت. نیلوفر خانم با این که کاری با یاس نداشت اما همیشه با بی تفاوتی اش به قلبش خنجر می زد ولی یاس آنقدر غرور داشت که چیزی به رویش نیاورد. پژمان سر گرم دایر کردن مطبخش بود و وقتی به خانه بر می گشت سوهان روح یاس می شد. چون او به هیچ وجه نمی توانست ابراز علاقه هایش را تحمل کند. هر وقت که به یاد می آورد چگونه او را فدای خواست خود کرده از او متنفر می شد. نه هدایای رنگارنگی که برایش می خرید و نه کلمات عاشقانه ای که نثارش می کرد، هیچکدام شادش نمی کرد. پژمان به خود امید می داد که کم کم یاس عوض می شود و عشق او را می پذیرد. هر دو روی یک تخت می خوابیدند. اما یاس همیشه پشت به پژمان می خوابید و مرتب از او دوری می کرد.

سومین روز کار یاس در بیمارستان بود که برای اولین بار با دکتر پوریا روبرو شد. چیزی که هرگز دلش نمی خواست اتفاق بیافتد. با دیدن او احساس خاصی پیدا می کرد که باعث عذاب وجدانش می شد. پوریا به محض این که او را دید با این که فاصله ی زیادی با او داشت. به طرفش آمد، اما یاس نشان داد که او را ندیده و به راهش ادامه داد پوریا پی برد که یاس او را دیده ولی علت فرارش را نمی فهمید. یاس قصد داشت از خیابان عبور کند که پوریا با عجله به او رسید. دیگر برای فرار از پوریا دیر شده بود، پوریا با نگاهی مرموز که گویی قصد داشت دست یاس را رو کند گفت: سلام خانم یاس، چه سعادتتی که امروز بالاخره تونستم شما رو ببینم، فکر نمی کردم به این زودی جا بزین و گرنه هرگز ازتون نمی خواستم که کمک کنین، اما حالا که میدون و برای دکتر همتی خالی کردین این رسمش نبود. یاس خود را به کنار خیابان کشید و با خونسردی جواب داد:

ولی من قصد آزار شما رو نداشتم، فقط می خواستم با این مرخصی چند روزه تجدید قوا کنم و سرکار برگردم، آگه ناراحت شدید، عذر می خوام دکتر ولی فکر می کنم عصبانیت و دلخوری شما بیشتر به خاطر چیزی دیگه است. اما باید خدمتتون عرض کنم که مسائل خصوصی زندگی شما هیچ ربطی به من نداره حالا هم با اجازه من باید برم...
-هیچ معلوم هست چی می گین؟

چه مسأله ی خصوصی توی زندگی من هست که به شما مربوط نباشه، من هرچی رو که از خودم می دونستم صادقانه بهتون گفتم و خواهش کردم که مدتی مثل یه دوست به من کمک کنین تا آتش خشم و کینه ی دکتر همتی صدمه ای به هیچ کدوممون نزنه، به نظر شما کار اشتباهی کردم؟

-درست یا غلط بودن رفتار شما به خودتون مربوطه، خواهش می کنم از سر راهم برین کنار من عجله دارم...
پوریا می فهمید که یاس از موضوعی به شدت ناراحته و چون گمان می کرد که علت ناراحتی او رفتار دکتر همتی بود خود را مسؤول می دانست. یاس با قدم های شتاب زده از مسیر نگاه پوریا دور شد در حالی که هنوز به حرف های او فکر می کرد.

-یاس خواهش می کنم، من اصلا منظوری از این حرف نداشتم نمی دونم تو چرا این قدر حساس شدی من فقط نگران خودت هست
اصلا هرچی تو بگی دیگه گریه نکن.

- تو همیشه همین طوری خیلی راحت به من توهین می کنی و بعد با معذرت خواهی می خوای سروته قضیه روهم بیاری ، اصلا متوجه نیستی که من برای خاطرات گذشته خیلی ارزش قائلم، همیشه می خوای یه طوری تحقیرم کنی، تو که می دونی من هیچ وقت مادرم رو ندیدم پس دیگه چرا سرکوفت مادر نداشته رو به من می زنی.

- من که نمی دونستم تو چیزی از خیانت مادرت به پدرت نمی دونی در ضمن باعث همه ی این ناراحتی ها خودت هستی، ببین چه بلایی سر من آوردی که مجبورم از هر راهی برای جلب توجه تو وارد بشم. چرا نمی فهمی یاس، من به تو احتیاج دارم، درسته به قول خودت زن دائم من نیستی ولی در هر حال خیلی دوستت دارم.

- دیگه کافیه پژمان ، این حرف ها دیگه من و خام نمی کنه ، تو هر وقت که به قول خودت به من احتیاج داری دم از عشق و دوست داشتن می زنی ولی همین که به خواستت رسیدی دیگه به احساس و عقاید من هیچ توجهی نمی کنی، صبر من هم حدی داره، هیچ می فهمی بعد از این صیغه ی لعنتی که ما دوتارو به هم محرم کرد چقدر توی این خونه تحقیر شدم ؛ پژمان نمی فهمی ... برای این که فقط به خودت فکر می کنی، برای این که ارزش من در نظر تو خیلی کمه.

- این چه حرفیه دختر؟ من اگه تو رو دوست نداشتم که برای بدست آوردن این همه خودم را عذاب نمی دادم، تو اصلا همیشه بدبینی ، به من، به پدرم... به مادرم، دیگه چیکار باید می کردم که نکردم...

یاس کم کم به این نتیجه می رسید که حرف زدن با پژمان هیچ فایده ای ندارد. احساس یاس را درک نمی کرد. در طول سه ماهی ک به عنوان همسر پژمان با او زندگی کرده بود ، این موضوع کاملا برایش روشن شده بود.

با ورود یاس به بیمارستان نسرین جلو آمد . به او گفت:

یاس باورت نمی شه چه اتفاقی افتاده . اگه بگم حتما از تعجب شاخ در می آری...

دیروز صبح وقتی تو شیفتم تموم شد و برگشتی خونه اتفاقات جالبی توی بیمارستان افتاد. دکتر همتی نمی دونم بنابر چه دلائلی تغییر موضع داده که از این به بعد به جای بخش ما توی بخش کلیوی مشغول به کار بشه و به جای اون دکتر پوریا بر می گرده سر جای اولش یعنی توی بخش ما ، نمی دونی بچه ها چقدر خوشحالند که از دست خانم دکتر همتی راحت می شن . تازه می گن با ورود دکتر پوریا به بخش دیگه هیچکس از کار کردن خسته نمی شه ... یاس چرا ساکتی؟ با تو ام یاس...

-هان چی گفتی؟ ببخشید کمی حواسم پرت شد ، تو نفهمیدی چرا این تغییرات صورت گرفته؟

-نه من از کجا بدونم. ولی بچه ها می گن این دکتر پوریا خیلی ناقلاص، حتما اون یه نقشه ای ریخته که تونسته همتی را وادار کنه از خرشیطون پیاده بشه . ولی هیچ کس نمی دونه چرا اون یه دفعه تغییر عقیده داد و می خواد برگرده به این بخش... هرچند مهم نیست که دلیلش چیه؟ مهم اینه که با این اتفاق خیلی ها یه نفس راحتی می کشن از جمله جناب عالی که می دونم دیگه تحمل دیدن دکتر همتی رو نداری، مگه نه؟

-خوب پس توهم باید خوشحال باشی، چون باز بچه ها می گن که دکتر پوریا از نظر رفتار با مریض ها نمونه است . هم به کارش وارده . هم خیلی خوب و مهربون با بیمارانش رفتار می کنه، خانم میرزایی می گه قبلا یه مطب داشته که خیلی وقته درش بسته است ولی گویا قصد داره اون رو هم رو به راه کنه .

-خوب حالا گذشته از این حرفها ، تو که تازه عروسی چرا این آقا داماد بیچاره رو این قدر تنها می ذاری ؟ یه چند روزی مرخصی می گرفتی تا به هر دو تاتون خوش بگذره...

-چیکار کنم یاس، می گه راضی نیستم به خاطر من خودتو اذیت کنی هر طور که دوست داری عمل کن...

-واقعا که نسرین فکر نمی کردم این قدر کله شق باشی، اگه اون یه تعارف کرده تو چرا زود پذیرفتی؟ شاید روش نشده علنا بهت بگه مرخصی بگیر...

- راست می گی ها، دیدم دو روزه خیلی پکره ، پس نگو از تعارفش پشیمون شده. خدا فقط این مردا رو می شناسه ، رو هر کدومشون انگشت بذاری یه نسبت نزدیکی با شیطون داره...

- معمولا این مردا هستن که در مورد زنان این و می گن، حالا جناب عالی مثل این که قضیه رو وارونه شنیدی ،چه می شه کرد تازه عروسی و گیج، خدا ایشالله یه صبری به شوهرت بده و یه انصافی به تو ...

-ای بابا ، هر کس ندونه فکر می کنه تو خواهر شوهرم هستی .واه واه الهی خدا نصیب نکنه .انگار شوهرم اصلا از این خونواده نیست نه به اون همه ادب و نزاکت شوهرم و نه به اون خواهرهاش که از بی ادبی روی سنگ پای قزوین رو سفید کردن.

-دست شما درد نکنه .عجب لقب قشنگی واسه بهترین دوستت پیدا کردی نسرین خانم...

-ای وای به خدا منظورم تو نبود یاس...

-خیلی خوب بابا نوبت ما هم می شه. حالا زود بیا بریم سرکارمون وگر نه الان که خانم میرزایی کلافه بشه...

-برای یاس عجیب بود که دکتر پوریا چرا تصمیم گرفته خود را دوباره به این بخش منتقل کند اما هر چه بود اصلا از این موضوع خوشحال نبود چون با حضور دکتر پوریا در بخش شایعاتی که مدتی بود سر زبان ها افتاده بود ، شدت بیشتری می گرفت و ممکن بود باعث ایجاد دردسر برایش بشود .یاس اگرچه ته قلبش با دیدن دکتر پوریا دستخوش احساس می شد . اما حتی اگر می خواست دیگه دیر شده بود که قلبش را بیازد. او اکنون همسر پژمان بود ،مردی که در کنارش بود برای او هیچ لذتی نداشت.

همان طور که نسرین گفته بود دو روز بعد ورود دکتر پوریا در بخش پیچیده بود .آن روز یاس با وجود سردرد شدیدی که داشت در خانه نماند و چون شیفت شب بود .پژمان او را مقابل بیمارستان از ماشین پیاده کرد و رفت. باز برای چندمین بار در طول این چند روز ساعت ها با پژمان جنگ و جدال داشت و این سردرد یکی از عواقب همان بود.با ورود به بخش و اتاق پرسنل نفس عمیقی کشید و سعی کرد خود را از حال و هوای خانه خارج کند.هیچ دلش نمی خواست کسی به مشکلاتش پی ببرد و موضوع داغی برای بحث روزانه ی همکارانش شود.ترجیح می داد غم و غصه هایش را در دل بریزد و هر روز به امید روز دیگر زندگی کند.اولین کاری که کرد این بود که به یکی از مریض ها که روز قبل حال بدی داشت سر بزند ، به محض ورود به اتاق با لبخندی نیرو بخش به طرف تخت رفت.بیمار زنی نسبتا میان سال بود که به طور ناخواسته باردار شده بود و به علت ضعف بدنی نتوانسته بود جنین را خوب پرورش دهد و در زمان زایمان دچار مشکل شده بود .نوزاد اکنون توی دستگاه بود و مادرش با حالی نامساعد روی تخت ناله می کرد .یاس حال آن بیمار را خوب درک می کرد.نه تنها او بلکه درک عجیبی برای حس غم و ناراحتی بیماران داشت .شاید به این خاطر بود که خود در زندگی با تمام وجودش غم و غصه را حس کرده بود .زن که اسمش راضیه بود. لبخند یاس را با نگاهی قدرشناس جواب داد و با صدایی که هنوز لرزان و ضعیف بود گفت:

بالاخره اومدین خانم پرستار،بجون شما این لحظه های پر درد مثل قرنی به من می گذره، فقط شما هستی که من و درک می کنین. می شه ازتون خواهش کنم .کمک کنین تا بچه ام رو ببینم؟باور کنین دلم مثل مرغی اسیر یه لحظه آروم نداره .شاید اگه بچه ام رو ببینم کمی آرامش پیدا کنم .

یاس دستش را گرفت و با محبت گفت:

چرا که نه، حتما این کارو می کم. بذار اون کوچولوهم بفهمه که چه مادر خوبی داره. شاید این طوری برای خوب شدن عجله به خرج بده.

زن لبخندی زد و با کمک او از تخت پایین آمد و روی صندلی چرخدار نشست. وقتی چشم زن از پشت شیشه به جسم نحیف و استخوانی کودکش افتاد. دستش را روی شیشه گذاشت و در حالی که اشک در چشم هایش جمع شده بود و گویی قصد نوازش فرزندش را

داشته باشد روی شیشه دست کشید. از انجام این حرکت او که محبت عمیقی در نگاهش نهفته بود. یاس نیز متأثر شد. بعد از این که زن را به تختش برگرداند و از اتاقش خارج شد و پشت پیشخوان پذیرش وقتی روی صندلی نشست. احساس انسانی را داشت که تازه بعد از چند سال زندگی، کمبود زندگی را احساس کرده. آهی سرد کشید و با خود گفت: خدایا اگر محبت مادر این قدر کیمیاست بد به حال من که هرگز چنین محبتی را ندیدم، آخه چرا خدایا؟ چرا باید من همیشه قربونی زندگی باشم؟ چرا باید اسیر غصه ها باشم؟

یاس سرش را میان دو دست فشرد و پیشانی اش را روی پیشخوان گذاشت: خدایا این بازی لعنتی کی تموم می شه؟ من دیگه نمی تونم ادامه بدم. همیشه از تو به زندگی آروم می خواستم که پر از تفاهم و عشق باشه، اما حالا چی دارم خدایا حتی تحمل پژمان هم برام سخته، وقتی می بینم که وجود من فقط شده به دست آویز برای ارضاء حس خودخواهی اون، از این که کنار چنین مردی روز و شب را سپری کنم، خجالت می کشم، آیا ارزش من همین قدر بود؟ یعنی من لیاقت به عشق پاک و حقیقی رو نداشتم؟ پس اگه این طوره بذار اونقدر عذاب بکشم تا ازم هیچی نمونه.

یاس چنان با احساس خود درگیر بود که متوجه حضور دکتر پوریا در یک قدمی خود نشد و از سوی دیگر دکتر پوریا وقتی از در وارد شد و از دور یاس را دید که سرش را روی پیشخوان گذاشته. نگران شد و به طرفش رفت. اول فکر کرد خواب است اما با کمی دقت متوجه شد که او بیدار است، حدود سه دقیقه منتظر ماند شاید یاس سر بلند کند، اما وقتی انتظار را بی فایده دید تصمیم گرفت او را صدا کند:

سلام خانم پرستار...

یاس سرش را بلند کرد و از دیدن او یک لحظه جا خورد اما سریع به یاد آورد که از دو روز پیش دکتر پوریا در این بخش مشغول به کار شده، از این که در اولین برخورد او را با این حال پریشان دیده، احساس شرمندگی می کرد دکتر پوریا به محض دیدن چشمان یاس که خیس از اشک بود سرش را پایین انداخت، در قلبش غوغایی برپا بود اما هرگز دلش نمی خواست که یاس به نگرانی اش پی ببری.

–سلام دکتر، ببخشید شما کی اومدید؟ من اصلا متوجه نشدم...

یاس غافلگیر شده بود و این موضوع کاملا از لحن صحبت کردش مشخص بود. دکتر پوریا پرونده ای را که در دست داشت و مقابل او گذاشت و با این که سخت بود با لحنی آرام و خونسرد گفت:

–مدت زیادی نیست، مثل این که شما حالتون خوب نیست، اتفاقی افتاده خانم پرستار؟

–نه چیزی نیست ... فقط سرم درد می کنه که با کمی استراحت خوب می شه، شما کاری داشتین؟

–کار بخصوصی نداشتم، خانم میرزایی کجاست؟

- فکر می کنم همراه خانم قهرمانی دارن اتاق عمل رو برای فردا آماده می کنن، مثل اینکه امروز موردی پیش نیامده که احتیاج باشه...

- خانم یاس می تونم ازتون سؤال بپرسم؟

- البته ، بفرمایید ...

- شما چرا با این که می تونید مستقل زندگی کنین هنوز هیچ اقدامی نکردین و توی منزل آقای شاهرودی زندگی می کنین؟ البته می دونم این موضوع کاملا شخصی و هیچ ربطی به من نداره اما راستش نتونستم کنجکاوی را کنار بذارم ، با این همه شما می تونین جواب ندین.

- حق با شماست من می تونم مستقل زندگی کنم اما چیزی این وسط هست که مانع می شه ، من به اندازه ی سال هایی که اونجا زندگی کردم به این خانواده مدیونم ، در ضمن من پرستار مادر آقای شاهرودی هم هستم، آیا به نظر شما می تونم فقط به خودم فکر کنم؟

- ببخشین که این سؤال و می پرسم ولی آیا فقط همین مسائل هستن که با حضور شما توی اون خونه می شه؟ یا این که دلیل دیگه ای هم برای کارتون دارین؟

- منظور شما رو نمی فهمم ، مگه قرار چیز دیگه ای هم باشه؟

- خوب البته دیدگاه من با شما خیلی فرق می کنه پس شاید من اشتباه کرده باشم.

- در چه مورد؟ چرا شما این قدر سربسته حرف می زنی؟ اگر موضوعی که ذهن شما را مشغول کرده به من مربوط می شه خواهش می کنم حقیقت و برام روشن کنین ..

- مهم نیست خانم یاس، چیزی که شنیدین فقط ذهنیات خودم بود، خواهش می کنم اصلا فراموشش کنین، در ضمن اگه حالتون برای کار مساعد نیست می تونین برین خونه و استراحت کنین من براتون مرخصی ساعتی رد می کنم .
- نه اصلا لازم نیست ... من حالم کاملا خوبه آقای دکتر ، می تونم تا شب تحمل کنم، ببخشید شما تا کی اینجا هستین؟

- اگه به وجودم نیاز بشه خیلی سریع خودم و می رسونم خیالتون راحت باشه، در ضمن من فردا منتظر یکی از مریض های خصوصی خودم هستم اگه سراغم رو گرفت خبرم کنین، به احتمال نود درصد فردا احتیاج به عمل پیدا می کنه .
- چشم دکتر، امر دیگه نیست؟

- خواهش می کنم ، عرضی نیست، با اجازه من مرخص می شم، اگه به وجودم نیاز شد فوراً خبرم کنین ، خدا حفظ...
با رفتن دکتر پوریا یاس نفس عمیقی کشید ، حس می کرد که وقتی با او صحبت می کند ، قلبش از تپش می ایستد، قفسه ی سینه اش درد می گیرد و احساس متفاوت با آن چه که تا به حال درک کرده ، دارد. چقدر با این حالت بیگانه بود، آرام چشمهایش را بست و با خود زمزمه کرد :خدایا درسته که سرنوشت من با سیاهی پیوند خورده ، درست که درخت عمرم همیشه خزان زده و خشکه ولی تو همواره در کنارم بودی و من حضورت را حس کردم. اگه دارم اشتباه می کنم مانع ام شو خدایا، راه درست را به من نشون بده.

یاس با تمام سختی هایی که در این مدت کشیده بازبراین اعتقاد بود که می شود پژمان را با خودش هماهنگ کند. با تمام قدرت و توانی که داشت به او محبت و سعی می کرد به مرد زندگی اش بفهماند که تنها تکیه گاه اوست .اما پژمان آنقدر سرگرم خودش بود که هیچ کس را نمی دید ،مطبش همیشه شلوغ بود و هروقت از بیرون برمی گشت .در خانه کنار مادر و پدرش می نشست و ساعت ها از هر دری با آنها صحبت می کرد .گاهی اوقات آن قدر دیر به

اتاق می آمد که یاس از خستگی به خواب رفته بود و پژمان با خودخواهی او را از خواب می پراند و توقع داشت که یاس با رویی باز و گشاده از او استقبال کند. بیچاره یاس که تمام روز کار می کرد و شب ها برای لحظه ای آرامش خیال باید التماس می کرد. مخصوصا این که پژمان همیشه به یاس تلقین می کرد وظیفه دارد در هر شرایطی بنا به میل او رفتار کند. روزگار هر بار سخت تر از پیش یاس را در خود می فشرد و این دختر ناتوان هیچ چاره ای به جز تحمل نداشت. هر روز صبح به سختی چشم می گشود و روز را آغاز می کرد. از چهره ی شاداب و همیشه خندان یاس، فقط شبهی بی احساس مانده بود که تمام قوای خود را برای لبخند زدن به بیماران نگه می داشت. اما او هنوز سرسختانه ایستاده بود و بر این باور بود که می تواند مانند کوهی پر استقامت در برابر سیل مشکلات باشد و همین اعتماد به نفس او را سرپا نگه می داشت. سه روز از برخورد ناگهانی یاس و دکتر پوریا می گذشت که دوباره او را دید. البته یاس خبر نداشت که پوریا از حال او غافل نمی شود و دورادور همیشه مواظب اوست. پوریا حس می کرد که یاس از موضوعی رنج می کشد و هر روز از روز پیش شکسته تر می شود. از دیدن رنگ پریده و چشم پرغم یاس دلش می لرزید و دوست داشت به طریق خود را به یاس نزدیک کند و به مشکلاتش پی ببرد تا شاید بتواند به او کمک کند. اما هر وقت امتحان می کرد. موفق نمی شد.

آن روز نزدیک ظهر بود که مهری و سامان با نگرانی سارا را به بخش آوردند، بالاخره انتظار سارا به سر آمد و منتظر شنیدن صدای کودکش بود. یاس به سرعت به طرفشان دوید و به کمک سارا رفت، این همه غم غصه ای که سارا به خاطر مرگ دخترش تحمل کرده بود او را نسبت به فرزند دیگرش حساس و هراسناک کرده بود. یاس سریع سارا را به اتاقی برد و رفت تا از خانم قهرمانی بخواهد که اتاق عمل را آماده کند. نسرین چهار روز پیش مرخصی گرفته بود و اکنون در بخش فقط یاس، خانم قهرمانی و خانم میرزایی حضور داشتند. یاس با شتاب دوباره به پذیرش برگشت و دکتر پوریا را سه بار پیچ کرد. قلبش تندتر از همیشه می تپید و نمی دانست علتش وضع سارا است و یا دیدن دکتر پوریا پنج دقیقه بعد دکتر پوریا وارد بخش شد و یک راست به طرف پذیرش رفت که یاس ایستاد بود:

چی شده؟ آیا بیمار دارم؟

-بله دکتر. ما اتاق عمل را آماده کردیم ...

-خوبه، من می رم لباس بپوشم، سریع بیمار رو به اتاق عمل منتقل کنین و در ضمن خانم ... اگه قراره با ورود هر بیماری شما این قدر عصبی و ناآرام بشین. در جوانی دچار بیماری قلبی می شین، بر اعصابون مسلط باشین ... از راهنمایتون ممنونم، سعی می کنم به توصیه شما عمل کنم.

پوریا سرتکان داد و به طرف اتاقش رفت. سارا حال مساعدی نداشت چون از یک طرف درد امانش را بریده بود و از طرف دیگر ترس از این که یک بار دیگر کودکش را از دست دهد. مثل خوره به جانش افتاده بود، حرف هایش ... کارهایش ... لبخندهایش.

مهری مثل هر زن با تجربه ای مرتب او را دلداری می داد و سعی می رد آرامش کند. با حرفهای امیدبخش و شادی آفرین قصد داشت ترس را از وجود او دور کند. سامان بلافاصله رفت تا وسائل مورد نیاز را تهیه کند. با ورود سارا به اتاق عمل یاس هم قصد داشت وارد شود که دکتر پوریا با قاطعیت مانعش شد و گفت:

متأسفم خانم یاس ولی این بار اگه شما بیرون باشین بهتره. با این حال عصبی نه تنها کمکی به من نمی کنین، بلکه شاید باعث ایجاد دردسر بشین، خانم قهرمانی به من کمک می کنه ...

یاس سر تکان داد و دوباره به عقب برگشت. مهری روی نیمکت اتاق انتظار نشست و با چشمانی منتظر مدام در اتاق عمل را می پائید. یک ساعت از آغاز عمل می گذشت با این که این لحظات برای یاس تکراری بود اما آن روز هر ثانیه برایش یک ساعت می گذشت. سعی می کرد خود را با کارهای دیگر مشغول کند تا فکرش منحرف شود اما بالاخره انتظار تمام شد و در اتاق عمل باز شد، دکتر پوریا از اتاق خارج شد در حالی که با چشم به دنبال یاس می گشت. این دختر با آن نگاه جادویی، با آن سحری که در کلامش بود، چقدر او را اسیر کرده بود. هرچه سعی می کرد نسبت به او هم مثل دیگر پرستاران بی تفاوت باشد. بی فایده بود. یاس تافته جدا بافته شده بود. هر وقت او را نارام می دید، ناراحت می شد و با هر نگاه آرام او احساس آرامش می کرد.

مهری از جا بلند شد و با نگاهی هراسان رو به دکتر گفت:

چی شد؟ دکتر، حال مریض چطوره؟

دکتر پوریا لبخند زد و با ملایمت گفت:

خیالتون راحت باشه خانم، همه چی مرتبه، سارا خانم صاحب یه دختر نازو شیرین شده ...

یاس که از پذیرش گوش تیز کرده بود، نفس عمیقی کشید و خدا رو شکر کرد، باید جلو می رفت و تشکر می کرد اما این حس لعنتی آرامش را از او گرفته بود، دوباره روی صندلی نشست و قید این کار را زد. دکتر پوریا به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند و در این بین مدام فکرش مثل کودکی بازیگوش از دستش می گریخت و به سراغ یاس می رفت. وقتی روپوش سفیدش را به تن کرد، هنوز حس گذشته همراهش بود. به جای اینکه از اتاقش خارج شود. همان جا پشت میزش نشست و به مرور حوادث پرداخت، برایش جالب بود که این احساس با این سرعت تمام وجودش را گرفته، بارها برای خود تصمیم به ازدواج گرفته بود اما با وجود این که با زنان زیادی در تماس بود و دور و برش پر بود از دختران جوانی که مطمئنا خواهانش بودند. هرگز نتوانست همسر دلخواه خود را پیدا کند و ناخودآگاه بر روی هر کدام از آنها عیبی می گذاشت و به این ترتیب خود را راضی می کرد که هنوز برایش زود است و فرصت زیادی دارد. یاس برایش حکم یک جرعه را داشت. درست از روزی که برای اولین بار او را در بیمارستان دید به این فکر افتاد که چرا تا به حال عمرش را هدر داده و با این که خیلی تنهاست تصمیم درستی برای خود نگرفته. با هر تماسی که با یاس داشت این احساس بیشتر شدت می گرفت و اکنون به حد اعلائی خود رسیده بود. تا جایی که با نگاه به چشم های یاس در دلش امید جان می گرفت. اما هر چه بیشتر سعی می کرد خود را به او نزدیک کند، کمتر موفق می شد. نمی دانست چرا یاس این قدر قاطعانه و دور از هر احساسی با او صحبت می کند. حتی بارها سعی می کرد با استفاده از کلمات مهرآمیز به طور اتفاقی، محبتش را به یاس نشان دهد اما برخلاف فکر او یاس مدام از پذیرش این احساس طفره می رفت و این موضوع برای پوریا عجیب بود. کم کم به این نتیجه رسید که ممکن است یاس به شخص دیگری علاقه داشته باشد. به همین خاطر سعی کرد با سوالات دو پهلو از این موضوع سر در آورد و تا حدودی هم موفق شده بود و تصمیم گرفته بود که حرفش را صریحا با یاس مطرح کند و احساس او را نسبت به خود جویا شود. با این فکر از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. شنیده بود که سارا یکی از دوستان یاس است و مطمئن بود که می تواند یاس را در اتاق او ببیند. وقتی وارد اتاق شد. مهری و یاس کنار تخت سارا ایستاده بودند و یاس مشغول تزریق آمپول به سارا بود. با ورود دکتر پوریا با اتاق یک لحظه دست یاس لرزید اما به سرعت بر خود مسلط شد و آمپول را از دست سارا بیرون کشید.

دکتر پوریا بالای سر سارا ایستاد و با لبخند گفت:

حال شما چطور؟ سارا خانم، دیدین که هیچ ترسی نداشت؟

سارا به سختی لبخند زد و گفت:

البته با وجود دکتر خوب و مجربی مثل شما مطمئناً اتفاقی نمی افتاد. واقعا متشکرم دکتر ...

پوریا لبخند زد و با تواضع گفت:

من فقط به وظیفه ام عمل کردم، امیدوارم هر چه زودتر خوب بشید.

یاس از زیر چشم نگاهی به دکتر پوریا کرد که اتفاقاً با نگاه همزمان او مصادف شد و در این تلاقی نگاه پوریا نگرانی و اندوه را در چشمان یاس خواند. با خروج پوریا از اتاق یاس نفس راحتی کشید. همیشه وقتی حضور داشت به نوعی احساس ناآرامی داشت.

مهری دست سارا را نوازش کرد و با محبت گفت:

نمی دونی چه دختر ماهی خدا بهت داده سارا، حالا دیگه من دوتا نوه ی خوشگل دارم.

سارا تشکر کرد و به بیرون از پنجره چشم دوخت، به هیچ کس نگفته بود که چقدر دعا کرده، خدا این بار هم به او دختر بدهد و شبیه سحر باشد هنوز دخترش را ندیده بود اما مطمئن بود که شبیه خواهرش است. مهری می خواست کنار سارا بماند اما یاس مانع اش شد و گفت:

که من علاوه بر شیفت صبح شیفت شب هم می مانم مراقب سارا باشم.

به این ترتیب مهری روانه خانه شد. در راهرو بیمارستان در.....

گوش مهری آرام گفت که علت غیبتش را به پڑمان بگوید تا منتظرش نماند. با رفتن مهری از بخش، یاس به پذیرش رفت و چون میدانست که درد سارا به محض بر طرف شدن اثر داروی بیهوشی شروع میشود با قرص مسکن خواب آور دوباره به اتاق سارا برگشت. آن شب نسرين هم سر شیفتش حاضر شد و یاس را از تنهایی درآورد. اما یاس طبق معمول یک لحظه هم ننشست و مرتب از این اتاق به آن اتاق میرفت و به بیماران سرکشی میکرد. ساعت از پنج صبح گذشته بود که چشمان یاس خسته و سنگین روی هم افتاد. هرچه سعی میکرد، چشمش را باز نگه دارد، بیفایده بود و چشمهایش خود به خود بسته میشد. نسرين که زیاد خسته نبود، یاس را مجبور کرد که استراحت کند و به او اطمینان داد که خودش مراقب اوضاع است و مرتب به بیماران سر میزند. عاقبت یاس با اصرار و پافشاری نسرين چشمهایش را بست و به خواب رفت. وقتی با سر و صدا چشم گشود، ساعت از هفت گذشته بود و شیفت در حال تعویض بود. چشمهایش را با دست فشرد تا بهتر ببیند و با بدنی کوفته از روی صندلی بلند شد. در همین مدت کوتاهی که خوابید، کابوس بدی دیده بود و از به یاد آوردن خوابش دچار اضطراب میشد. اول به اتاق سارا رفت و وقتی او را آرام و خواب دید با خیال راحت به بخش برگشت و به طرف دستشویی رفت و صورتش را شست تا شاید کسالت ناشی از این چند ساعت خواب رفع شود و با نگاهی به آینه ی مقابل سعی کرد بر روی لبهایش لبخند بنشاند. او از جمله انسانهایی بود که دلش نمیخواست هرگز عبوس و خشن جلوه کند، همیشه در بدترین شرایط روحی، لبخند را فراموش نمیکرد. مقابل پذیرش با نسرين روبرو شد که برای رفتن به منزل آماده میشد. نسرين با تعجب به طرفش رفت و گفت:

تو که هنوز اینجایی. من فکر کردم بدون خدا حافظی رفتی، مگه نمیخواهی بری خونه؟

یاس سر تکان داد و گفت :

فعلا نه . اگه امروز سارا مرخص شد با هم میریم خونه . راستی نسرين تو فردا چه شیفتی هستی ؟

نسرين کمی فکر کرد و گفت :

فردا شیفت بعد از ظهر هستم . چطور مگه ؟

یاس سر تکان داد و گفت : هیچی . فقط میخوام بدونم با هم هستیم یا نه . برو دیگه حالا حتما شوهرت منتظرته .

نسرين براي دست تکان داد و از بخش خارج شد . یاس شب قبل به جای خانم قهرمانی ایستاده بود و اکنون باید شیفت را به او تحویل میداد . اما دلش نمی خواست سارا را تنها بگذارد ، تصمیم گرفت از دکتر پوریا پرسد که سارا امروز مرخص هست یا نه و اگر مرخص میشود صبر کند تا با هم به خانه برگردند . به طرف اتاق دکتر پوریا رفت و چند ضربه ی آرام به در زد و وارد اتاق شد . پوریا با اینکه از دیدن یاس در اتاقش تعجب کرده بود ، اما به رویش نیاورد و به احترام او از جا بلند شد . یاس چند قدم به جلو برداشت و با تعارف پوریا روی صندلی نشست . پوریا آرام سر جایش نشست و با متانت گفت :

مشکلی پیش آمده خانم پرستار ؟ آخه اولین بار هست که افتخار حضورتون در این اتاق نصیب من شده ...

یاس درحالیکه سر به زیر داشت با همان خونسردی ظاهری گفت :

نه دکتر ، فقط میخوام از شما پرسم که سارا امروز مرخص میشه یا نه . آخه من امروز شیفت نیستم . میخوام تکلیف خودم رو بدونم .

فقط همین؟ برای اینکه خیالتون آسوده بشه امروز سارا خانم مرخص میشه. فقط برای کشیدن بخیه ها ده روز دیگه به مطب بیاید.

از زحماتی که کشیدین متشکرم دکتر، با اجازه من مرخص میشم.

لطفا چند لحظه صبر کنین، اگه اینقدر برای رفتن عجله نکنین و به من فرصت بدین میخواستم کمی با شما صحبت کنم، اجازه میدین؟

البته دکتر، خواهش میکنم بفرمائید، اگه میبینین برای رفتن عجله دارم فقط برای اینه که وقت شما رو نگیرم و گرنه قصد بی ادبی نداشتم...

خانم یاس، شما همیشه خیلی سریع مسیر صحبت رو عوض میکنین. نمیدونم دلیلش چیه ولی مطمئنم که از عمد و با تصمیم قبلی اینکار رو میکنین. اما این بار من تصمیم قطعی گرفتم که حتما حرفم رو بزنم. شما تا حدود زیادی با شرایط و اخلاق من آشنا هستید، من هم تا اندازه ای کافی شما را میشناسم، من عادت ندارم برای بیان منظورم وقت تلف و مقدمه چینی کنم خیلی سریع و رک حرفم رو میزنم و از شما هم میخوام که همونطور صادقانه جوابم رو بدین بی هیچ پرده پوشی، امیدوارم حمل بر گستاخی من نشه ولی من کلا آدمی هستم که از جواب راست اگه که به ضررم باشه، بیشتر خوشم میاد تا دروغی که به سودم تموم بشه. حقیقت اینه که من تصمیمات جدی و قاطعی برای آینده گرفتم، میخوام به احساس و خواسته ذهنی خودم جواب بدم و شما میتونین کمک موثری در این رابطه به من بکنین، شاید از نظر شما غیر مترقبه و کمی عجیب جلوه کنه اما من از مدتها پیش به این موضوع فکر میکنم و حالا از شما میپرسم آیا حاضرین عروس آرزوهای من بشین؟ میدونم که جواب دادن به این سوال خیلی سخته برای همین هم من هر مدتی که شما بخواین صبر میکنم و برای کارم دلیل دارم. روشن و واضح میگم تا براتون ثابت بشه که حقیقته من واقعا به شما علاقه دارم و با تکیه بر این احساس مطمئنم که میتونم شما رو خوشبخت بکنم...

یاس که از چنین برخورد ناگهانی جا خورده بود و هنوز نتوانسته بود از آن حالت بهت و ناباوری بیرون آید، همانطور خیره به چهره ی دکتر پوریا زل زده بود و مثل مسخ شده ها قدرت انجام هیچ کاری را نداشت، هرگز به

چنین لحظه ای فکر نکرده بود . حالا باید چه جوابی به این مرد بدهد ؟ به او بگوید که او اکنون همسر موقت پژمان است ؟ اما چگونه ؟ او در نظر دیگران هنوز یک دختر باکره است ... وای خدایا چرا من اینقدر بدبختم ؟

دکتر پوریا آرام از جا بلند شد و چند قدم به سوی یاس آمد . به خوبی حس کرده بود که این پیشنهاد ناگهانی چه تاثیر بزرگی بر روحیه یاس گذاشته . وقتی درست مقابل یاس ایستاد او مژه زد و دوباره به همان نگاه متعجب به بالای سرش و چهره ی دکتر پوریا خیره شد . پوریا مقابل یاس نشست و با لحن مهربان گفت :

اصلا مجبور نیستی به خودت فشار بیاوری ، هر چی که توی ذهنت میگذره به من بگو ، مطمئن باش کاملا درکت میکنم . من اونقدرها هم که فکر میکنی مثل بعضی از مردها خودخواه و مغرور نیستم ، فقط کافی است امتحانم کنی . میدونم یه چیزی رو از من مخفی میکنی ، خواهش میکنم بگو چرا همیشه غمگین و عصبی هستی ؟ باور کن بیشتر از اونکه به خودم فکر کنم ، نگران تو هستم . اگر مشکلات رو بهم بگی شاید بتونم کمکت کنم . آیا پذیرش درخواست من اینقدر برات مشکله ؟

یاس بغضش را به سختی فرو داد و درحالیکه چشمانش را هاله ای از اشک پوشانده بود ، گفت :

اصلا حرفش رو هم نزن . خواهش میکنم هیچ وقت دیگه به این موضوع فکر نکنی ، اگه یه روزی فرصت انتخاب داشتم حتما مردی مثل شما رو انتخاب میکردم اما حالا ... واقعا متاسفم . نه برای شما چون هر جا که برین براتون بهتر از من پیدا میشه چون واقعا لیاقتش رو دارین . برای خودم متاسفم تنها خواهشی که ازتون دارم اینه که این حرفها بین خودمون بمونه ، نذارین هیچکس به احساس قلبی شما پی بیره . عاجزانه ازتون خواهش میکنم دکتر . آیا این قول رو به من میدین ؟

ولی شما دارین اشتباه میکنین ، من حق دارم علت این درخواست شما رو بدونم ، باید بفهمم چرا باید با این همه قاطعیت از من میخواین که کسی به احساسم پی نبره ، آیا شما از کسی میترسین ؟ اگه واقعا اینطوره من باید بدونم ، دلم نمیخواد به هیچ دلیلی مثل یه زباله متعفن از خودتون دورم کنین . من به چه علت باید به شما قول بدم که فراموشتون کنم ، اصلا میدونین چه خواهش غیر منطقی و ناعادلانه ای از من دارین ؟ یعنی اینقدر در شعور من شک دارین که از بیان علت این رفتارتون در نزد من معذبین ؟

یاس دستش را با دست دیگر فشرد تا شاید از لرزشش جلوگیری کند و با صدایی بغض گرفته ، گفت :

باور کنین اینطور نیست . به همه ی مقدسات قسم که اینطور نیست . شما حق ندارین از من ، به چنین شخصیت وقیح و مفتضحی بسازین ، بر عکس در ذهن من شما جایگاه خوبی دارین ، من ... چطور باید بگم ... مجبورم نکنین دروغ بگم ...

با صدای گریه ی یاس ، قلب آرمین لرزید ، آیا حقیقت چنین ناگوار و تلخ بود که تا این حد یاس را سرگشته و نا امید کرده بود ؟ آیا میتوانست ذهن خود را بی هیچ منطق و برهانی برای فراموش کردن یاس آماده کند ؟ اما او خود را میشناخت ، میدانست هرگز نمیتواند با احساسش بجنگد . شاید روزی میتوانست ذهن خود را متقاعد کند . اما این موضوع در صورتی امکان داشت که یاس علت پاسخش را به او میگفت . با استیصال از جا برخاست و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد ، یاس هنوز بیصدا اشک میریخت و آرزو میکرد هر چه سریعتر از اتاق پوریا خارج شود . او پنج دقیقه پیش به آرزویش رسیده ، اما با دست خود خوشبختی را از خود رانده بود . حالا میفهمید چه اشتباهی مرتکب شده وقتی به آقای شاهرودی قول داده این راز را محفوظ نگه دارد . او با تمام وجود درک کرده بود که اگر قرار باشد زندگی روزی روی خوبش را به او نشان دهد ؛ آن روز زمانی است که به پیشنهاد پوریا جواب مثبت بدهد ، اما چطور ؟ وقتی در بند پژمان اسیر بود و به هیچکس هم نمیتوانست بگوید . پوریا ناگهان به طرفش برگشت و با نگاهی موشکافانه و لحنی قاطع گفت :

بین یاس ، همین حالا صریح و روشن اعتراف میکنم که گذشته و اتفاقاتی که در طول این چند سال برای تو افتاده ، اصلا برای من مهم نیست . من به اون درجه از عشق تو رسیده ام که فقط خودت برام مهمی . پس اگه به خاطر این دلایل به من پاسخ منفی میدی خواهش میکنم تجدید نظر کن .

یاس منظور او را خوب میفهمید و کاملا متوجه بود که او حاضر است به خاطرش از تمام کمبودهایش بگذرد . اما آنچه که در ذهن یاس بود غیر قابل گذشت بود . بنابراین با تاسف سر تکان داد و دوباره به کف اتاق چشم دوخت . حتی قدرت نگاه کردن در چشمان آرمین را نداشت . مردی که چنین بزرگوارانه حاضر بود گذشته اش را به آینده اش ببخشد و در کنار او لحظه ها را از عشق پر کند . افسوس که هرگز لیاقت چنین عشقی را نخواهد داشت . با پاهایی لرزان از روی صندلی بلند شد و به طرف در اتاق رفت اما با صدای پوریا دوباره برگشت .

یاس ، خواهش میکنم اینطور بی احساس من رو ترک نکن . تو نمیدونی حالا چه احساسی دارم ... از هر زمان دیگه ای در زندگیم سرخورده تر هستم ، لاقل به این سوال من جواب بده ...

یاس لحظه ای سر بلند کرد و با نگاهی به چشمان براق و شفاف پوریا حس کرد خونش دوباره به جریان افتاده . آیا شکوه این عشق ...

برایش توان مبارزه میگذاشت ؟ لبهای سوزانش را با زبان خیس کرد و با صدایی آرام که به سختی به گوش پوریا میرسید گفت :

من واقعا شرمنده ام . اما نمیتوانم این راز را فاش کنم . شاید روزی برسه که شما هم از واقعیت باخبر بشین و شاید اون وقت به من حق بدین اگه عادل نبودم ... فقط یه بار دیگه خواهش میکنم دکتر ، هیچ کسی نباید از این موضوع بویی بیره ...

با خروج یاس از اتاق پوریا نفسش را از سینه رها کرد . هیچ نمیفهمید علت سرسختی یاس چیست اما قلبش گواهی میداد که اگر صبر کند روزی نه چندان دور با حقیقت عشقش او را به زانو درخواهد آورد .

24

سه روز پیش در میان بهت و ناباوری یاس ، جسد خانم بزرگ را به خاک سپردند . پیرزن آنقدر راحت و بی سر و صدا مرد که هنوز مرگش قابل باور نبود . آن شب یاس تازه از بیمارستان برگشته بود ، به آشپزخانه رفت تا برای خانم بزرگ غذایش را ببرد و چوت ساعت مصرف داروهایش بود ، دارویش را نیز به او بدهد . وارد اتاق که شد سینی را روی لبه میز توالت گذاشت ، خانم بزرگ روی تخت دراز کشیده بود و چشمهایش به سقف خیره بود . یاس اول تعجب نکرد چون خانم بزرگ عادت داشت وقتی دراز میکشید و فکر میکرد مستقیم به سقف زل میزد . آرام کنارش رفت و دست پر چروکش را در دست گرفت ولی ناگهان از سرمای دستش جا خورد و دستش را رها کرد . اما با نگاهی دقیق به چهره اش به حقیقت پی برد . پیرزن ساعتها پیش مرده بود و هنوز کسی از مرگش خبر نداشت . آنقدر سرد و خاموش خوابیده بود که گویی سالهاست که از دنیا رفته . انعکاس این خبر در خانه عکس عملهای متفاوتی در بر داشت . پژمان افسرده بود و گوشه ای از سالن به قاب عکس مادر بزرگ زل زده بود . آقای شاهرودی بی صدا اشک میریخت و در دل خود را سرزنش میکرد که نسبت به مادرش بیتفاوت بوده . نیلوفر خانم ظاهرا ظاهرا متاثر بود و ساکت روی میل نشسته بود . اما در حقیقت آنقدر که باید از مرگ مادر بزرگ ناراحت نشده بود . در آشپزخانه مهری و قاسم مرتب از خوبی های خانم بزرگ یاد میکردند و برایش فاتحه میخواندند . سارا به علت اینکه تازه زایمان کرده بود چند روز بود به منزل شاهرودی نمی آمد و مهری و سامان به او گفته بودند که از

آن به بعد باید در خانه بماند و به فرزندش رسیدگی کند. چند روز بعد از مراسم تدفین وکیل خانواده به منزل شاهرودی آمد و اظهار کرد که وصیتنامه خانم بزرگ طبق قرار قبلی سه روز بعد از مرگش باید خوانده شود و اکنون او آمده بود تا وصیت نامه را بخواند. با خوانده شدن وصیت نامه هر کس به طریقی جا خورد. خانم بزرگ در وصیتنامه اش نوشته بود که اموال غیر منقولش به طور اعم و اخص صرف امور خیریه شود و اموال منقولش طبق سند تنظیم شده به اندازه خرید یک آپارتمان به یاس بخشیده شود. باقی اش به قاسم و مهری تنها کسی که از این موضوع چندان شکایتی نکرد آقای شاهرودی بود، چون خودش میدانست که مادرش کمتر از آنچه حقش بود را بخشیده است. یاس از شنیدن آن خبر به قدری متعجب شد که حد نداشت. همیشه میدانست که خانم بزرگ به فکرش است اما نه تا حدی که این بخشش بزرگ را در حقش روا دارد و اما ته قلبش شاد بود که با خیر اندیشی خانم بزرگ به تنها آرزویش که استقلال بود رسیده است. اکنون هر زمان که از قید اسارت پژمان آزاد میشد، میتوانست به راحتی و بدون دغدغه در خانه خودش زندگی کند و محتاج کسی نباشد. مهری و قاسم هم تصمیم داشتند با پولشان خانه ای نقلی خریداری کنند و آخر عمری با خیال آسوده در کنار هم زندگی کنند. خانم بزرگ با کارش به همه ثابت کرد که زنی خیر است که به فکر همه زیر دستان خود بوده است. اما سختی یاس از روز بعد چند برابر شد. پژمان با رفتارش نشان میداد که از این موضوع ناراضی است. مخصوصاً وقتی قاطعانه به یاس دستور داد که پولش را بانک بگذارد و خانه ای نخرد.

از آخرین برخوردی که میان یاس و دکتر پوریا رخ داده بود حدوداً یک ماه و اندی میگذشت اما هر دو درست مثل سابق بی هیچ تغییری در رفتارشان در کنار هم کار میکردند، به طوریکه هیچ کس از خواستگاری پوریا بویی نبرد. اما یاس بهتر از هر کسی میدانست که پوریا خواهان اوست. نگاههای سریع و پنهانی اش و محبتی که در صدایش وقتی با او صحبت میکرد، نهفته بود همه چیز را به یاس میفهماند. برایش ثابت شده بود که مرد رویاهایش پوریاست اما در عین باور عشقش مجبور بود خود را به نادانی بزند. پوریا همیشه از دور یاس را زیر نظر داشت و یقین داشت که روزی بالاخره عشقش را خواهد پذیرفت. در این کشاکش هر کسی به طریقی به قلب یاس خنجر میزد. با اینکه به خود میقبولاند که هیچ حقی نسبت به آرمین ندارد، اما هر وقت که میدید پرستاری با او گرم صحبت است خون در رگهایش خشک میشد. او یک زن بود و کاملاً متوجه بود که همکارانش هر کدام به نوعی قصد دارند نظر دکتر پوریا را به سوی خود جلب کنند. حتی خانم میرزایی که از همه ی پرستاران بزرگتر بود و شوهرش را در سال پیش از دست داده بود و گاهی با چاپلوسی و تملق گویی سعی میکرد خود را به آرمین نزدیک کند و به این ترتیب راه را برای خودش باز کند. خانم قهرمانی که کمی پیش تر از یاس مشغول به کار شده بود آنقدر در مورد دکتر پوریا کنجکاو شده بود و مدام از خانم میرزایی در مورد او سوال میکرد که گاهی خانم میرزایی از حسادت سرخ میشد و با نیش زبان سعی میکرد خانم قهرمانی را از میدان بدر کند. حتی نسرين هم گاهی تحت تاثیر قیافه یا برخورد دکتر پوریا بی امان از او تعریف میکرد و فضایلش را بر میشمارد. آرمین میدانست که چه

راحت در دل زنها جا دارد . شاید به همین خاطر بود که به هر کس توجه نمی‌کرد . نگاهش فقط به دنبال یاس بود که بی تفاوت از کنارش می‌گذشت و با متانت و جذابیتش مدتها بود قلبش را بقرار و نا آرام کرده بود و یاس هر بار که نگاه پر مهرش را میدید ، سر به زیر می انداخت و قلب طوفان زده اش را آرام میکرد . این روزها حتی بیشتر از گذشته خود را وقف بیماران میکرد . ترجیح میداد روز و شبش را به پرستاری از آنها بپردازد ولی کنار پژمان در خانه نباشد مخصوصا وقتی بعد از مرگ خانم بزرگ او را میدید که با حماقت از حرفهای نیلوفر خانم حمایت میکند و هر بار به محض دیدنش قصد آزار و اذیتش را دارد . قلبش از این همه بی انصافی فشرده میشد . او داشت تمام لحظاتهش را با چنین مردی قسمت میکرد ، مردی که هنوز کامل نشده بود . پژمان با ناراحتی از رفتارش انتقاد میکرد و میگفت او همسر شایسته ای برایش نیست و با توپ و تشر به یاس میگفت که از زمانی که مطبش را دایر کرده حتی یکبار هم از خود علاقه نشان نداده که آنجا را ببیند و به همین دلیل زنی نیست که در زندگی بار و همراه شوهرش باشد .

یاس بدون هیچ کلمه ای فقط حرفها را میشنید . او هر روز با قلبی افسرده تر از پیش از خواب بیدار میشد . گذر روزها به قدری برایش عاری از لطف و شادی بود که گویی فقط باید روز را به شب و شب را روز کند . احساس پوچی و بی هدفی میکرد تنها به این امید لحظه ها را می‌شمرد که پژمان به خود بیاید و دست از این همه حماقت بردارد . میدانست که روزی به اشتباهش پی میبرد ، اما صبرش برای دیدن آن روز لحظه به لحظه کمتر میشد .

25

پژمان تو الان دقیقا یازده ماهه که لباس مشکی به تن داری ، من به عنوان مادرت فکر میکنم که این زمان برای عزاداری کافی باشه ، بهتره که کمی هم به فکر خودت باشی .

منظورتون چیه مامان ؟ مگه من تا الان به فکر خودم نبودم ؟ نکنه باز به فکری تو سرته ؟

البته فکر از من نیست ، پدرت این پیشنهاد رو داده اما منم کاملا با او موافقم ، دیگه وقتشه که تو سر و سامان بگیری و با به ازدواج موفق برای آینده ات برنامه ریزی کنی . خیلی دلم میخواد زودتر صاحب به نوه خوشکل و شیرین زبون بشم ، به پسر ...

خوب شما خودتون با بچه دار شدن من و یاس مخالفین وگرنه ما که حرفی نداریم ...

پژمان تو چرا تازگیها اینقدر احمق شدی؟ آخه من کی از بچه اون دختره کلفت حرف زدم. منظور من ازدواج تو با
یه دختر زیبا از یه خانواده سرشناس بود و بعد هم تولد یه نوزاد که وارث تمام ...
ثروت شاهرودی بشه. حالا چی میگی عزیزم؟

مامان من که همیشه گفتم مطیع نظرات شما و پدر هستم، پس راضی کردن یاس هم با خودتون ...

تو به این کارها کار نداشته باش. ما از اول با یاس شرط کردیم در ضمن پدرت خودش اونو ساکت میکنه.

خوب حالا کسی رو هم در نظر دارین؟

ای ناقلا. البته من ندیدمش ولی بابات خیلی تعریفش رو میکنه. اون دختر خانوم الان دیپلم گرفته و داره برای
کنکور آماده میشه، اسمش پریساست و به گفته ی پدرت از خانواده ی خوب و آبرومنده. پدرت سالها با پدرش
دوست بوده و میگه که بهترین کار همون ازدواج شما دوتاست.

ولی مامان اگه این خانواده به جریان من و یاس پی ببرن چی؟ شاید این اتفاق باعث آبروریزی بشه. مخصوصا که
جلوی حسادت زنونه رو نمیشه گرفت.

تو نترس پسر. من و پدرت همیشه مواظب اوضاع هستیم. در ضمن یاس هم از اون جراتها نداره که بخواد تو رو لو
بده. خودش میدونه که اگه این کار رو بکنه تا آخر عمر بدبخت میشه.

هر چی شما بگین مامان. میدونم که هیچ کس مثل شما به فکر راحتی و خوشبختی من نیست ...

بالاخره روزی که یاس از آن میترسید از راه رسید . روزی که بار دیگر با سرنوشت او بازی میشد . آقای شاهرودی به او گفت که دختر مناسبی برای پژمان پیدا شده و فردا برای خواستگاری از او اقدام میشود . یاس با اینکه هیچ علاقه ای به پژمان نداشت اما احساس بدی داشت . قلبش از این همه شقاوت و بی رحمی به درد آمده بود . گویی هیچ کس وجود او را به حساب نمی آورد . نمیدانست همسر آینده پژمان کیست اما از حالا دلش برایش میسوخت که مجبور بود تا آخر عمرش با مردی مثل پژمان زندگی کند که از همان اول با دروغ وارد شده بود . یاس ساعتها خود را در اتاق حبس کرد و به حال آن دختر که حتی اسمش را نمیدانست افسوس خورد . خوب میفهمید که وقتی او به حقیقت پی ببرد نه تنها از پژمان بلکه از یاس هم متنفر خواهد شد و به او حق میداد . آن شب بدترین شب عمرش بود . وقتی صبح با چشمانی پف کرده از کنار پژمان بلند شد لحظه ای با نفرت به چهره اش خیره شد و با خود گفت : چنین انسان خودخواه و حيله گری ، فقط خود را فریب میدهد ، بالاخره روزی خواهد رسید که دستش رو میشود و شاید آن روز برای جبران دیر باشد . نمیدانست نتیجه خواستگاری به کجا کشیده شده است اما امیدوار بود که خانواده دختر در مورد پژمان تحقیق کنند . شاید به این وسیله از این وصلت جلوگیری میشد . با این حال نامساعدی که داشت لباس پوشید و از خانه خارج شد . به علت گریه ی شب قبل باز سردرد به سراغش آمده بود و تصمیم داشت به محض رسیدن به بیمارستان قرص مسکنی بخورد . هوا سرد شده بود و با قطرات ریز بارانی که از صبح شروع به بارش کرده بود ، احساس سرما میکرد . به سرعت تاکسی گرفت و به بیمارستان رفت . آن روز روز شلوغی بود و مرتب تختها پر میشد . با هوای بدی که بیرون از ساختمان امان از بیماران گرفته بود اوضاع بیمارستان حسابی بهم ریخته و نا مرتب بود . وقتی خسته و ناتوان از آن همه کار و فکر ناراحت کننده برای صرف نهار به رستوران بیمارستان میرفت در این فکر بود که آیا هرگز بعد از این روی آرامش و سعادت را میبیند ؟ او از تمام حقیقت با خبر بود اما چگونه میتوانست آن دختر بی گناه را که با هزار آرزو پا به خانه ی پژمان میگذاشت از دروغها و توطئه های این خانواده با خبر کند . رستوران مثل هر روز پر بود از دکترها و پرستارانی که بعد از گذراندن یک نیم روز سخت و پرکار ، برای خوردن نهار به رستوران آمده بودند . سر و صدا و همههمه ی زیادی به گوش میرسید و یاس از کنار هر میزی که میگذشت موضوع صحبت جدیدی میشنید ، یکی از کار میگفت ، یکی از مشکلات زندگی ، یکی از سفر ، خلاصه هر کسی با شخصی که روبرویش نشسته بود ، سرگرم گفتگو بود . یاس یک راست به کنار پنجره رفت و روی صندلی نشست . بیرون از این رستوران پشت پنجره ای کوچک چه انسانهای تنها و بدبخت یا انسانهای خوشبخت هر کدام به کار خود مشغول بودند . هر کسی برای حفظ بقای خود و خانواده اش به گونه ای تلاش میکرد . یاس با نگاهی افسرده به بیرون از رستوران چشم دوخته بود . حتی اشتهای غذا خوردن هم نداشت . یک دستش را زیر چانه زد و دست دیگرش را روی میز به صورت حلقه به سینه اش تکیه داد . منظره ی بیرون آنقدر برایش جذاب و دیدنی بود که اصلا خوردن غذا را فراموش کرد . قطرات باران که دانه دانه با حرکتی نرم و آهنگین روی برگ درختان مینشستند ، پرنده های خیسی که با تکانی سریع پرهای نمدار خود را خشک میکردند و رهگذران که از ترس خیس شدن هر کدام به سرعت از کنارش هم میگذشتند . یاس همیشه عاشق روزهای بارانی بود . روزهایی که نعمت ناب پروردگار بر سر بندگانش میبارد . یاس آنقدر در فکر خود غرق بود که متوجه شخصی

که روی صندلی مقابلش نشست نشد . اما از صدای بهم خوردن ظرفها ناگهان برگشت و با دیدن دکتر پوریا که مقابلش نشسته بود ، متعجب به او چشم دوخت . آرمین وقتی یاس را متوجه خود دید ، لبخند زد و گفت :

شما برای خوردن غذا به رستوران آمده اید یا برای تماشای منظره بارانی بیرون بیمارستان ؟ فکر کردم اگر همین طور صبر کنم هم شما گرسنه میمونین و هم من ، پس با اجازه شما دو تا غذا گرفتم و اومدم . البته اگه نگین خیلی پر رو و بی ادبم که بدون اجازه سر میز شما نشستم . خوب خانم یاس ، من امروز با این که دیر اومدم آنقدر گرسنه ام که میتونم یه گاو درسته رو بخورم پس بهتره زودتر شروع کنین وگرنه غذای شما رو هم قبل از اینکه متوجه بشین میخورم ...

دکتر پوریا خواهش میکنم بس کنین ، فکر کردین من تا این حد بچه ام که نفهمم همه ی حرفهای شما از روی نقشه و طرح قبلیه ؟ لطفا صادقانه و راحت بگین چه منظوری دارین ، اینطوری من خیلی راحت ترم .

آرمین فاشکش را روی میز گذاشت و با نگاهی مستقیم و مرموز گفت :

یعنی میخواین بگین شما هیچی نمیدونین ؟ یا اینکه به قول خودتون من خیلی بچه ام ... پس حتما علت ناراحتی و سر درد شما هم امروز من بودم اینطور نیست خانم یاس ؟

شما چرا همه اش با طعنه حرف میزنین ؟ خوب روشن و واضح به من بگین موضوع چیه ، یا اینکه شما هم از جمله آدمهایی هستین که ترجیح میدن با نیش و زبون و کنایه زدن طرف مقابل رو از پا بندازن ؟

نخیر خانم ، بنده هیچ دلیلی برای کنایه زدن ندارم . کسانی که این کار رو میکنن قصد آزار دارن ولی من ابدآ چنین قصدی ندارم . فقط متعجبم از اینکه تا کی شما میخواین مثل یه آدم از همه جا بیخبر رفتار کنین . واقعا کی از این بازی خسته میشین ؟

خیلی ممنونم آقا . شما بهترین القابی رو که نتونستین به طور مستقیم به من نسبت بدین در پرده و با ترفندی ماهرانه بهم چسبوندین . نمیفهمم اصرار شما در این که من رو محکوم کنین چیه . فقط خواهش میکنم دست از سرم

بردارین ، به قدر کافی توی زندگیم مشکل دارم ، دیگه نیازی نیست شما هم با رفتار به ظاهر مهربون روغن داغ بدبختی های من بشین ...

پس که اینطور ، شما حقیقتا از رفتار من چنین برداشتی داشتین خانم ؟ خوبه ... پس خوب شد که شما قاضی نشدین وگرنه تمام دزدها رو به جرم قتل ، گردن میزدین ...

اصلا نمیفهمم قضیه چیه ، خواهش میکنم آقای دکتر ، هر چی رو که توی ذهنتون میگذره رک و پوست کنده بگین تا من هم بدونم منظورتون از این حرفها چیه .

حالا دیدین این من نیستم که کنایه میزنم ؟ بر عکس این شمایی که همین الان اگه به کار دستتون بود فوراً شکم من و پاره میکردین ، اصلاً همه اش تقصیر منه که پی دردم میگردم . یکی نیست بهم بگه آخه تو چرا خودتو نخود هر آشی میکنی ؟

یاس کاملاً متوجه بود که لحن پوریا پر طنز است و قصد شوخی دارد . اما آنقدر حالش گرفته بود که حتی حوصله ی لبخند زدن هم نداشت . پوریا وقتی دید تمام تلاشش برای خندادن یاس بیفایده است و او همچنان سرد و خشن نشسته و نگاهش میکند . شانه بالا انداخت و بی آنکه حرفی بزند قاشقش را برداشت و شروع به خوردن غذایش کرد . یاس از این بیتفاوتی او در حالیکه خودش از شدت کنجکاوی ذره ای هم اشتها نداشت آنقدر عصبانی شده بود که کارد میزدی خونش در نمی آمد . پوریا عملاً خیلی آهسته و با صبر و حوصله غذا میخورد و با این کار هر لحظه یاس را عصبانی تر میکرد . عاقبت صبر یاس تمام شد و با چشمانی که از فرط عصبانیت سرخ شده بود و در حالیکه صدایش میلرزید گفت :

مثل اینکه بیفایده است ، شما فقط اومده بودید اشتهای منو کور کنین ، شاید هم برای اینکه به قول خودتون غذای منو بخورین اینقدر اعصابم رو بهم ریختین ، آخرش به من میگین چی شده یا نه ؟

پوریا نیم نگاهی از زیر چشم ابروهایش را بالا انداخت و دوباره به خوردن ادامه داد ، یاس ناخنهایش را در کف دستش فرو کرد تا به این طریق عصبانیتش را فرو بنشانند . بعد با صدایی که سعی میکرد آرام باشد گفت :

خواهش میکنم حالا که نگرانم کردین لااقل بگین چی شده وگرنه اگه سکنه کردم خونم گردن شماست ها ...

خدا نکنه شما بمیرین ، من هر چی باشم حداقل قاتل نیستم ... فقط اجازه بدین غدام رو بخورم اونوقت براتون تعریف میکنم ...

یاس سر به زیر انداخت و سکوت کرد . درحالیکه در دلش غوغایی برپا بود . دوست داشت هر چه سریعتر بفهمد موضوع چیست . پوریا کاملا رفتار او را زیر نظر داشت با صدایی آرام و خونسرد گفت :

بهتره کمی غذا بخورین ، مطمئن باشین همه چی رو براتون تعریف میکنم . من که مثل شما نیستم ، اگه حرفی برای گفتن باشه هرگز ازتون مخفی نمیکنم ...

یاس میدانست منظور پوریا رازی است که یاس از او مخفی میکند . اما برویش نیاورد و با اینکه اشتباهی چندانی نداشت ، قاشق را برداشت و مشغول خوردن شد . پوریا برای سفارش چای لحظه ای از یاس فاصله گرفت و در این زمان کوتاه یاس مدام با خود در کلنجار بود که پوریا چه موضوعی را قصد دارد به او بگوید . قلبش از شدت اضطراب تندتر از همیشه میزد . با نزدیک شدن پوریا به میز ، یاس از افکارش دست کشید و به او چشم دوخت . حقیقتا که مرد جذاب و شیک پوشی بود . آن روز کت و شلوار مشکی به تن و پیراهنی کرم رنگ که با طرح ریز و براقی زیبا و متناسب با اندام پوریا همخوان بود . وقتی نشست لیوانی را که در دست راست داشت ابتدا مقابل یاس روی میز و بعد لیوان خود را روی میز گذاشت و سر جایش نشست . نگاه براق و پرغرورش آن روز لبریز از شیطنت و حس زیبایی خواستن بود . یاس تحمل نگاهش را نداشت برای همین به سرعت سر به زیر انداخت و خود را با ور رفتن به لیوان چایش سرگرم کرد . پوریا همیشه عادت داشت چایش را داغ بنوشد و قبل از ... خوردن یک حبه قند درونش حل کند . یک حبه قند برداشت و درون لیوان انداخت ، سپس با حرکت موزون شروع به هم زدن آن کرد . اما هنوز نیم نگاهش روی یاس ثابت بود . بعد از نوشیدن جرعه ای از چای خودش ، سکوت را شکست و خیلی آرام و با متانت گفت :

میدونم که برای شنیدن قضیه حالا آروم و قرار نداری . هر چند که هنوز باورم نشده از همه چی بیخبر باشی . اما من باز هم مثل گذشته به تو ایمان دارم و به خاطر همین اطمینان همیشه حرفت رو باور میکنم . دیروز خانم و آقای شاهرودی ، همراه پسرشون پژمان به خواستگاری دختر عمه من ، یعنی دختر دکتر فاخر اومدن ، تا اونجایی که من میدونم هر دو طرف به توافق رسیدن و هر چه زودتر این وصلت سر میگیره ... برای همین میگم ممکن نیست تو بیخبر باشی درحالیکه توی اون خونه زندگی میکنی ...

خدای من نه ... این امکان نداره ... بگو که داری با من شوخی میکنی ...

آرمین چشمهایش را تنگ کرد ، این دگرگونی یاس برایش عجیب بود ، هر چه سعی میکرد علتش را بفهمد بیفایده بود .

تو از چی ناراحتی یاس ، از اینکه پژمان دختر دیگه ای رو برای ازدواج در نظر گرفته ؟ راستشو بگو خیلی بهش علاقه داری ؟

یاس لحظه ای مبهوت به آرمین خیره شد و سپس با لحن متشنج گفت :

خواهش میکنم یه کاری بکن ، به هیچ وجه نباید این وصلت سر بگیره . نذار این اتفاق بیفته ، تو پسر دایی اون هستی یه طوری میتونی همه چیز رو عوض کنی ...

چی داری میگگی یاس ؟ هیچ میفهمی که چی از من میخوای ؟ آخه چرا نباید اون دوتا با هم ازدواج کنن ؟ اگه پژمان تو رو دوست نداره این دلیل نمیشه که تو مانع ازدواجش با دختر مورد علاقه اش بشی . مخصوصا که پریسا هم اونو پسندیده ...

ولی این درست نیست ، بخدا درست نیست آرمین ، من قسم میخورم که این وصلت یه کار اشتباهه ، ازت خواهش میکنم با پریسا صحبت کن ، نذار چشم بسته خام حرفهای پژمان بشه ...

آرمین مبهوت از این همه پافشاری یاس لحظه ای مردد به چشمان پر از اشکش خیره شد و بعد با لحنی عصبی و پر از خشم گفت :

هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه خودخواه و مغرور باشی ، هیچ میفهمی با تحمیل خودت به پژمان هم آینده ی خودتو خراب میکنی و هم تا آخر عمر سرکوفت میخوری ؟ یاس بیا و کمی فکر کن ، تو فرصتهای زیادی توی زندگیت داری ، آخه مگه اون پژمان لعنتی چی داره که من ندارم هان ؟

چی داری میگی ؟ تو منظور منو اشتباه فهمیدی ، من قسم خوردم که هرگز چیزی نگم ولی تو باید به من کمک کنی ، پریسا برای پژمان خیلی زیاده ...

با این حرفها نمیخواه منو گول بزنی ، من هرگز به تو کمک نمیکنم تا مثل یه زن بی ارزش خودتو به مردی تحمیل کنی . از همین حالا میگم عاقبت یه روزی میفهمی که چقدر اشتباه میکنی ...

پوریا با قدمهای محکم از یاس دور شد و او را با قلبی شکسته و چشمانی گریان تنها گذاشت . یاس سرش را روی میز گذاشت و با خود گفت : خدایا چرا اون ؟ چرا این همه منو عذاب میدی ؟ چرا دیگه تمومش نمیکنی ؟ خدایا دیگه صبرم تموم شده ، تا کی باید عذاب بکشم ...

25

آخه تو چطور میتونی با زندگی یه دختر جوون بازی کنی پژمان ؟ من رو نابود کردی بس نبود . اینبار میخوای یکی دیگه رو فدای جاه طلبی و خودخواهی خودت کنی ؟ آخه تا کی میخوای مثل یه بزدل پشت سر پدر و مادرت قایم بشی و به میل اونها رفتار کنی ؟

میگی چیکار کنم یاس ؟ تو که از روز اول این شرط رو قبول کردی حالا چه طور شده زیر قولت میزنی ؟

من زیر قولم ندم ، تو با هر کی میخوای ازدواج کن به غیر از پریسا . خواهش میکنم پژمان . حتی برای همین یه بار هم که شده به حرف من عمل کن ...

ولی ما با هم قرار گذاشتیم ، همه چی تموم شده ، تازه من پریسا رو دوست دارم میخوام اون رو به عنوان همسر آینده ام انتخاب کنم ...

خفه شو دروغگو ، مثل اینکه یادت رفته درست همین حرفا رو به من هم زدی ، یادته میگفتی عاشقم هستی ؟ میگفتی نمیتونی از من بگذری ؟ این بار نوبت پریساست که توی دامت بیافته ؟ تا دیر نشده تصمیمتو عوض کن پژمان ...

هر چی دلت میخواد بگو ، من هیچ وقت به حرف تو عمل نمیکنم ، فکر کردی نمیفهمم تموم این حرفات فقط به خاطر حسادته ؟

تو چقدر احمقی پژمان . آخه من به چی باید حسادت کنم ، اگه بنا به دوست داشتن باشه قبل از پریسا این من بودم که قربان صدقه های تو رو شنیدم ، اما خوب میدونم که پایان این بازی باز هم شکست منه . برو هر غلطی که دوست داری بکن ... امیدوارم خدا تقاص من رو از تو ظالم بگیره ...

یاس تمام تلاشش را کرد تا این وصلت سر نگیره اما بیفایده بود . خانواده پریسا گول ثروت و ظاهر خانواده ی شاهرودی را خورده بودند و تلاش یاس بی اثر ماند . پوریا هم با فکر اینکه یاس عاشق پژمان است و به همین علت از عروسی آنها ناراضی است هیچ گونه اقدامی برای بر هم زدن این مراسم نکرد و یک هفته بعد در میان شور و هیاهو پریسا به عقد دایم پژمان درآمد . آقای شاهرودی جشنی چنان با شکوه برای پسرش ترتیب داد که دهان همه باز مانده بود . وقتی یاس برای اولین بار پریسا را در لباس عروسی دید دلش برای معصومیتش سوخت . لبخندی که روی لبهایش بود نشان از بی خبری اش میداد . یاس پیش خود اقرار کرد که پریسا دختر زیباییست و همین طور خونگرم و مهربان . در جشن یک بار هم با پوریا روبرو شد . اما چون هنوز به شدت از دستش عصبانی بود ، بیتوجه از کنارش رد شد و به سوی دیگر رفت . باغ آقای شاهرودی آن قدر بزرگ و با صفا بود که تمام مدعوین را به وجد آورده بود . یاس با خانواده پریسا هم آشنا شد ، البته به غیر از دکتر مفاخر که از قبل او را میشناخت . مادر پریسا زنی میانسال و با محبت بود که در برخورد اول به دل یاس نشست . یاس با کمی دقت متوجه شد که چشمهای پوریا چقدر شبیه عمه اش است و شاید هر دو شبیه پدر پوریا بودند . لبخند از لبهایش دور نمیشد و سعی میکرد دل همه را به دست بیاورد . با اینکه ثروت شوهرش بی حد و حساب بود اما او مثل نیلوفر خود را گم نکرده بود و هنوز ساده بود . برادرهای پریسا هر کدام به نوعی در نظر یاس جلوه کردند . برادر بزرگش پرویز آرام و ساکت بود و فقط با نگاه همه جا را از نظر می گذراند و تا حدودی مثل پوریا مرموز به نظر میرسید . برادر دیگرش پیمان شلوغ و نا آرام بود و با استعدادی که در موسیقی داشت جوانان را به شوق آورده بود . در تمام طول جشن آرمین و پرویز کنار هم نشسته بودند و با هم صحبت میکردند . یاس به زودی متوجه صمیمیت پوریا با خانواده ی عمه اش شد . به نحوی که گویی او هم یکی از پسران آقای فاخر است . حتی پریسا خیلی با او راحت بود و درست مثل برادرهایش با او رفتار

میکرد. نیلوفر خانم آنقدر به سر و وضع خود رسیده بود که اگر سن و سالش نبود با عروس اشتباه گرفته میشد. پژمان در لباس گران قیمت و شیکش از پریسا... دور نمیشد و در هر فرصت کوتاهی جملات عاشقانه اش را نثار او میکرد. آقای شاهرودی گوشه ای از سالن کنار دکتر مفاخر نشسته بود و با او گرم صحبت بود. هر چند خیالش بابت یاس راحت بود اما مرتب او را زیر نظر داشت مخصوصاً وقتی با یک نفر از افراد خانواده گرم صحبت میشد. یاس بیشتر سعی میکرد گوشه ای آرام بنشیند و کمتر با کسی حرف بزند، اما پوریا همه جا او را زیر نظر داشت. مخصوصاً رفتار پژمان در قبال او را، متعجب بود که چرا پژمان هر بار که چشمش به یاس می افتد به رویش لبخند میزند و یا در گوشش چیزی آرام میگفت. حتی گاهی آن قدر به او نزدیک میشد که شانه اش به شانه یاس میخورد. کاملاً متوجه بود که یاس با وجود این که کاملاً ساده است و بدون آرایش و لباس بلند و مشکی از حریر به تن دارد و با لباسهای فاخر و اعیانی دیگر مهمانان مغایرت دارد، طرف توجه بیشتر مردان حاضر در جشن است. زیبایی یاس غیر قابل انکار بود. حتی با وجود ابروهای گره کرده ای بر چهره پر از خشمش. حتی پرویز هم چند بار بی آنکه متوجه علاقه پوریا به یاس باشد از وقار و زیبایی یاس تعریف کرد و با تحسین گفت که کمتر دختری با خصوصیات او در جشن حضور دارد. جایی که یاس نشسته بود درست در تیر رس نگاه پوریا بود و این موضوع که او دائماً رفتارش را زیر نظر داشت اعصاب یاس را به هم ریخته بود. به همین خاطر از جا بلند شد و برای اینکه کمی از آن محیط فاصله بگیرد به باغ رفت. با اینکه آنجا هم چندان خلوت نبود اما هر چه بود از سالن بهتر بود. لباسش را که بلندی آن روی زمین کشیده میشد جمع کرد و به طرف نیمکت همیشگی اش رفت. آن روز هوا کاملاً مساعد بود. یاس نفس عمیقی کشید و به درخت تناور بالای سرش چشم دوخت. به یاد روزی افتاد که پژمان زیر همین درخت دستش را بوسیده بود و به عشق دروغینش اعتراف کرده بود. زیر لب با خود زمزمه کرد: لعنت به تو که تمام خاطرات شیرینم رو با رد پای از خودت خراب کردی، کاش هرگز تو رو نمیدیدم... کاش هرگز دوستم نداشتی...

میشه پیرسم با کی دارین حرف میزنین خانم؟ نکنه اینجا همون باغی باشه که یه دیو خانم خوشکلی رو طلسم کرده و اون دختر شما باشین؟ ...

یاس برگشت و به محض دیدن پوریا اخمایش را در هم کشید، هنوز از او عصبانی بود و هر کاری میکرد، نمیتوانست بیتفاوتی او را ببخشد. دستهایش را در هم حلقه کرد و درحالیکه مسیر نگاهش از میان درختان میگذشت گفت:

اگه شانس داشتیم و اینطور بود که شما میگین همین حالا امر میگردم که من رو از دست شما خلاص کنه.

پوریا درحالیکه با کمی فاصله روی نیمکت مینشست یک ابرویش را بالا داد و گفت :

اونوقت کی باید طلسم رو بشکنه و دیو رو نابود کنه . اینطوری اون دختر خانم باید تا آخر عمر اسیر دیو بمونه خانم

...

یاس با همان نگاه خیره که تا اعماق سیاهی باغ را میشکافت زمزمه کرد :

سرنوشت رو همیشه تغییر داد . حتی اگه طلسم شکسته بشه .

پوریا که از حالت چشمها و صورت منقبض و رنگ پریده ی یاس نگران حالش شده بود با لحنی آرام او را صدا زد :

یاس ...

یاس تکانی خورد و با تعجب به پوریا چشم دوخت . هرگز کسی نامش را این چنین با محبت و پر احساس صدا نکرده بود ، باز هم نگاه آرمین ، یاس را شکست داد و او سر به زیر انداخت .

پوریا نفس عمیقی کشید و با شیطنت گفت :

اگه تا حالا یکبار هم اینجا رو دیده بودم ، تعجب نمیکردم که چرا تا بحال این جا موندگار شدین . این خونه واقعا با صفاست ...

بله ، البته نه برای من ... این خونه که به نظر شما خیلی با صفاست برای من یه قفس طلائییه ...

مثل اینکه راستی راستی حرفم درست از آب در اومده . خوب بگو ببینم اون آقا دیوه که تو رو اسیر کرده ، کجاست تا برم شاخش رو بشکنم ...

من شوخی نمیکنم و در ضمن به هیچ وجه حوصله ی شوخی هم ندارم . شما چرا جشن رو ول کردین اومدین اینجا ؟

اگه میدونستم که غدغه پیام توی باغ اول از شما اجازه میگرفتم سرکار خانم ، قبلا اینقدر مغرور نبودین چی شده که حالا اینطور سرد و خشن رفتار میکنین ؟

مقصر خودتونین ، چون به خواهش من هیچ اهمیتی ندادین و خیلی بیتفاوت از کنار این مسئله گذشتین .

این نظر شماست . اما از نظر من هیچ اشتباهی صورت نگرفته و همه چی خیلی عالی پیش میره ... الا رفتار شما که از سر شب تا الان یه ریز اخم کردین و حتی یه لبخند هم نزدین ...

هنوز زوده که درمورد درست یا اشتباه بودن این وصلت فکر کنین . بالاخره روزی میفهمین که علت این اصرار و پافشاری من چی بوده ...

جدی ؟ خیلی خوب پس من تا اون روز صبر میکنم ، اگه فهمیدم که اشتباه کردم میام و از شما عذرخواهی میکنم ، چطوره ؟

شما با همه چی راحت و به شوخی برخورد میکنین . دلم میخواد همین حالا دو تا سیلی محکم بزنم توی صورتتون تا حرصم خالی بشه ...

خوب بفرمایین . چی مانع این کار شما میشه ؟ اگه شما این کار رو بکین من خیلی خوشحال میشم و پوست صورتم باید افتخار کنه که بوسیله دستهای شما سیلی خورده ...

واقعا که ... آب من و شما هیچ وقت تو به جوی نمیره . میشه خواهش کنم من رو تنها بذارین ؟

ابدا . به هیچ وجه امکان نداره ... تا هر وقت که شما اینجا نشستین بنده هم همین جا میشینم و از جام تکون نمیخورم ، روشن شد ؟

یاس درحالیکه از جا بلند میشد با ناراحتی گفت :

پس شما بمونین من میرم ...

او با قدمهای شتاب زده به طرف سالن رفت ، پوریا که به هدفش رسیده بود و یاس را مجبور کرده بود از لاک تنهائیش خارج شود ، با طمأنینه از جا بلند شد و با قدمهایی نرم و آهسته به طرف ساختمان رفت ...

بعد از جشن خانه شلوغ و به هم ریخته بود . قاسم و مهری و یاس که هیچ کدام استراحت درستی نکردند ، به کمک هم ریخت و پاشها را جمع کردند . مهری مرتب یاس را زیر نظر داشت تا بفهمد که حالش خوب است یا نه ، آن شب شب زفاف پژمان و پریسا بود و مهری حس میکرد که در دل یاس غوغایی برپاست و حدس او کاملا درست بود . وقتی یاس خسته از تلاش به اتاق برگشت نگاهی به تخت دو نفره کرد که جای پژمان روی آن خالی بود . آقای شاهرودی سرویس کامل ضلع غربی خانه را برای عروس و داماد آماده کرده بود و اکنون یاس تنها و خسته روی لبه تخت نشسته بود و به ...

آرزوهای هدر شده اش ، فکر میکرد . بی آنکه خود بخواد دوباره اشکهایش سرازیر شد . نمیدانست چرا گریه میکند . برای چه افسوس میخورد . برای مرگ رویاهایش یا برای از دست دادن مردی که یکسال حکم شوهرش را داشته . قرار بر این بود که عروس و داماد دو روز بعد برای گذراندن ماه عسل راهی انگلستان شوند و یک هفته بعد دوباره برگردند . یاس آن شب به سختی و به زور قرص توانست کمی بخوابد اما روز بعد وقتی بیدار شد از چهره ئی که در آینه دید ، متعجب شد . آثار گریه و شب زنده داری در چهره اش کاملا پیدا بود . سریع لباس پوشید و از خانه خارج شد . میدانست که با حضور پریسا در آن خانه دیگر نمیتواند نقش همسر پژمان را بازی کند . خسته شده بود بس که خود را هر طور که آنها میخواستند آراسته بود . درست مثل عروسک خیمه شب بازی که فقط به میل و اراده ی دیگران تکان میخورد . پولی را که از خانم بزرگ به ارث برده بود ، در حسابی که در بانک داشت ، پس انداز کرده بود . مقداری پول که توسط آقای شاهرودی به حسابش ریخته شده بود و خودش هم هر ماه حقوقش را

تا آنجا که توانسته بود، پس انداز کرده بود. تصمیم گرفت خودش به دنبال خانه بگردد و خانه ای کوچک و نقلی که در حد رفع احتیاجش باشد، بخرد و با پولی که باقی میماند وسائل مورد نیاز زندگی اش را تهیه کند. از صبح تا ظهر به چند بنگاه معاملات ملکی سر زد اما هر خانه ای که نشانش میدادند یا بزرگ بود و گران قیمت و یا آنقدر کوچک و با امکانات کم که به درد زندگی نمیخورد. ظهر خسته و گرسنه وارد رستورانی شد تا هم کمی استراحت کند و هم نهار بخورد. بعد از ظهر شیفت کاری اش شروع میشد و باید تا قبل از ساعت چهار خود را به بیمارستان میرساند. بعد از خوردن غذا دوباره به گشتن ادامه داد. آنقدر پیاده راه رفته بود که انگشتهایش درد میکرد اما هنوز به نتیجه دلخواهش نرسیده بود. بعضی از خانه هایی که مناسب بود در محله های دور دست و خارج از شهر قرار داشت که برای سکونت یک زن جوان تنها مناسب نبود. عاقبت ساعت سه و نیم خسته و ناامید وارد بیمارستان شد. میتوانست از مراد کمک بگیرد اما نمیخواست هیچ کس تا قبل از رفتنش از این موضوع با خبر شود، چون ممکن بود در آن صورت پژمان با خبر شود و با نقل مکان او به خانه جدید مخالفت کند. اما اگر کسی نمیفهمید میتوانست با عجله و با استفاده از حضور پرپسا در خانه هر چه زودتر به هدفش برسد. با این که خسته بود اما مثل همیشه یکراست به اتاق بیماران رفت و از حالشان با خبر شد و بعد با خیال راحت به اتاق پذیرش برگشت و روی صندلی نشست. مانده بود که چکار کند. هیچ کسی را نمیشناخت تا از او کمک بگیرد. اما ناگهان فکری به ذهنش رسید. دکتر پوریا میتوانست از عهده ی چنین کاری بر بیاید. به سرعت از روی صندلی برخاست و به طرف اتاق دکتر پوریا رفت. هیچ کس در راهرو نبود و یاس خوشحال بود که کسی ورودش را به اتاق دکتر نمیبیند. ضربه ای به در اتاق زد و منتظر ماند. چند لحظه بعد صدای بم و گرفته ی دکتر پوریا اجازه ورود داد و یاس در را گشود. به محض دیدن چهره ی خواب آلوده و موهای بهم ریخته ی دکتر پوریا با لبخندی سلام کرد.

آرمین دستی به موهایش کشید و با اخم گفت :

آره بخند حق داری به من بخندی، حالا که با حرفات خواب و آرامش من رو حروم کردی باید هم مسخره ام کنی ...

یاس چند قدم جلو رفت و روی صندلی نشست و با خونسردی گفت :

من به شما نخندیدم آقای دکتر بد اخلاق، اگه یه نگاه توی آینه به موهاتون بندازین حتما به من حق میدین.

پوریا آینه ی کوچکی را از کشوی میز درآورد و چهره ی خود را در آن دید. موهایش به طرز خنده داری به طرف بالا ایستاده بود. بلافاصله لبخند زد و گفت :

درست شبیه همون آقا دیوه شدم . راستی راستی خنده داره ... خوب خانم اسیر ، نفرمودین به چه علت من رو مورد لطف قرار دادین و به اتاقم قدم رنجه فرمودین ؟

اومدم در یه مورد از توت کمک و راهنمایی بگیرم ، البته معذرت میخوام اگر کسی رو داشتم هرگز مزاحم شما نمیشدم ...

پوریا هوم بلندی گفت و با همان لحن شوخ گفت :

بله البته و حتما اگه من بگم مزاحم نیستین ، باز شما یه تعارف تیکه پاره میکنین ، خوب بفرمایین ببینم چه کمکی از این حقیر ساخته است ؟

راستش من به دنبال یه خونه کوچیک و مرتب میگردم تا برای خودم بخرم ، البته محلش هم برای من مهمه چون باید یه جای مطمئن باشه که به درد یه زن تنها بخوره ، شما میتونین توی پیدا کردن هم چنین جایی به من کمک کنین ؟

پس طلسم شکست نه ؟ حالا چرا به این سرعت بعد از ازدواج پڑمان دینت رو به این خانواده فراموش کردی خانم راستگو ؟

اگه قصد دارین تلافی کنین همین حالا میرم ، چون من فقط به شما میتونستم اعتماد کنم ، سراغتون اومدم . کمک میکنین یا نه ؟

من هر کاری که از دستم بریاد انجام میدم ، شما کی برای خرید خونه آمادگی دارین ؟

هر وقت که شما بگین . پول من آماده است فقط باید از بانک بیرون بیارم ...

خیلی خوب عالی ، پس همین فردا برای امضای قرارداد میریم بنگاه ، از نظر شما فردا خوبه ؟

یاس لحظه ای متعجب نگاهش کرد و با ناراحتی گفت :

نکنه شما دارین منو مسخره میکنین ؟

اصلا اینطور نیست خانم یاس . خونه ای که شما احتیاج دارین همین حالا آماده است . اگه میتونین بعد از اتمام شیفت کاری همراه بیاین و خونه رو ببینین . یکی از املاک مرحوم پدرم که به من رسیده و در حال حاضر خالی شده و احتیاج به تمیز کاری داره که اون هم اگه شما پسندین وقت زیادی نمیگیره ...

خدای من باورم نمیشه ، چقدر سریع مشکلم حل شد . اگه میدونستم از صبح تا حالا اینقدر خودم رو عذاب میدادم که دنبال خونه بگردم ...

هنوز چیزی معلوم نیست . اول باید شما خونه رو ببینید و پسندید . اگه راضی نبودین من به آشناها سفارش میکنم تا به خونه خوب براتون پیدا کنن . چطوره ؟

بهتر از این نمیشه . شما معرکه این ، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم آقای دکتر ...

تشکر لازم نیست . من گفتم که هر کاری از دستم بر بیاد ، برای شما انجام میدم . در ضمن این موضوع خیلی پیش پا افتاده بود . راستی از مریضهاتون چه خبر خانم پرستار ؟

همشون خوبن و سر حال تا وقتی که منو دارن نمیذارم هیچ وقت غصه بخورن ...

پس خوش بحالشون که پرستاری مثل شما دارن ، باید خدا رو شکر کنن که شخصی مثل شما براشون دلسوزی میکنه ...

اگه شما هم روزی خدای نکرده بیمار شدید خبرم کنین. مطمئن باشین برای شما هم پرستار خوب و دلسوزی می شم ...

-خیلی هم ممنون، حالا کی تشریف می آرین؟
-کجا؟

-به همین زودی فراموش کردین، منظورم اینه که بالاخره کی پرستار من می شین؟
-شما که فعلا الحمدلله سر حال این جا نشستین و نیازی به پرستار ندارین آقای دکتر ...
-هیچ وقت نمی شه از ظاهر کسی به سالم بودن و یا بیمار بودنش پی برد، یادتون نره خانم پرستار هر مریضی فقط به بار ی میره ...

-منظورتون از این حرفا چیه؟ نکنه خدایی نکرده شما هم بیمارین؟
پوریا خوشحال از این که یاس را نگران خود می دید به نشانه ی تأیید سر تکان داد و گفت:
اوهوم ، خیلی وقته که مریضم ،اگه خودم و معالجه نکنم این بیماری به سرعت تمام جسمم رو می گیره و قبل از این که بفهمم از پا در میام ...

-پس چرا استراحت نمی کنین؟ اصلا چرا برای معالجه پیش یه دکتر متخصص نمی رین؟
-سر دکتر خیلی شلوغه و به من وقت نمی ده هر چی بهش می گم آخه لاکردار این درد داره من و می کشد اصلا انگار نه انگار ، چیکار می شه کرد قلب دکتر من از سنگ ساخته شده ...
یاس تازه فهمیده بود که پوریا قصد شوخی با او را دارد و به همین دلیل با اخمی ظریف به چهره ی او چشم دوخت .
آرمین با نگاهی به صورت یاس که از خشم سرخ شده بود. خنده ی آرامی کرد و با لحنی پر مهر گفت:
به خدا دروغ نگفتم ،من بیماری جسمی ندارم ، بلکه روحم بیمارمه ،دردم عشق و درمونش فقط وصل، اما دکنترم ...
یاس با عصبانیت از جا بلند شد و با نگاهی به چهره ی جذاب و چشمان همیشه مغرور آرمین با شتاب از اتاق خارج شد در حالی که پوریا هنوز لبخند بر لب داشت.

کارها به سرعت درست شد. خانه ی پوریا دقیقا شرایطی را داشت که یاس می خواست .کوچک،دنج ، زیبا اما لوکس ، فقط کمی به هم ریخته بود که پوریا قول داد، ترتیبش را بدهد .قیمت خانه کمی بیشتر از پولی بود که یاس برای خرید در نظر داشت ،مجبور بود مقداری از پولی را که برای تهیه وسایل کنار گذاشته بود بردارد.اما در بنگاه وقتی قرار داد تنظیم شده را خواند ، فکر کرد قیمت را اشتباه نوشته اند. مقدار زیادی از قیمت اصلی خانه کم شده بود.اما وقتی موضوع را با صاحب بنگاه مطرح کرد ، او گفت این خواسته فروشنده بوده و اشتباهی رخ نداده .یاس میدانست که پوریا به خاطر او در قیمت خانه تخفیف داده ، وقتی برای برگشتن به خانه سوار ماشین پوریا شد از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید او اکنون صاحب یک خانه شده بود و می توانست برای خود مستقل زندگی کند. می دانست که به پوریا یک تشکر مدیون است بنابراین با صدایی آرام و لبریز از شادی گفت:
برای همه چیز ممنونم آقای دکتر ... امیدوارم بتونم تلافی کنم، باقی قیمت خونه رو کم کم بهتون برمی گردونم ...

-راستی؟ خیلی خوب پس برمی گردیم تا قرارداد رو فسخ کنیم، من خونه رو فقط با این قیمت می فروشم اگه مخالفین همین حالا بگین.

یاس خندید و با اشاره ای به روبرو گفت:

اگه بگم مخالفم ، حتما می گین که دیوانه ام

-پس بهتر دیگه حرفش رو نزنین ، راستی دختر عمه ام چطوره ، از شوهرش راضی هست؟

یاس در حالی که سعی می کرد، آرام باشد، گفت:

-نمی دونم ، چون درست از روز عروسی هنوز ندیدمش.چرا حالش رو از دیگران جویا نمی شین؟

-معذرت می خوام نمی دونستم تو باهاش لجی، ولی ازت خواهش می کنم زیاد اذیتش نکن چون مثل یه خواهر دوستش دارم ...

-چطور مگه؟به من می آید اهل اذیت و آزار دیگران باشم؟

-اگه یه زن رو با تمام مشخصات فرشته بذاری مقابل رقیب فورا به شکل شیطان درمیاد و رقیبش رو تک پاره می کنه، تو که باید بدونی حسادت زنانه غیرقابل کنترله...

-مرسی بهترین تعریفی که در عمرم از زبون کسی شنیدم همین بود آقای دکتر ...

-ببینم تو عهد بستنی که هر وقت از من عصبانی بودی با تمسخر بگی آقای دکتر؟نمی دونم من بیچاره چه هیزم تری به شما فروختم که باید تاوان پس بدم ...

-بدتر از اینم بلدم ،آقای دکتر آرمین پوریا...

-خوبه،هر کی یه دوست مثل تو داشته باشه نیاز به دشمن نداره.

دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم

ازچه با دشمن جانم شده ام دوست ندانم

-تقصیر خودم نیست، تا حالا با هر دکتری که برخورد داشتم به نحوی عذابم داده ، باور کنین دیگه به اسم دکتر حساسیت پیدا کردم .

-خوب مجبور نیستی دکتر صدام کنی ، می تونی اسمم رو صدا کنی، این طوری مهربون تر هم به نظر می رسی، یاس خندید و با شیطنت گفت:

-حتما یه پرستار مهربون همیشه بهتر از یه پرستار بداخلاقه نه ؟

آرمین لحظه ای به یاس نگاه کرد زیرا اولین باری بود که او را شاد و سرخوش می دید.در نگاهش چنان عشقی نهفته بود که به سرعت به قلب یاس هم نفوذ کرد و ضربان قلبش را بالا برد.یاس به سختی نگاهش را از چشمان آرمین جدا کرد و به بیرون چشم دوخت هر بار که درنگاه پر مهر آرمین غرق می شدحس ماهی تشنه ی تازه به آب رسیده را داشت .پوریا ، یاس را مقابل منزل شاهرودی پیاده کرد و منتظر ماند تا داخل خانه رفت.بعد پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.روز بعد پژمان و پریسا قرار بود به انگلستان بروند و شب در منزلشان جشن کوچکی به مناسبت سفر آن دو برگزار شد.

خانواده ی پریسا هم حضور داشتند اما پوریا با وجود اصراری که عمه اش می کرد از رفتن سرباز زد. مثل همیشه یاس خود را در اتاق حبس کرده بود اما از پایین صدای شاد آنها را می شنید و گاهی اوقات صدای خنده های کوتاه وکشیده ی پریسا به نظر می رسید دختر سرزنده و شلوغی باشد.در این میان صدای پژمان بیشتر از همه یاس را

آزار می داد ، مخصوصا وقتی خطاب به پریسا می گفت عزیزم... لحنش درست همان طور بود که در هنگام صحبت با او به کار می برد. یاس آرزو می کرد هرچه سریعتر خانه اش آماده شود و خود را از محیط عذاب آور نجات دهد. اگر پوریا قبول می کرد ، حاضر بود بی آنکه خانه رنگ شود، به آنجا نقل مکان کند. روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی سرش بال برد. بعد از سالها زندگی در تنهایی اکنون بیشتر از هر زمان دیگری احساس بی کسی می کرد. در میان تاریک و روشن اتاق به سقف چشم دوخت و با خود گفت: خدایا تنهایی ام رو با تو قسمت می کنم، آیا هنوز امتحانم به پایان نرسیده ؟ می دونم که قبولم می کنی پس باز هم صبر می کنم ... اونقدر صبر می کنم تا درهای خوشبختی رو به روی من هم باز کنی ...

سه روز از رفتن پژمان و پریسا می گذشت که خانم و آقای شاهرودی یاس را صدا کردند، یاس انتظار آن روز را می کشید، به همین خاطر از قبل خود را آماده ی شنیدن هر حرفی کرده بود. وقتی روی صندلی نشست مثل همیشه سرش را پایین انداخت و منتظر شروع صحبت ها ماند.

- یاس تو به من نشون دادی که واقعا دختر قدرشناس و با محبتی هستی ، یاس با سکوتی که تو کردی همه چیز به خیر گذشت و لااقل پژمان داره مثل هر مرد دیگه ای زندگی می کنه. ولی بعد از این ممکنه با حضور تو در این خونه مشکل پیدا کنه. می دونی که هنوز تورو دوست داره. من بهتر دیدم ترتیبی بدم تا تو از این جا بری و زندگی تازه ای برای خودت شروع کنی ، برای همین صدات کردم تا با تو هم در این مورد مشورت کنم ، حالا نظرت چیه؟
- من حدس می زدم چنین اتفاقی بیافته بهمین خاطر ترتیب شو دادم و به محض این که نقاشی ساختمان تموم بشه از این جا می رم. خیالتون راحت باشه من هر کاری نمی کنم که بعدها باعث شرمندگی بشه.

- خیلی خوب پس مشکلی نیست ، قراره بعد از برگشتن پریسا پژمان یک هفته دیگه سفر چند روزه ای به شمال داشته باشیم البته همراه خانواده دکتر مفاخر. تو هم همراه ما بیا چون مهری و قاسم هم با ما به این سفر می آیند بعد از سفر اگر خونه آماده بود. نقل مکان کن چطوره؟

یاس به نشانه ی تأیید سر تکان داد و به این ترتیب خیال خانم و آقا شاهرودی آسوده شد که هر چه سریعتر یاس از آنجا خواهد رفت و یک ماه دیگه مدت صیغه ی پژمان و یاس به پایان خواهد می رسد و هیچ کس از این نیرنگ باخبر نمی شد.

در این یک هفته که پژمان در خانه نبود یاس مثل گذشته لحظه ها را به راحتی در خانه می گذراند اما از روز قبل که آن دو از ماه عسل برگشته بودند. یاس مجبور بود باز خود را از نگاه پژمان مخفی کند. سعی می کرد بیشتر وقتش را در بیمارستان سپری کند وقتی به خانه برمی گشت هوا تاریک شده بود. آن شب مثل همیشه تازه از بیمارستان برگشته بود و هنوز لباسش را عوض نکرده بود که ضربه ای به در اتاق خورد و پژمان وارد شد. یاس از دیدن او در این ساعت تعجب کرد. توقع نداشت او را بعد از ازدواج دوباره در اتاقش ببیند. پژمان وارد شد. یاس از دیدن او در این ساعت تعجب کرد. توقع نداشت او را بعد از ازدواج دوباره در اتاقش ببیند. پژمان به طرفش رفت و با نگاهی به سر تا پایش سلام کرد.

یاس جوابش را داد و روی لبه تخت نشست.

-چی شده پژمان ؟ چرا پریسا رو تنها گذاشتی؟

-اون امروز خونه ی مامانش دعوت داشت دلم خیلی برات تنگ شده بود اومدم بینمتم...

-که این طور.چطور بعد از این همه روز که حتی کوچک ترین سراغی از من نگرفتی حالا دلت برام تنگ شده.

-تو که می دونی من وقتی پریسا خونه است نمی تونم پیام پیشت. ولی باور کن همیشه ذهنم درگیر توئه حتی توی ماه عسل هم نتونستم به تو فکر نکنم ...

-پژمان تو حق نداری از غیبت پریسا سوءاستفاده کنی ، من به تو این اجازه رو نمی دم ...

-این چه حرفیه یاس؟چه سوءاستفاده ای تو هنوز زن من هستی و حتی به گردن من حق داری...

-اگه هدف تو اینه من از حقم می گذرم.حالا خواهش می کنم از اینجا برو .من قسم خوردم که به پریسا خیانت نکنم...

-تو چرا این طور فکر می کنی یاس؟من هنوز هم تورو دوست دارم حتی بیش از پریسا زن دائم و همیشگی ام .اجازه بده امشب اینجا بمونم قول می دم که حتی بهت دست هم نزنم خوبه؟

-آره جون خودت . تو گفتی و منم باور کردم .به هیچوجه همچین اجازه ای نمی دم یا همین حالا برو بیرون یا فوری می رم بابا و مامانت رو خبر می کنم ...

-ولی یاس ...

-ولی نداره .همین که گفتم .اگه پریسا می دونست با چه مردی داره زندگی می کنه هیچ وقت تورو تنها نمی گذاشت .توئی که حتی با منشی مطب هم سرو سری داری؟ برو پژمان هرگز دیگه نمیتونی من و گول بزنی.امیدوارم پریسا هم هرچه زودتر تو رو بشناسه،برو وگرنه جیغ می زنم...

خیلی خوب داد نزن ، من می رم بیرون ولی بگو از کجا به جریان منشی ام پی بردی؟

-از همون اول می دونستم از وقتی که مطب رو تازه باز کرده بودی .اون دختر یکی از دوست دخترای قدیمت بود نه؟

-پس اون و می شناختی؟حالا می فهمم چرا هیچ وقت به مطب نمی اومدی، تو تودارترین زنی هستی که تا به حال دیدم .خدا رو شکر که پریسا مثل تو نیست .اون خیلی ساده و مهربونه .حتی اگر بزنش و بعد ازش خواهش کنم بیاد کنارم بشینه هیچ مخالفتی نمی کنه ...

-بالاخره یه روزی اون هم به باطن تو پی می بره .اون وقت می بینی که نه تنها ساده نیست بلکه خیلی هم باهوش زیرکه.مشکل شما مردها اینه که محبت و عشق همسرتون رو با حماقت اشتباه می گیرین.

-یعنی می خوای بگی تو عاشقم بودی؟

-من نه ولی پریسا عاشقته .اگه من هم مثل اون تو رو دوست داشتم هرگز نسبت به خیانتت بی تفاوت نمی موندم...

پژمان با نگاهی خیره از اتاق خارج شد اما یاس با بغضی که در گلو داشت .نتوانست بجنگد و اشکش جاری شد.

دلش هم به حال خودش می سوخت و هم به حال پریسا.دختری که هنوز شوهرش را نمی شناخت.

صبح زود هوا تاریک بود که یاس با تکان دستی چشم گشود.چراغ خواب را روشن کرد و مهری را دید که بالای سرش ایستاده بود .قرار بود آن روز به طرف شمال حرکت کنند.همه خود را برای سفر دست جمعی آماده کرده بودند .هر خانواده ای با ماشین خودش می رفت اما قرار گذاشته بودند که در نقطه ای از شهر به هم برسند و باقی راه را با هم باشند .یاس به سرعت لباس پوشیده و چمدانش را برداشت .دوست داشت کنار مهری و قاسم بماند تا

مبادا با پژمان تنها شود. پریسا با ماشین پژمان و بقیه با ماشین آقای شاهرودی، قاسم و مهری و یاس عقب نشستند و نیلوفر خانم جلو کنار شوهرش نشست.

مهری ضربه ای آرام به پهلو یاس زد و در گوشش گفت:

پژمان مثل این که خیلی خوش اشتهاست، وقتی داشتی سوار این ماشین می شدی آنقدر خصمانه نگاه می کرد که آگه پریسا دقت می کرد، فوری می فهمید آگه عاقبت با این کارهاش لو نره شانس آورده ...

یاس شانه بالا انداخت و آرام گفت:

ولش کن هر کاری دوست داره بکنه. راستی حال گلناز کوچولو چطوره؟

مهری لبخند زد و گفت:

ماشالله خامی شده. تازه داره می گه مامان و نمی دونی چقدر شیرین حرف می زنه. حالا موندم این چند روز که نمی بینمش چیکار کنم ...

در همین موقع آقای شاهرودی ترمز کرد و یاس با نگاهی که به بیرون انداخت ماشین های خانواده ی دکتر مفاخر را دید. ماشین پژمان جلوتر ایستاده بود و پریسا مشغول روبوسی با خانواده اش بود. اولین ماشین متعلق به دکتر مفاخر بود و خانواده ی او که شامل همسرش و پسر کوچکش می شد. درونش بودند و دومین ماشین پوریا بود که کمی آن طرفتر پارک شده بود. خودش و پسر بزرگ دکتر مفاخر درونش نشسته بودند. با حرکت دوباره ی ماشین ها یاس به فکر فرو رفت زیرا روزی که برای مرخصی پیش او رفت، گفته بود که قصد داره همراه خانواده ی آقای شاهرودی به سفر برود و پوریا هم گفته بود. خوشا بحالش که قصد سفر به شمال را دارد. و اکنون خودش هم در این سفر حضور داشت.

در میان راه برای خوردن ناهار نگه داشتند و همه با هم سلام و احوالپرسی کردند. در فرصت کوتاهی که پوریا کنار یاس قرار گرفت.

یاس با شیطنت گفت:

که این طور، شما کی تصمیم گرفتین به این سفر بیاین آقای دکتر؟

پوریا لبخند زد و با صدایی آرام گفت:

همون روزی که شما برای گرفتن مرخصی اومدین، مگه قراره فقط شما خوش بگذرونین؟

– نه اصلا این طور نیست امیدوارم به شما هم خوش بگذره ...

وقتی همه برای خوردن ناهار دور میزها نشستند به طور اتفاقی صدلی یاس و پریسا کنار هم قرار گرفت. برعکس یاس که از این موضوع ناراحت و نگران بود پریسا با خوشحالی به طرفش برگشت. و لبخند زنان گفت:

چه عجب شما رو دیدم خانم یاس. من از اون روزی که برای اولین بار دیدمتون دوست داشتم باهاتون رابطه ی

نزدیکی برقرار کنم ولی درست بعد از عروسی با این که توی یه خونه زندگی می کنیم شما رو ندیدم. راستش من ازتون خیلی خوشم اومده. البته نمی دونم نظر شما در مورد من چیه؟

– خواهش می کنم. اتفاقا نظر من در مورد شما همینه پریسا خانوم، آگه کمتر توی خونه هستم به خاطر این که بیشتر وقتم توی بیمارستان می گذره ...

– بله میدونم. آرمین قبلا به من گفته بود که با هم همکارین، آخه من و پسر داییم خیلی باهم صمیمی بودیم.

یاس جوابش را با لبخند داد و به طرف پوریا برگشت که نگاه او را هم متوجه خود دید. لبخندی مرموز بر لبهایش نشست.

وقتی به ویلا رسیدند هوا کاملا تاریک شده بود. یاس قبلا یکبار با خانم بزرگ به آنجا آمده بود و همه چیز را به خوبی به یاد داشت. قاسم به سرعت چراغ های ویلا را روشن کرد و از هر طرف صدای تحسین بلند شد. حق داشتند تعجب کنند. ویلای آقای شاهرودی واقعا بزرگ و زیبا بود. پریسا با شور و هیجان از پله ها بالا دوید و به دنبالش پیمان، آقای مفاخر با لدت و لبخند بر لب به فرزندانش نگاه می کرد و خانم مفاخر به گوشه و کنار ویلا سرک می کشید، پژمان و پدرش برای خرید شام از ویلا خارج شده بودند و قاسم و مهری در آشپزخانه مشغول تهیه کردن چای و دسر بودند. نیلوفر خانم یک راست به اتاقش رفته بود تا به سرو وضعش رسیدگی کند و آرمین و پرویز گوشه ای دنج از سالن روی مبل ها نشستند و با هم گرم گفتگو کردند. یاس با قدم هایی آهسته از پله ها بالا رفت و شوق و هیجانی که در وجود پریسا بود مدت ها پیش در وجودش مرده بود. در میان راه به پریسا برخورد که به پایین برمی گشت به رویش لبخند زد و گفت:

چی شد از این جا خوشت اومد؟

پریسا شاد و سرحال به طرفش رفت و گفت:

من اتفاقی رو انتخاب کردم که پنجره اش رو به دریا باز می شه، وای یاس نمی دونی چه صفایی داره. می دونم پژمان هم حتما خوشش میاد.

یاس که تحت تاثیر روحیه ی شاد پرجنب و جوش او قرار گرفته بود با محبت گفت:

حتما همینطوره. تو سلیقه ی خوبی داری پریسا

-ما خانوادگی خوش سلیقه ایم ولی باید اقرار کنم که آرمین از همه ی ما خوش سلیقه تره.

یاس منظور او را درک کرد اما خود را به نادانی زد و چیزی نگفت.

چمدانش را از راهرو برداشت و به اتفاقی رفت که قبلا در آن چند روزی گذرانده بود. اتاق دنج و آرامی که تمام امکانات مورد نیاز راداشت. وسایلیش را درون کمد چید و به حمام رفت. شب آرامی و خوبی را دور هم داشتند. وقت صرف شا هرکس به طرقی جمع را گرم می کرد. اما بیشتر از همه پیمان و پریسا با شلوغ کاری و سربه سر گذاشتن هم، دیگران را شاد کردند. آقای مفاخر به روی دخترش لبخند زد و بالحنی سرشار از محبت گفت:

دخترم تو هنوز شلوغ و پر هیجانی، می ترسم آقا پژمان از این همه شیطنت تو خوشش نیاد و اونوقت دوباره برگردی وردل من.

پژمان قاشقش را در نیمه راه نگه داشت و گفت:

اصلا این طور نسیت پدر، برعکس پریسا همیشه باعث شادی من می شه. اگه یه لحظه کنارم نباشه احساس کسالت و خستگی می کنم

خانم مفاخر با لحنی مادرانه گفت:

اون فقط حالا می تونه بچگی کنه تا چند وقت دیگه که صاحب یه فسقلی شد دیگه شب و روز گرفتار رسیدگی به

کوپولو می شه وقتی برای خودش نمی مونه...

نیلوفر خندید و با لحنی شوخ گفت:

ولی من نمی دارم به پریسا چون سخت بگذره. فوری برای نوه ی کوچولوم به پرستار خوب و با تجربه پیدا می کنم تا عروسم با خیال راحت به کارهای خودش برسه...

خانواده ی مفاخر با تعجب به هم نگاه کردند آنها با وجود ثروت زیاد عادت نداشتند تربیت فرزندشان را به دست شخص دیگری بسپارند. آقای شاهرودی که به تعجب و ناراحتی آنها پی برده بود با زیرکی مسیر گفتگو را عوض کرد و به پوریا گفت:

خوب آرمین جان، چه خبر از بیمارستان؟ ببینم تو نمی خواهی که سر و سامونی به زندگی بدی پسر من؟
-برعکس آقای شاهرودی. اتفاقا عجله هم دارم، اما مقصر من نیستم... کسی که باید گره از مشکل من باز کنه متاسفانه ...

صدای سرفه های یاس حرف آرمین را نیمه کاره گذاشت. یاس به سرعت لیوان آب را سر کشید و از جمع معذرت خواهی کرد. پوریا از زیر چشم نگاهی به یاس کرد و دیگر به حرفش ادامه نداد. یاس می ترسید که پوریا به علت بی اطلاعی از موضوع ازدواجش با پیمان، به خواستگاری از یاس اشاره کند و به این طریق باعث درد سر شود. پریسا آرام سر در گوش یاس گذاشت و طوری که دیگران نشنوند گفت:

یاس خیلی بی رحمی، این پسر دایی بیچاره ی من مگه چقدر تحمل داره. این قدر سنگدل نباش ...
یاس به همان طریق در گوش پریسا گفت: پسر دایی شما خودش می تونه از حقش دفاع کنه، بدبختانه این من هستم که بی کس و تنهام.

-اصلا این طور نیست. من همونقدر که اون و دوست دارم به تو هم علاقه پیدا کرد، مطمئن باش تنهات نمی دارم...
یاس با صمیمیت به پریسا لبخند زد اما هیچ کدانشان متوجه نبودند که پیمان با خشم و ناراحتی به آنها خیره شده وقتی هردو به طرف اتاق هایشان می رفتند یاس با صدایی آرام رو به پریسا گفت:

-می شه ازت یه خواهشی بکنم پریسا جون؟

-البته من هر کاری از دستم بر بیاد برای تو انجام می د...

-سعی کن از موضوع من و دکتر پوریا با هیچ کس حرف نزن. مخصوصا شوهرت. قبول می کنی؟

-باشه هر طور بخوای. مطمئن باش به هیچ کس چیزی نمی گم ...

یاس نفس راحتی کشید و هر کدام به طرف اتاق خودشان رفتند. یاس در اتاقش را از داخل قفل کرد و با خیال راحت

خود را روی تخت انداخت. خیلی خسته بود و به سرعت خوابش برد. صبح روز بعد با صدای امواج دریا چشم باز کرد. هیچ صدایی را بیشتر از این دوست نداشت با نگاهی به ساعت فهمید که هنوز خیلی زود است. دلش میخواست

در ساحل قدم بزند. سریع لباس پوشید و از اتاق خارج شد. برای این که کسی را بیدار نکند آهسته از پله ها پایین آمد وقتی از در ویلا خارج شد. نفس راحتی کشید و به راهش ادامه داد. ساحل در آن صبح زود بسیار زیبا و دلنواز بود

و یاس بار قبل هم که به آنجا آمده بود هر روز صبح زود از ویلا خارج می شد و ساعت ها کنار ساحل قدم می

زد. پاهایش را روی شن های نرم فشرد و لحظه ای به جای پایش خیره شد. حال خوبی داشت و دلش می خواست

لحظه ها همین طور شاد و آزاد بگذرند. آن قدر به آب نزدیک شد که به هر بار آمدن یک موج، پاهایش تا میج در

آب فرو می رفت. شلواری را که پا داشت بالا کشیده بود تا خیس نشود و با لذت قدم هایش را روی شن خیس می

گذاشت. بوی دریا شامه اش را نوازش کرد و هر لحظه بیشتر به هیجان می آمد. نیم ساعت بود که در ساحل قدم می

زد اما هنوز گذر لحظه ها را حس نمی کرد. وقتی با صدای پریسا به خود آمد و به طرفش برگشت او را دید که همراه

پوریا و پیمان و پرویز به طرفش می آمدند. فوراً شلوارش را رها کرد. و گونه هایش سرخ شد. می دانست که دیگران را نگران خود کرده. پریسا با خنده به طرفش دوید و گفت:

تو کی بیدار شدی یاس؟ دلت اومد تنهایی و بدون من خوش بگذرونی؟.....

پیمان با کفش به آب زد و گفت:

هنوز دیر نشده. اگه راست می گی من وبگیر پریسا خانم...

پریسا با شیطنت به دنبال پیمان دوید و پرویز با چشمانی که خواهر و برادرش را دنبال می کرد. لبخند زد و گفت:

می بینی آرمین. هر دو هنوز بچه ان، حتما خانم یاس هم ترسید که اونها رو با خودش به ساحل بیاره نکنه که اتفاقی برایشون بیافته ...

تا این که پوریا روی شانه پرویز زد و گفت:

با یه مسابقه ی دو چطوری؟ هر کی بازنده شد باید مطیع اوامر برنده باشه قبوله؟

-قبول ولی به شرطی که دبه درنیاری. اصلا خانم یاس داورمون می شه هر کی زودتر رسید توسط ایشون برند اعلام می شه. موافقی؟

-باین که از همین حالا می دونم که بازنده ام اما موافقم بزن بریم.

با شروع مسابقه ی آرمین و پرویز. یاس به مسیر حرکتشان چشم دوخت هر دو تقریباً شانه به شانه ی هم می دویدند و گام هایشان به یک اندازه برداشته می شد. تا مسافتی تعیین شده دویدند و دوباره برگشتند این بار پرویز چند قدم جلوتر از آرمین بود، گویی یاس هم در هیجان آنها شریک است چون قلبش تند تند می تپید، هنوز دو سه متر با یاس فاصله داشتند که دوباره آرمین شانه به شانه ی پرویز قرار گرفت و بالاخره هر دو نفس زنان و عرق ریزان با کمی اختلاف به خط پایان رسیدند. آرمین حدود دو سه قدم جلوتر از پرویز بود. پرویز که روی زانوهایش خم شده بود.

به شدت نفس می کشید گفت:

تو تمام نیرو تو گذاشتی برای آخر کار. دفعه ی بعد می دونم چطور شکستت بدم...

-تو فعلاً باخت این بارت رو جبران کن بعد به فکر یه مسابقه ی دیگه باش...

یاس میان حرف او دوید و با متانت گفت:

به نظر من تقریباً هر دو تون مساوی شدید پس لطفاً با هم جرو بحث نکنین. البته اگر حرف داورتون رو قبول دارین... پرویز و آرمین به هم نگاه کردند و هر دو زدند زیر خنده. یاس به هر دو متعجب چشم دوخت که آرمین میان خنده گفت:

ما با هم شرط بسته بودیم که تو آخر کار چی رأی می دی. پرویز گفت، من وبرنده حساب میکنی و من گفتم پرویز رو ولی حساب هر دو مون غلط از آب دراومد...

یاس با نگاهی مصمم به آرامی گفت:

برای این که هنوز من ونشناختین من از هیچی به اندازه ی عدالت خوشم نیامد...

پرویز در حالی که به مسیر حرکت پریسا و پیمان نگاه می کرد تا آنها را ببیند گفت:

پس شما باید به جای پرستار، یه قاضی می شدین مگه نه آرمین؟

یاس سر تکان داد و با نگاهی گذرا به آرمین گفت:

ولی متأسفانه پسر دایی تون برعکس شما فکر می کنن. از نظر ایشون من اصلا انسان عادل نیستم ...

پرویز با نگاهی متعجب رو به آرمین گفت:

این طوره آرمین؟ پس باید بگم برای اولین بار با نظرت مخالفم ...

در همین موقع صدای خنده شاد پریسا و پیمان به گوششان رسید و چند لحظه بعد هردو با خنده های بلند کنارشان ایستادند.

پریسا اشاره ای به پیمان کرد و به پرویز گفت:

بین داداش پرویز. این پیمان ناقلا می خواست من وتوی دریا غرق کنه ...

پرویز با نگاه ای آکنده به خشم گفت:

راست می گه پیمان؟ نگفتم دست از این شوخی های بی مزه بردار؟ پیمان که خیلی از برادرش حساب می برد برای

این که او را به سر مهر آورد گفت:

-باور کن خودش شروع کرد داداش. تو که میدونی این پریسا خانم چقدر شیطونه.

آرمین مداخله کرد و با لحنی آمرانه گفت:

خوب دیگه بچه ها وقت رفتنه... جنگ مرافعه دیگه کافیه...

و در همین هنگام دو دستش را بهم کوید. با فرمان او همه بهراه افتادند و قدم زنان به سوی ویلا رفتند. بیرون از

ساختمان آقای مفاخر و آقای شاهرودی هر دو سرگرم گفتگو بودند و از هوای صبحگاهی لذت می بردند. امامن

هنوز خواب بود و پریسا با شتاب از له ها بالا رفت تا او را بیدار کند. مهری و قاسم مشغول چیدن میز صبحانه بودند و

خانم مفاخر هم به کمکشان رفته بود. یاس با دیدن آنها به طرفشان رفت.

چرا شما زحمت می کشین خانم مفاخر، بفرمایین بنشینین من خودم کمکشون می کنم...

-نه دخترم، من از یه جا نشستن متنفرم، شما جوونا حیفه وقت تون رو این طوری بگذرونین برو با بچه ها دور هم

خوش باشین ...

-عمه جون، چرا تعارف می کنی؟ خوب ما جوونا هم که الحمدالله خیلی اهل کاریم. حالا چی می شه کمی کمکتون

کنیم؟

-آره جون خودت، تو یکی که اصلا حرفشونزن، یادت رفته چند تا از بشقاب های سرویسم رو شکستی؟ نخیر دست

شما درد نکنه، برو همون جا پیش پرویز بشین تا میز آماده بشه ...

-ای بابا. بیا و خوبی کن. تو که پاک آبروی من و بردی عمه خانم، حالا این رسمشه؟

حقته، تا تو باشی از این به بعد برای خود شیرینی جلوی دختر مردم افاده نیای ...

-دست شما درد نکنه، چکش بدم خدمتتون؟ همه اش می گم چرا چند روزه این کف سرم خارش گرفته. پس بگو

هوس ضرب دست شما رو کرده ...

-برو دیگه بلا، بیچاره، الان همه می گن این پسره آرمین چقدر لوسه ...

-خوب بگن، چاکر همشون هم هستم، آرمین می میره واسه لوس شدن ...

همه به این حرف خندیدن و آقای مفاخر که در آستانه ی ورود به سالن بود با صدای شاد و با محبت خطاب به

همسرش گفت:

باز که این آرمین خان شما رو دو قبضه کرده، پسر کی نوبت بقیه می شه؟
 - شرمنده آقای مفاخر، شما که می دونین من از دار دنیا فقط همین عمه خانم و دارم که به اندازه دنیا برام عزیزه؛ پس
 دیگه نگو چرا چونه می زنین؟

- آخه آرمین جون تو که ماشالله از زبون کم نمی یاری، عمه جونتون هم که هزار ماشالله و لشون کنی کوتاه بیا
 نیستن، حالا شما بفرما خسارت مخ تیلیت شده این حضار رو کی می ده؟
 - بسته دیگه مرد، هر کی ندونه فکرمی کنه جناب عالی خدای نکرده از اونایی هستین که زبونشون کوتاهه، ولی بنده
 به عمره شب و روز از دست این زبون شما سر درد دارم هیچ وقت گول نمی خورم ...
 - خیلی خوب بابا، اصلا خر من از کره گی دم نداشته. من اگه به خاطر این شکم لامصب هم که شده کوتاه نیام که
 کلاهم پس معرکست...

جمع شاد و پرمحبت خانواده ی مفاخر حتی خانواده ی شاهرودی را تحت تأثیر قرار داده بود. آرمین و پرویز بعد از
 خوردن صبحانه به بهانه خرید سوار ماشین شدند و به شهر رفتند. پیمان فیلمی اکشن درون دستگاه گذاشت و چنان
 محو تماشایش شده بود که به هیچکس توجه نداشت. یاس از فرصت استفاده کرد و برای تعویض لباس به اتاقش
 رفت زیرا شلوارش کمی خیس شده بود. صدای پژمان که با لحنی خشمگین و عصبی می گفت:
 اصلا چه لزومی داره که هر جا ما می ریم این پسر دایی عزیزت هم خودشو مهمون می کنه؟ من اگه می دونستم
 قرار آرمین بیاد اصلا به این سفر لعنتی نمی اومدم
 - تو چت شده پژمان؟ تو که قبلا می گفتی خیلی از آرمین خوشت میاد؟ تازه اون که کاری به تو نداره. چرا بی خودی
 حرص و جوش می خوری؟
 - من خیلی غلط کردم گفتم ازش خوشم میاد، از حالا به بعد برعکس ازش نفرت دارم ...
 - آخه چرا؟ خوب دلیلش رو به من بگو ... رفتار ناشایستی ازش
 دیدی؟

- آخه تو که همه چیز رو درک نمی کنی، این آقا دکتر شما بی خود و بی عادت نیست که چسبیده به خانواده ی من. تا
 ته توی این قضیه رو در نیارم نامردم اگه بی خیال شم ...
 - خیلی خوب حالا ساکت. به وقت ممکنه کسی صدامونو بشنوه. پژمان ببین چی دارم بهت می گم، مامانم حساسیت
 زیادی روی آرمین داره، اون حتی از پسر خودش هم براش عزیز تره. پدرم هم که دیدی آرمین رو چقدر دوست
 داره. نکنه جلوی اونا رفتار زشتی نشون بدی و گرنه از همین حالا خودتو پیش اونا خراب می کنی ...
 - لعنت به این آرمین که مثل یه مار خوش و خط و خال همه رو هیپتونیزم کرده، حالا بهش نشون می دم که من یکی
 گول ظاهر فریبنده و خوبشو نمی خورم ...

یاس لحظه ای از لای در به راه پله نگاه کرد کم صدای قدمهایشان دور شد تا اینکه یاس دیگر صدای آنها را
 نشنید دوباره به داخل اتاق برگشت و روی لبه تخت نشست. هرگز فکر نمی کرد پژمان تا این اندازه نسبت به آرمین
 حساس و بدبین باشد ترس تمام وجودش را گرفت. آیا علت خشم پژمان بیشتر به خاطر توجهی که از آرمین نسبت
 به خودش می دید؟ خدایا یعنی من حق ندارم مثل تمام دخترهای دیگه روزی عاشق بشم و تشکیل زندگی بدم؟ آخه
 این پژمان چی از جون من می خواد؟ حالا که فرصت یه زندگی معمولی و ساده رو از من گرفته و خودش به بیشتر از

حش رسیده چرا دیگه دست از سرم بر نمی داره؟ یعنی تا کی می خواد مثل یه جغد سایه ی شومش رو روی زندگی و آینده ی من بندازه؟

صدای ضربه ایی که به در خورد افکار یاس را به هم ریخت به سرعت از جا پرید و پشت در رفت:
-بله...

-من هستم یاس، چرا نمی یای بیرون؟

یاس نفس راحتی کشید و در را به روی پریسا گشود. پریسا در بدو ورود اطراف اتاق را کاوید و با لبخند گفت:

ای والله، ناقتا تو که مثل این که توی سلیقه دست روی منم زدی. حالا چرا از اتاقت بیرون نمی یای؟

-اومدم لباس عوض کنم. تو کی برگشتی پایین؟

پریسا رو به یاس ایستاد و یک لحظه چهره اش درهم رفت.

یاس نمی دونم درسته به تو بگم یا نه. ولی به غیر از تو با هیچکس آن قدر صمیمی نیستم که درد دل کنم.

-خوب بگو عزیزم. من اگه کاری از دستم ساخته باشه مطمئن باش کمکت می کنم...

پژمان از وقتی که اومدم اینجا به طور عجیبی شده. مدام بهانه می گیره و با دلایل بی خودی اعصابم رو به هم می

ریزه، امروزم که از وقتی بیدار شده گیر داده به آرمین، نمی دونم دلش از کجا پره ...

-تو سعی کن باهانش کنار بیای. وقتی عصبانیه باهش بگو مگو نکن. بذار خشمش رو با حرف زدن بیرون بریزه. بهتره

تا به دیگران توهین کنه. ببین شاید تونستی راضیش کنی امروز با هم برین شهر بگردین این طوری کمی از محیط

دور می شه و شاید آروم بشه ...

-ولی یاس من نمی فهمم علت ناراحتی پژمان چیه، منکه هر چی می گه بی چون و چرا می پذیرم. ولی تازگی شک

کردم که شاید پژمان مشکل روانی داشته باشه، بعضی وقت ها کارهای عجیبی می کنه که من و می ترسونه ...

-مثلا چه کارهایی؟ بگو شاید من بتونم راهنماییت کنم ...

-مثلا گاهی اوقات مجبورم می کنه نصف شب با هم بریم توی باغ و هر بار روی یه نیمکت مخصوص بشینم. می گه به

جای این که اسمش رو صدا کنم بهش بگم آقا و خیلی چیزهای دیگه که حالا یادم نیست، یاس من می ترسم ...

پژمان هر روز داره بدتر می شه ... تو می گی چیکار کنم؟

-خودتو اذیت نکن، پریسا. کمی تحملش کن، شاید بعد از مدتی که از ازدواجتون گذشت این رفتارها رو فراموش

کنه. تو باید با صحبت زیاد قلبش رو بیشتر اسیر خودت کنی، بخودت وابسته اش کن ...

-دیگه چیکار کنم یاس. کم کم داره به خونوادم هم تهمت می زنه. اگه آرمین بفهمه که پژمان همچنین حرفی در

موردش زده خدا می دونه چیکار می کنه ... وای خدای من ... یاس یه کاری بکن. آرمین نباید به رفتار پژمان شک

کنه ...

-ولی چطوری پریسا؟ تو که می دونی پژمان اگه قرار بود به حرف کسی گوش کنه اول از همه به حرف تو عمل می

کرد من که عقلم به این چیزها قد نمی ده ...

-یعنی می خوای بگی این قدر از همه چیز بی خبر یاس؟ تو اینقدر برای آرمین ارزش داری که هر چی ازش بخوای

نه نمی شنوی، ببین شاید تونستی اون دو تا رو از هم دور نگه داری تا هرچه سریع تر برگردیم و خیالمون راحت

بشه ...

-چی می گی پریسا؟ یعنی من بهش بگم از ویلا بره بیرون و کمتر این جا بمونه؟ من هرگز این قدر خودم و به اون نزدیک نمی دونم که هم چین درخواستی ازش بکنم. تو که همسر پژمان هستی شاید بهتر بتونی متقاعدش کنی ...

-باشه حالا بیا بریم پایین شاید پژمان از غیبتم نا راحت بشه ، بعدا به کمک هم یه فکری می کنیم ...

-آره فکر خوبییه ، هرچی باشه تو با برادرت بهتر می تونی مشورت کنی ...

یاس و پریسا هردو از اتاق خارج شدند نزدیک راه پله ها به پژمان برخوردند که تازه داشت بالا می آمد به محض دیدن پریسا در کنار یاس جلو رفت و در حالی که طرف صحبتش پریسا بود. اما نگاهش را در چشمان یاس دوخته بود. گفت:.....

شما کجا بودید پریسا؟ من نیم ساعته منتظرت موندم که با هم صبحانه بخوریم. زود بیا بریم که چای حالا دیگه از دهن افتاده ...

پریسا نیم نگاهی به یاس کرد و با حرکت آرام سر یاس دست پژمان را گرفت و از پله ها پایین رفتند. یاس برای پایین رفتن پله ها هیچ عجله ای نداشت وقتی از آخرین پله پایین رفت پریسا و پژمان در آشپزخانه نشستند و مشغول خوردن صبحانه بودند. پیمان هنوز با ذوق و شوق غرق در صحنه های هیجان انگیز فیلم بود. خانم مفاخر و نیلوفر خانم برای گردش به ساحل رفته و مهری و قاسم مشغول تهیه ی ناهار بودند. تصمیم گرفت او هم از ویلا خارج شود تا از تنهایی حوصله اش سر نرود. هنوز از ویلا کاملا خارج نشده بود که صدای در ماشین شنید وقتی سر برگرداند پرویز و آرمین را دید که از ماشین پیاده می شدند. قصد داشت قبل از دیده شدن به داخل برگردد وقتی پرویز برایش دست تکان داد. فهمید که دیده شده. قلبش در سینه بی قرار بود. می ترسید هر لحظه پژمان از ویلا خارج شود و با دیدن آرمین در کنارش برخورد بدی نشان دهد. پرویز و آرمین هر دو به طرفش آمدند و پرویز با لبخند و صدایی لبریز از شادی گفت:

سلام یاس خانم، شما قصد ندارین برین گردش این طوری که هیچ لذتی از این سفر نمی برین.

-چرا. برای من قدم زدن توی ساحل از هر گردش لذت بخش تره. الان هم داشتم می رفتم ساحل .

اجازه می دین من هم در این لذت با شما شریک باشم خانم یاس؟

قلب یاس لرزید ، چگونه می توانست به آرمین بگوید که پذیرش درخواستش درست برعکس تصمیمی است که گرفته. چطور می گفت اگر پژمان به علاقه ی تو به من پی ببرد بدبختتر از آن چه که هستم خواهم شد.

یعنی همراهی من این قدر براتون سخته؟ در این صورت واقعا باید برای خودم متأسف باشم ...

-نه اشتباه نکنین، اگه در تصمیم گیری صبر کردم به خاطر این بود که فکرم جای دیگه ای بود. حالا اگه شما براتون مهم نیست که یه هم پای ساکت و اخم آلود داشته باشین من خوشحال می شم که همراهی شوخ و خنده روویی مثل شما داشته باشم ...

-البته شما عادت دارین همیشه شکست نفسی کنین و گرنه من که خودم این پیشنهاد رو دادم ...

-حالا دیگه تعارف کافیه آرمین. من که از بس سرپا ایستادم کمرم درد گرفته. می رم داخل استراحت کنم امیدوارم بهتون و خانم یاس خوش بگذره. خان یاس با اجازه.

پرویز به احترام یاس سر تکان داد و وارد ویلا شد. یاس و آرمین شانه به شانه ی هم از ویلا فاصله گرفتند. یاس در سکوت قدم بر می داشت اما افکارش آن قدر پیچیده و درهم بود که مغزش در حال انفجار بود. فکر این که بین پژمان و آرمین به خاطر او حتی برخورد لفظی پیش آید اعصابش را به ریخت .

- شما از چیزی ناراحتین خانم یاس؟

- چی ؟ ... نه ... اصلا ، فقط داشتم فکر می کردم ...

- ولی به نظر من همون فکر باعث ناراحتی و فشار روحی شما شده. البته شاید خوشتون نیاد که کسی مثل من توی کارتون فضولی کنه ولی حقیقت این که من خودم ودر مورد شما مسئول می دونم ...

- چرا؟! شما که هیچ دخالتی توی زندگی من ندارین. از دیدن من شما هیچ مسؤولیتی در قبالم ندارین ...

- بله . چون خواست قلبی سرکار اینه که من با شما کاری نداشته باشم ولی دیدگاه من با شما خیلی فرق می کنه شما هنوز به اون درجه از تکامل حسی نرسیدین که من رسیدم ..

- فکر نمی کنین خیلی از خودتون تعریف می کنین؟ آقای دکتر لااقل بذارین دیگران ازتون تعریف کنن ...

- یعنی دیگران بهتر از خودم باطن و روحیاتم رو می شناسن؟ من همیشه با خودم صادق بودم و هستم ، دلیلی نداره که این احساس رو نادیده بگیرم ..

- نظر لطفونه ، در عوض شما همیشه راحت تر از من از دام فرار می کنین . آن قدر طبیعی از جواب دادن طفره می رین که من اصلا یادم می ره موضوع بحث از اول چی بوده ..

- آگه به نظر شما این طور اومد پس حتما درسته . من از شما . معذرت می خوام . حالا بفرمایین چی رو می خواستین بدونین؟

- من علت ناراحتی و آشفتگی شما رو پرسیدم و باز مثل همیشه چون میل نداشتین چیزی بگین از زیر جواب دادن در رفتین ...

یاس لحظه ای مکث کرد . تردید در نگاهش موج می زد و آرمین به خوبی این موضوع را درک می کرد.

- می تونم خواهشی ازتون بکنم؟

- البته که می تونین. من که گفته بودم هر وقت مشکلی داشتین باهام رو در بایستی نکنین ...

- نمی دونم چه برداشتی از حرفام می کنین اما مجبورم بگم. من ... می خواستم خواهش کنم که شما ... در معاشرت با پژمان کاملا محتاط باشین آقای پوریا. شاید من اشتباه کرده باشم اما خوب ... چیزی که می دونم این که احتیاط برای هیچ کس ضرر نداره ...

- حق با شماست . احتیاط ضرری نداره ... ولی من عادت ندارم بدون دلیل کاری انجام بدم ، نمی خوام شما رو مجبور کنم علت بیان چنین درخواستی رو بگین اما من باید بدونم چرا در معاشرت با شوهر دختر عمه ام آزاد نیستم ...

- ولی من ازتون خواهش کردم و شما طبق قولی که به من دادین نباید از پذیرش درخواستم شونه خالی کنین آقای دکتر ... من حقیقتا از بیان علت این موضوع معذورم ...

پس شما یه پذیرش بی چون و چرا از من می خواین خانم یاس این طور نیست ؟ ولی این اصلا با طبع من سازگار نیست ...

- میل خودتونه . شاید روزی پیش بیاد که پذیرش درخواست شما هم با طبع من سازگار نباشه جناب دکتر پوریا ...

آرمین سرچایش ایستاد و به طرف یاس برگشت ، نگاه مستقیم و جذابش را به چشمان یاس دوخت و با لحنی مرموزانه گفت:

و حتما اون روز شما قصد تنبیه من خواهید داشت نه؟ کم کم دارم من هم به این نتیجه می رسم که زنها موجودات نفوذناپذیری هستن حتی سخت تر از سنگ .لالاقل سنگ به علت مرور زمان و یا بر اثر آب نرم می شه اما یه زن ... فکر نمی کنم هرگز دست از این سرسختی و شقاوت خودش برداره ...

-این فلسفه ی پیچیده و کاملا دروغ بافته ی ذهن چه کسی بود؟

-چرا دروغ ؟ یعنی شما منکر این موضوع هستین؟ همین چند لحظه قبل این واقعیت رو خود شما به من ثابت کردین خانم عزیز ...

-ولی برداشت هر انسانی با دیگری متفاوته .اگه این اصل رو قبول دارین که هر زنی یه روزی مادر می شه و احساس مادر کیمیا ترین عشق روی زمینه ، چطور از چنین موجودی یک سنگ می سازین؟ ایا از نظر شما این دو موضوع با هم تناقض ندارن؟

-ولی هر زنی قبل از این که مادر بشه بی استثناء، همسر می شه .من تا حالا بیشتر از هزار سانحه ی جنایی تو صفحه ی وقایع روزنامه خوندم که به دست همون زن انجام شده ... یا نکنه من اشتباه دیدم ؟

-نه خیر اشتباه ندیدن .اما وقتی حقیقتی رو نمی دونین چطور می تونین راحت و عادلانه قضاوت کنین؟ حالا نوبی منه که بگم شما هرگز قاضی عادل نمی شدین ... تازه من امروز به نتیجه ی تازه تری هم رسیدم .این که هیچ زنی نمی تونه با مردی زندگی کنه که هر روز به جای همسرش یه سنگ جلوی خودش می بینه ...

-مثل این که سرو کله زدن با شما هیچ سودی که نداره هیچی بلکه ضرر هم داره .اگه من حرفم رو پس بگیرم و هرچی که شما خواستین بی توضیح بپذیرم اون وقت از نظر شما مرد خوبی خواهم بود؟ فقط من خواهشی از شما کردم.

-خواهش شما را می پذیرم فقط به خاطر که شما، شما که برام خیلی عزیز هستی .وگرنه من تا دلیل کاری را ندونم نمی تونم آن را قبول کنم ...

قدم های یاس سست شد.متعجب بود که چطور این مرد با این سرعت کاملا با روحیاتش آشنا شده و با قاطعیت ابراز عقیده می کند.در همین فکر بود که با صدای خانم مفاخر رشته ی افکارش پاره شد.خانم مفاخر به همراه نیلوفر خانم ، قدم زنان به طرفشان می آمدند نگاه یاس ناخودآگاه به سوی نیلوفر برگشت.لبخند خشک و نگاه مرموزش به خوبی نارضایتی اش را برای یاس آشکار می کرد.خانم مفاخر دست زیر بازوی آرمین انداخت و با لبخند و لحنی مادرانه گفت:

تو هم خوب از فرصت استفاده می کنی و تنهایی خوش می گذرونی آرمین .کاش کمی از این آینده نگری تو رو پرویز ه داشت.

پوریا دست عمه اش را نوازش کرد و با نگاهی محبت آمیز گفت:

شما بی علت برای پرویز نگرانین عمه جون .اون خوب می دونه از زندگی چی می خواد .پس بهتره بهش اعتماد کنین و خیالتون کاملا راحت باشه ...

-چی می گی عمه .مادر هیچ وقت نمی تونه نسبت به اولادش بی تفاوت باشه .از قدیم گفتن تا پدر نشوی قدر پدر نمی دانی .تو هم حالا نمی دونی چی توی این دل پریشون می گذره ...

نیلوفر خانم لبخندی به ظاهر دلداری دهنده زد و گفت:

دنیا همین‌جا دیگه خانم مفاخر. بچه‌ها با زحمت پدر و مادر، قدمی کشتن و بزرگ می‌شن اما به روزی می‌رسه که می‌خوان روی پای خودشون بایستن و اون وقته که مادر هر لحظه مثل شمع اب می‌شه تا فرزندش به سرسامون برسه... یاس در ظاهر تایید کرد اما در باطن به آن همه دو رویی و تظاهر می‌خندید و از نیلوفر خانم که مثل بوقلمون هر لحظه به رنگی تازه در می‌آمد، احساس نفرت و انزجار می‌کرد.

دوساعت پیش همه اتاق هایشان رفته بودند و تاریکی مطلق همه جا را گرفته بود. آن شب یاس بی خواب شده بود، هرچه روی تخت از این شانه به آن شانه می‌غلتید، خوابش نمی‌برد. افکار مغشوش و پیچیده آرامش راز او سلب کرده بود. او لحظه‌های سخت زیادی را در زندگی گذرانده بود اما تا به حال گرفتار چنین احساسی نشده بود. حس که در عین حلاوت و تازگی هر چه زمان بیشتر می‌گذشت اضطراب و دلهره اش را بیشتر می‌کرد. کنار آمدن با این دگرگونی تازه برای یاس دشوار بود. مخصوصاً وقتی برای پذیرش این حس ناخواسته دچار مشکل و دردسر می‌شد. ترس از این که پژمان به این حس درونی اش پی ببرد و این که باز تحقیر شود حتی فرصت فکر راز او می‌گرفت. عاقبت خسته از این همه کلنجار با خودش، روی تخت نشست و در تاریکی اتاق به پنجره ای که رو به دریا باز می‌شد. خیره ماند. به آرامی از تخت پایین آمد، باین که پاهایش برهنه بود اعتنایی نکرد و به طرف پنجره رفت. سعی کرد طوری پنجره را باز کند که سرو صدایی ایجاد نشود. به محض این که پنجره گشوده شد. نسیمی بی‌قرار به درون اتاق وزید و به صورتش خورد. موهایش که روی شانه هایش ریخته بود به دست باد تکان خورد و دوباره روی کمر قسمتی از صورتش جا خوش کرد. حال عجیب و باور نکردنی داشت با این که هرگز در نیمه شب چنین ناآرام و بی‌خواب نشده بود. اما از این بی‌قراری لذت می‌برد. بر اثر حسی ناگهانی تصمیم گرفت از ویلا خارج شود و کنار ساحل پیاده روی کند. کفشهایش را پوشید و پالتویش را روی شانه انداخت حتی حوصله نداشت به جای لباس خواب، پیراهن بهتری پوشید و با همان لباس نازک و سفید که تا مچ پایش می‌رسید از اتاق خارج شد. در آن شب عجیب و رویایی خاطراتی گنگ و تیره به ذهنش چنگ انداخته بود. نمی‌دانست چرا در چنین شبی این قدر غیر منتظره به یاد گذشته افتاده به خواهرش پرستو فکر می‌کرد که احتمال می‌داد اکنون صاحب فرزندی شده باشد. کودکی که او را خاله صدا می‌زد، می‌توانست آن کودک شاد و بازیگوش را روی زانوهایش بنشانند و در حالی که موهایش را نوازش می‌کند. برایش شعر بخواند و هر چند لحظه یک بار گونه‌ی گوشت آلودش را ببوسد. افسوس که پدرش تمام این لذات راز او گرفته بود. برادرش خداداد اکنون باید مردی جوان باشد و حتماً خیلی به پدر کمک می‌کند. فقط جای او میان خانواده خالی بود که مطمئناً پدرش زیاد از این بابت ناراحت نبود. آیا کسی به او فکر نمی‌کرد؟ آیا هنوز به یادش بودند؟ صدای قدم‌هایی که از آن طرفتر به گوشش رسید ناگهان یاس را از جا پراند، قدم‌هایی آرام و بلند که هر بار روی تن برهنه‌ی ساحل فرو می‌آمد و صدای گوشنواز ناله‌ی شن‌ها را در می‌آورد. قلبش شروع به تپیدن کرد. نمی‌دانست این وقت شب چه کسی خواب را بر خود حرام کرده و به ساحل آمده. از این فکر که مردی غریبه باشد پاهایش شروع به لرزیدن کرد. صدای قدم‌ها به او نزدیک تر شد باید می‌رفت و خود را هرچه زودتر به ویلا می‌رساند. در آن سیاهی که با نورماه و ستاره‌ها روشن شده بود و گوش هیچ صدایی نمی‌شنید به جز صدای موج‌های وحشی دریا که مسافر ساحل بودند. یک دختر جوان تنها و با این لباس نامناسب در ساحل چه می‌کرد. یاس توضیحی برای این موضوع نداشت و تنها کاری که باید می‌کرد این بود که آرام و بی‌صدا به اتاقش برگردد. پالتو را محکم دور خود پیچید و با قدم‌های لرزان و شتابان به راه افتاد. صدای نفس‌های تند خود را می‌

شنید و سینه اش می سوخت . گلویش کاملا خشک شده بود و لب هایش به هم چسبیده بود. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که محکم به چیزی برخورد کرد از ترس نزدیک بود قالب تهی کند، ناخودآگاه دهان باز کرد که جیغ بزند اما دستی مردانه جلوی دهانش را گرفت و لحظه ای بعد صدای آرمین تا اندازه ای آرامش کرد.

-ترس من هستم ، تو این وقت شب این جا چیکار می کنی اون هم تنها ... چرا این قدر می لرزی نکنه سردته ؟ یاس که از ترس زبانش بند آمده بود خود را کمی عقب کشید و با لحن لکنی گفت:

شما خیلی ... من و ترسوندین .. کی اومدین که من متوجه نشدم ؟

-من فکر نمی کردم این وقت شب کسی توی ساحل باشه ، واقعا از دیدنت متعجب شدم ... یعنی این قدر قدم زدند رو دست دارین که به خاطرش از خواب هم گذشتی ؟

-نه مسئله این نیست من ... خوابم نمی برد و ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم ... ولی شما ...

-اتفاقا منم به همین خاطر اومدم بیرون ، اما من با شما خیلی فرق می کنم، من یه مرد هستم و شما یه زن ... می دونین که بیرون اومدن از ویلا این وقت شب چه خطراتی داره؟

یاس که از سرمای نیمه شب یخ کرده و انگشتان پایش بی حس شده بود . دست هایش را دور شانه حلقه کرد و به آرامی گفت:

بله می دونم ... اتفاقا چند لحظه قبل اون قدر از کارم پشیمون بودم که مدام به خودم لعنت می فرستادم ...

-مثل این که تحمل سرما رو ندارین چون با این که زیاد سرد نیست دندوناتون داره به هم می خوره بهتره پالتوی منو بپوشین ...

با این حرف پالتویش را در آورد و به طرف یاس گرفت ، یاس شرمزده پالتو را از دستش گرفت و تشکر کرد. آن قدر سردش شده بود که نمی توانست تعارف ارمین را رد کند.

می دانست که آرمین هنوز به علت تاریکی نمی داند او به جای لباس گرم و پوشیده یک لباس خواب نازک به تن دارد و پاهایش بی جوراب و برهنه است و گرنه مسلامایش خود فکر می کرد که یاس دیوانه است. در گرمای پالتو احساس آرامش کرد مخصوصا که بوی همیشگی آرمین را می داد . پالتو را به خود فشرد و زمزمه کرد...

متشکرم ارمین خان ... کم کم داشتم از سرما یخ می زد ...

-بهتره برگردین به اتاقتون . این طور که شما می گین اگه بیمار نشین جای شکر داره ...

-ترسین من بدن مقاومی دار . هیچ وقت به این راحتی مریض نمی شم . ولی حق با شماست باید برگردم ... اگه کسی متوجه غیبتم بشه ...

یاس حرفش را نیمه تمام گذاشت . فراموش کرده بود که آرمین از موضوع پژمان بی خبر است . کم مانده بود که خودش را لو بدهد . با عصبانیت در ذهنش شروع کرد به بدو بیراه گفتن؛ چقدر احمق دختر، انگار مغزت هم یخ زده ... نزدیک بود خرابکاری کنی که

-چرا ساکت شدین ؟ اگه کسی . متوجه نبودن شما بشه، چه می شه؟

-هیچی ... من باید برم ... شما نمی خواین برگردین ویلا؟

-فکر نمی کردم این طوری قالب بذارین ... کاش می تونستم فکرتونو بخونم این طوری دیگه مجبور نبودم برای شنیدن حقیقت التماس کنم ...

-ولی من از شما التماس نشنیدم ... تازه اگه شما می تونستین ذهن من و بخونین هیچ وقت این قدر راحت نمی توستم باهاتون حرف بزنم و مرتبا ازتون دوری می کردم ...

-می دونم که روزی از این همه سکوت خسته می شین .عاقبت خورشید از پشت ابر بیرون میاد خانم عزیز ... و اون وقت این من هستم که جبران می کنم ...

-هر طور دوست دارین به خودتون امید بدین آقای دکتر ... من هرگز از این سکوتی که کردم پشیمون نمی شم ... در ضمن اگه عذاب دادن من برای شما لذتی داشته باشد با کمال میل موافقم ...

-شما از من شنیدن که قصد عذاب دادن تون دارم؟

-مگه شما نگفتین که جبران می کنین؟ یا شاید من اشتباه شنیدم؟

-نه اشتباه نشنیدین ولی برداشتتون اشتباه بوده ،منظورم از جبران آزار شما نبود، انسان به طرق مختلف می تونه یه کار رو جبران کنه ...

-آهان ... که این طور، پس شما از جمله آدم هایی هستین که عقیده دارن در عوض بدی باید خوبی کرد ... باز خدا رو شکر ،این از شانس منه که به جای شما با شخصی روبرو نشدم که فقط به فکر انتقام باشه...

-از بد بیاری منه .اگه تا حالا به علت ندونستن این موضوع کمی مدارای حالم رو می کردین از حالا به بعد این شانس رو هم از دست می دم ... ولی بازهم مهم نیست ،به قول شاعر هر چه از دوست رسد نیکوست ...

-حالا گذشته از ان حرف ها ، مگه شما قصد ندارین امشب بخوابین؟ من کم کم داره خوابم می گیره بهتره برگردم به اتاقم ...

-بله...حق با شماست ، بفرمایید ... البته مواظب باشین پاتون به چیزی نخوره ... اونقدر تاریکه که به سختی می شه جایی رو دید ...

وقتی یاس قدم به اتاق گذاشت ساعت از سه گذشته بود و هنوز گونه هایش از سرما کرخت بود . وقتی بر اثر گرمای اتاق کمی حال آمد تصمیم گرفت پالتویش را در آورد تازه متوجه شد که پالتوی آرمین هنوز تنش است و یادش رفته قبل از خداحافظی پالتو را به او پس بدهد .خسته تر از آن بود که از جایش تکان بخورد.بنابراین پالتو را روی چوب لباسی آویخت و تصمیم گرفت که روز بعد در فرصتی مناسب پالتو را به آرمین برگرداند . وقتی با صدای ضربه هایی که به در می خورد چشم گشود هنوز احساس خواب آلودگی می کرد.هم زمان با بله گفتن نگاهی به ساعت کرد و متعجب شد . ساعت ده ونیم بود و یاس هیچ وقت عادت نداشت تا این ساعت از صبح استراحت کند. تمام تنش خشک شده بود و گردنش به سختی به طرفین حرکت می کرد.از تخت پایین آمد و در اتاق را باز کرد اما از دیدن پژمان پشت در جا خورده بود که به سختی توانست خود را کنترل کند و عکس العملی نشان ندهد. پژمان بی توجه به حال یاس او را کنار زد و وارداتاق شد. حتی چند قدم جلو نرفته بود که وسط اتاق ایستاد.یاس عمدا در را باز گذاشت و به طرف میز توالیت رفت وقتی خود را در آینه دید از آن همه تغییری که در چهره اش به وجود آمده بود .متعجب شد. چشم های سرخ و پف آلود بود و زیر چشمانش هاله ای از کبودی افتاده بود .اصلا فراموش کرده بود که پژمان در اتاق ایستاده و اگر او حرف نمی زد در همین اشتباه می ماند ...

-امروز خیلی خوابیدی یاس، کم کم داشتم نگرانت می شدم ...

اوادم تا خیالم راحت بشه ...

-من حالم خوبه .لطفا برگردد پیش همسرت .دلم نمی خواد بفهمه که تو اینجایی ...

-پریسا با بقیه رفته گردش . من خسته بودم و ترجیح دادم همین جا بمونم . حالا خوشحالم که با بقیه نرفتم . من دنبال فرصتی بودم که بدون حضور مزاحم کمی باهات حرف بزنم ..

-بل دیگه حالا پریسا خانم یه مزاحم محسوب می شه نه ؟ پژمان تو همیشه غیر قابل تحملی ... هیچ وقت برای دیگران حقی قائل نمی شی ..

-تو لازم نیست برای دیگران دل بسوزونی یاس ...اون از تو خیلی خوشبختره ...

-بله حتما ، مگه می شه همسر آقا پژمان بدبخت باشه ؟

-دیگه کافیه یاس . من نیومدم این جا که طعنه های تو رو بشنوم ، من هدف دیگه ای دارم ...

-خیلی ببخشید . فراموش کردم شما برای شنیدن حرف های عاشقانه این جا اومدین ... زود ار این جا برو بیرون پژمان . من حتی یه ثانیه هم نمی تونم وجود تو رو تحمل کنم ...

-ساکت شو یاس . تو هنوز همسر من هستی و هیچ حقی نداری که با این صراحت من واز اتاقت بیرون کنی ... من تا هر وقت دلم بخواد همین جا می مونم ...

-خیلی خوب ت بمون . من می رم بیرون ...

با این حرف به طرف در اتاق رفت . اما پژمان به سرعت به طرف در رفت و آن را بست . قلب یاس نا آرام بود ومثل اسب وحشی بی قراری می کرد .

-این کارها چیه که می کنی پژمان ؟ من دیگه خودم و متعلق به تو نمی دونم می فهمی چی می گم ؟ من فقط پانزده روز دیگه به تو محرم هستم که تا اون زمان هم فقط حکم خواهرت رو خواهم داشت ، یه بار بهت گفتم که من هرگز به پریسا خیانت نمی کنم ...

پژما با خشونت خود را روی تخت انداخت و فریاد زد:

پس تکلیف من چی می شه هان ؟ من که هر کاری می کنم نمی تونم تو رو از ذهنم بیرون کنم . لعنتی به چه زبونی بهت بگم . من آن قدر تو رو دوست دارم که فراموش کردنت برام غیر ممکنه ...

-ولی برای من نه . من خیلی وقته که تو رو فراموش کردم . تو برای من دیگه زنده نیستی .اون چند ماهی که باهات زندگی کردم برام حکم کابوس رو داره ... حتی وقتی توی جمع حضور داری باز من از دیدنت حالم به هم می خوره . چرا نم یخوای این حقیقت و پذیری هان ؟

- تو دروغ می گی .اگه این طوره چرا به قول خودت توی اون چند وقتی که با هم زندگی می کردیم .قبل از ازدواجم با پریسا ... هرگز با من رفتار بدی نداشتی ؟

- من با هیچ کس بدرفتار نمی کنم .اصلا یاد نگرفتم که حتی با دشمنم هم به خشونت رفتار کنم ، حالا اگه می بینی سرت داد می زنم برای این که دلم به حال پریسا می سوزه .او به عشق تو اطمینان داره . تو رو خدا پژمان .هیچ دیده،بله ، این پالتو مال آرمین ، پس تواتاق یاس چیکار می کند؟ با خشونت و تندى به طرف یاس برگشت و فریاد زد :

کثافت لعنتی ، پس بگو چرا این قدر با من به سردی رفتار می کنی ، حالا فهمیدم ... هه هه ، خانم عاشق شده ... تو دختره ی هرزه... می کشمت یاس ... چطور جرئت کردی به من خیانت کنی؟ تو هنوز هم همسر شرعی من هستی ... فکر کردی من هم مثل پدرت بی عرضه ام ؟خیال کردی میزارم مثل اون مادر بی حیات ،ت هم به من خیانت کنی؟

یاس ناباور از این همه توهین و تهمت فقط خیره به چهره پژمان نگاه می کرد و زبانش قادر به حرف زدن نبود. پژمان آنقدر عصبی و ناآرام بود که به هیچ وجه حال خودش را نمی فهمید، وقتی سکوت یاس را دید بیش از قبل خشمگین شد موهای بلند و صاف یاس دور دستش پیچید و مجبورش کرد به طرف زمین خم شود بعد با مشت به جان جسم ضعیف و لاغرش افتاد. فقط صدای فریادها و گریه یا بود که در سکوت خانه می پیچید ضربه های پژمان به قدری محکم بود که توان یاس را از او گرفته بود هر لحظه مرگ رو پیش روی خود می دید، این بار دست سنگینش روی صورت یاس فرو آمد و گویی آتش به گونه اش ریخته باشند پوستش شروع به سوزش کرد. حس کرد چیزی از گوشه لبش پایین آمد آرام انگشتش را بال برد وقتی مقابل چشم گرفت قرمزی خون در چشمش نشست با این که تمام تنش خورده شده بود و سرش مثل سنگی بزرگ روی تنش سنگینی می کرد حتی کوچک ترین کلامی هم به زبان نیاورد و این موضوع بیشتر پژمان را عصبانی می کرد او توقع داشت که یاس التماسش کند و از کاری که کرده معذرت بخواهد اما یاس هیچ خطایی نکرده بود. خود را سزاوار این همه مشت و لگد نمی دانست عاقبت پژمان که خسته شد بود دو قدم به طرف در رفت اما در بین راه به طرف او برگشت و با پرخاش گفت:

بین یاس ... قبل از اینکه دیونه بشم و دست به کار خطرناکی بزنم خوب فکراتو بکن به اون پسره هم بگو از زندگی تو بره کنار من هنوز اونقدر مرد هستم که نزارم به مرد دیگه همسرم را برای خودش تصاحب کنه عاقل باش دختر... من اگه شده تو رو بکشم ولی نمیزارم دست آرمین به تو برسه..

پژمان از اتاق خارج شد و یاس تنها ماند با دنیایی غم و درد خود را روی تخت انداخت و صدای گریه اش در اتاق پیچید.

-یاس با توام دختر، چرا در رو باز نمی کنی؟ لااقل بگو چی شده ...

-چیزی نیست پریسا، فقط می خوام تنها باشم. مطمئن باش اگه به وجودت نیاز داشتم، خبرت می کنم.

-ولی یاس همه نگرانت شدن

پس لااقل برای چند لحظه در رو باز کن تا من خیالم راحت بشه ...

یاس که می ترسید به محض بازکردن در و ورود پریسا به اتاقش صورت زخمی و کبودش را ببیند و همه به اسرارش پی ببرد مستأصل از این همه اصراری که او می کرد صورتش را با دو دست پوشاند و لحظه ای مکث کرد. باید به طریقی پریسا را مطمئن می کرد تا دست از سرش بردارد.

بین پریسا من کاملاً خوبم و هیچ مشکلی ندارم. خواهش می کنم من و درک کن و اجازه بده کمی تنها باشم، قول می دم بعدا همه چی رو برات تعریف کنم باشه؟

-خیلی خوب خانم، حالا که این طوری می خوای من حرفی ندارم ... ولی یادت باشه که چه قولی دادی ...

-ممنونم پریسا جون. تو دوست خوبی هستی ...

لحظه ای بعد یاس صدای قدم های پریسا را شنید که از اتاقش دور می شد. با قدم هایی سست به طرف میز توال رفت و مقابل آینه ایستاد. باورش نمی شد که پژمان تا این حد زورگو باشد. زیر چشمش کبود شده بود و به طرز وحشتناکی ورم کرده بود. با نوک انگشت محل ضرب دیده را نوازش داد و حس کرد استخوان زیر چشمش شکسته شده، چون دردش غیرقابل تحمل بود. گوشه ی لبش زخمی شده بود که تا نزدیک چانه اش می رسید و تمام بدنش درد می کرد، درست مثل شخصی که با ماشین تصادف کرده باشد. زیر لب با خود گفت: لعنت به تو پژمان ... تو همیشه غیر از دردسر چیزی برای من نداشتی، امیدوارم خدا حق من و ازت بگیره...

و روز بود که یاس خود را در اتاق حبس کرده بود و هیچ کس به جز پژمان علت این کار را نمی دانست، همه نگرانش بودند و بی قرارتر از همه آرمین. هرچه سعی می کرد آرام باشد تا کسی متوجه آشفتگی اش نشود. بی فایده بود و هر جا پریسا را تنها گیر می آورد با اصرار از او می خواست سراغ یاس برود و علت این کارش را بپرسد. چون قلبش گواهی می داد که اتفاق بدی افتاده و موضوع با خودش نیز مرتبط است. مخصوصاً وقتی رفتار دور از ادب و خشونت آمیز پژمان را نسبت به خود می دید، بیشتر کنجکاو می شد. عاقبت نتوانست طاقت بیاورد به بهانه ی گرفتن پالتو به سراغ یاس رفت. دیگران برای قدم زدن و شنا به ساحل رفته بودند و فقط یاس که خود را در اتاق حبس کرده بود و آرمین که با تصمیم گیری قبلی در ویلا مانده بود، آنجا بودند. با قدم های سنگین از پله ها بالا رفت مقابل اتاق یاس لحظه ای ساکت ایستاد و گوش کرد اما هیچ صدایی از داخل اتاق نمی آمد، چند ضربه ای آرام به در زد و منتظر ماند و یاس با صدایی بم گفت:

بله؟

خانم یاس؟ می شه خواهش کنم چند لحظه بیاین بیرون؟

قلب یاس در سینه فرو ریخت با خود گفت: اگر پژمان متوجه حضور آرمین شود حتما آبروریزی می کند با صدایی لرزان گفت:

خواهش می کنم از اینجا برین، نباید کسی شما رو اینجا ببینه.

- ولی من تا در رو باز نکنین از جام تکون نمی خورم، باید بفهم شا چتون شده ...

- چرا متوجه نیستین؟ هیچ کاری از دست شما ساخته نیست، خواهش می کنم از این جا برین، من دیگه تحمل درد سر رو ندارم

- اشکالی نداره، پس لطفا پالتوی منو بهم بدین شب ها این جا هوا خیلی سرده و من بهش احتیاج دارم ...

یاس نفس راحتی کشید و با شتاب از جا بلند شد. تا پالتو را از روی چوب لباسی برداشت و در را آرام باز کرد اما فقط آن قدر که بتواند دستش را بیرون ببرد ولی یاس از نقشه ی آرمین بی خبر بود به محض این که در باز شد او از فرصت استفاده کرد و با فشاری که به در داد آن را کاملاً باز کرد یاس که غافلگیر شده بود ناگهان خود را پشت در کشید و صورتش را برگرداند. آرمین چند لحظه صبر کرد و چون مطمئن شد یاس پوشیده است وارد اتاق شد. زانوهای یاس می لرزید و توان ایستادن نداشت. آرام کنار تخت رفت و روبروی پنجره پشت به آرمین نشست. سعی می کرد چهره ی زخمی و کبودش را به نحوی از دید مخفی کند.

- شما حق نداشتین بی اجازه وارد بشین. این بی ادبیه آقای دکتر...

- بله همین طوره اما شما مجبوریم کردین. حالا ازتون معذرت می خوام ...

- اشکالی نداره. فقط سریع پالتوتون رو بردارین و از اتاق برین بیرون، می دونین اگه کسی شما رو این جا ببینه چقدر برای من بد می شه؟

- حتما همین کار رو می کنم ولی اول باید بفهمم چرا خودت و توی اتاق حبس کردین و به کسی اجازه نمی دین وارد بشه. رفتار شما همین حالا هم عجیبه. یعنی این قدر از من ناراحتین که چنین توهین بزرگی در حق من بکنین و پشت به من بایستی؟

این حرف آرام به طرف یاس رفت. مطمئن بود که او چیزی را مخفی می کند، یاس برآشفته و با شتاب سرپا ایستاد.

شما دیگه دارین زیاده روی می کنین، از اتاق من برین بیرون ...
 اما گوش آرمین به این حرفها بدهکار نبود. رفت و درست مقابل یاس ایستاد. اما یاس دوباره روی پاشنه پا چرخید و پشت به او کرد دیگر برای آرمین مسلم شده بود که رفتار او عادی نیست، کم کم توان مقاومتش را از دست می داد. علی رغم میلش بازوی یاس را گرفت و با شدت او را به طرف خود برگرداند، اما به محض دیدن او حس کرد قلبش از حرکت ایستاده .

خدای من ... تو چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ اصلا معلوم هست این جا چه خبره ؟
 چانه یاس لرزید و اشک آرام و صبور از گوشه ی چشمش روان شد. آرمین مستأصل دستی میان موهایش کشید و با نرمی گفت:

این اتفاق کی افتاده ؟ اصلا کی این بلا رو سر شما آورده ؟ آیا هنوز همان قدر اصرار داری که این راز مخفی بمونه ؟
 یاس لحظه ای از پشت پرده اشک که چشانش را تار کرده بود به آرمین خیره شد و با صدای لرزان گفت:
 من مجبورم، اطلاع دیگران از حقیقت هیچ کمکی به من نمی کنه ...
 آرمین با حالتی عصبی از او روگرداند و با غیظ گفت:

لااقل به من بگو، من باید بفهمم اون پست فطرت چی از جونت می خواد. اصلا چه رابطه ای بین شما دوتا هست؟ به خدا اگه به خاطر پریسا نبود همین حالا حقش رو کف دستش می داشتم. اون لعنتی چه جور مردیه که قدرت بازو خودش رو به یک زن نشون می ده ... لعنتی ... یاس بغضش را فرو داد و با همان صبوری همیشگی گفت:
 مهم نیست، شما نباید به خاطر من ناراحت باشی... این هم سرنوشت منه، بهتره هیچ کس با آتش بخت من نسوزه ...

این بار آرمین با خشونت عینی ناگهان به طرف یاس برگشت. چشمانش از فرط خشم مثل دو کاسه ی خون شده بود. رگ کنار شقیقه اش با آهنگی منظم می زد .

یاس با تمام وجود خشم او را حس می کرد تا جایی که با صدای فریادش تکان سختی خورد. مهم نیست؟ محض رضای خدا تا کی می خوای به خاطر هیچ و پوچ رنج و عذاب بکشی؟ کی به تو گفته که هر بدبختی و بلایی که سرت میاد سرنوشته و تو باید بدون مقاومت تحملش کنی؟ اصلا چراروی اعمال نامردانه پژمان سرپوش می ذاری؟ هان ... تو قهرمانی یا اینکه بیش از حد صبوری ... و یا داری خودو گول می زنی؟ به من بگو چی شده یاس ... خواهش می کنم حقیقت رو بگو ومن و از این سرگردانی نجات بده ... این فقط تو نیستی که توی این برزخ گیرافتادی، آخه چرا نمی فهمی که من هم پا به پای تو عذاب می کشم. اما تا وقتی که تو مثل یه غریبه از من دوری می کنی... وقتی نمی گی چرا بی خودی از اون کتک خوردی ... من چیکار می تونم بکنم؟

زانوهای یاس شل شد. وروی لبه تخت نشست. نمی دانست چه باید بگوید. چطور به این مرد بفهمند که در ابن بازی شطرنج او مدتها قبل کیش و مات شده؟ سر به زیر انداخت و با وقاری که آرمین همیشه از او انتظار داشت به آرامی گفت:

هنوز وقتش نیست، مطمئن باشین اگه قرار باشه کسی از دهن من حقیقت رو بشنوه. اول از همه شما یید. اما فعلا نه ...
 آرمین لحظه ای مردد نگاهش کرد. اما دیگر ایستادن بی فایده بود، با قدمهایی محکم از کنار یاس گذشت. پالتیش را از روی زمین برداشت و به طرف در رفت. اما در آخرین لحظه همان طور که پشت به یاس ایستاده بود زمزمه کرد:

امیدوارم وقتی تصمیم گرفتی دیر نشده باشه ...

با خروج او از اتاق یاس سرش را روی لبه چوبی تخت گذاشت و بغش را رها کرد- یاس با توام دختر، چرا در رو باز نمی کنی؟ لااقل بگو چی شده ...

-چیزی نیست پریسا. فقط می خوام تنها باشم. مطمئن باش اگه به وجودت نیاز داشتم، خبرت می کنم.

-ولی یاس همه نگرانت شدن

پس لااقل برای چند لحظه در رو باز کن تا من خیالم راحت بشه ...

یاس که می ترسید به محض بازکردن در و ورود پریسا به اتاقش صورت زخمی و کبودش را ببیند و همه به اسرارش

پی ببرد مستأصل از این همه اصراری که او می کرد صورتش را با دو دست پوشاند و لحظه ای مکث کرد. باید به

طریقی پریسا را مطمئن می کرد تا دست از سرش بردارد.

بین پریسا من کاملا خوبم و هیچ مشکلی ندارم. خواهش می کنم من و درک کن و اجازه بده کمی تنها باشم، قول

می دم بعدا همه چی رو برات تعریف کنم باشه؟

-خیلی خوب خانم، حالا که این طوری می خوامی من حرفی ندارم ... ولی یادت باشه که چه قولی دادی ...

-ممنونم پریسا جون. تو دوست خوبی هستی ...

لحظه ای بعد یاس صدای قدم های پریسا را شنید که از اتاقش دور می شد. با قدم هایی سست به طرف میز توال

رفت و مقابل آینه ایستاد. باورش نمی شد که پژمان تا این حد زورگو باشد. زیر چشمش کبود شده بود و به طرز

وحشتناکی ورم کرده بود. با نوک انگشت محل ضرب دیده را نوازش داد و حس کرد استخوان زیر چشمش شکسته

شده، چون دردش غیرقابل تحمل بود. گوشه ی لبش زخمی شده بود که تا نزدیک چانه اش می رسید و تمام بدنش

درد می کرد، درست مثل شخصی که با ماشین تصادف کرده باشد. زیر لب با خود گفت: لعنت به تو پژمان ... تو

همیشه غیر از دردسر چیزی برای من نداشتی، امیدوارم خدا حق من و ازت بگیره...

و روز بود که یاس خود را در اتاق حبس کرده بود و هیچ کس به جز پژمان علت این کار را نمی دانست، همه

نگرانش بودند و بی قرارتی از همه آرمین. هرچه سعی می کرد آرام باشد تا کسی متوجه آشفتگی اش نشود. بی فایده

بود و هر جا پریسا را تنها گیر می آورد با اصرار از او می خواست سراغ یاس برود و علت این کارش را بپرسد. چون

قلبش گواهی می داد که اتفاق بدی افتاده و موضوع با خودش نیز مرتبط است. مخصوصا وقتی رفتار دور از ادب و

خشونت آمیز پژمان را نسبت به خود می دید، بیشتر کنجکاو

می شد. عاقبت نتوانست طاقت بیاورد به بهانه ی گرفتن پالتو به سراغ یاس رفت. دیگران برای قدم زدن و شنا به

ساحل رفته بودند و فقط یاس که خود را در اتاق حبس کرده بود و آرمین که با تصمیم گیری قبلی در ویلا مانده بود

، آنجا بودند. با قدم های سنگین از پله ها بالا رفت مقابل اتاق یاس لحظه ای ساکت ایستاد و گوش کرد اما هیچ

صدایی از داخل اتاق نمی آمد، چند ضربه ای آرام به در زد و منتظر ماند و یاس با صدایی بم گفت:

بله؟

خانم یاس؟ می شه خواهش کنم چند لحظه بیاین بیرون؟

قلب یاس در سینه فرو ریخت با خود گفت: اگر پژمان متوجه حضور آرمین شود حتما آبروریزی می کند

با صدایی لرزان گفت:

خواهش می کنم از اینجا برین، نباید کسی شما رو اینجا ببینه.

-ولی من تا در رو باز نکنین از جام تکون نمی خورم ، باید بفهم شاتون شده ...
 -چرا متوجه نیستین؟ هیچ کاری از دست شما ساخته نیست ، خواهش می کنم از این جا برین، من دیگه تحمل درد سر رو ندارم

-اشکالی نداره، پس لطفا پالتوی منو بهم بدین شب ها این جا هوا خیلی سرد و من بهش احتیاج دارم ...
 یاس نفس راحتی کشید و با شتاب از جا بلند شد . تا پالتو را از روی چوب لباسی برداشت و در را آرام باز کرد اما فقط آن قدر که بتواند دستش را بیرون ببرد ولی یاس از نقشه ی آرمین بی خبر بود به محض این که در باز شد او از فرصت استفاده کرد و با فشاری که به در داد آن را کاملا باز کرد یاس که غافلگیر شده بود ناگهان خود را پشت در کشید و صورتش را برگرداند . آرمین چند لحظه صبر کرد و چون مطمئن شد یاس پوشیده است وارد اتاق شد . زانوهای یاس می لرزید و توان ایستادن نداشت . آرام کنار تخت رفت و روبروی پنجره پشت به آرمین نشست . سعی می کرد چهره ی زخمی و کبودش را به نحوی از دید مخفی کند .

-شما حق نداشتین بی اجازه وارد بشین . این بی ادبیه آقای دکتر...
 -بله همین طوره اما شما مجبوریم کردین . حالا ازتون معذرت می خوام ...

-اشکالی نداره . فقط سریع پالتوتون رو بردارین و از اتاق برین بیرون ، می دونین اگه کسی شما رو این جا ببینه چقدر برای من بد می شه ؟

-حتما همین کار رو می کنم ولی اول باید بفهمم چرا خودت و توی اتاق حبس کردین و به کسی اجازه نمی دین وارد بشه . رفتار شما همین حالا هم عجیبه . یعنی این قدر از من ناراحتین که چنین توهین بزرگی در حق من بکنین و پشت به من بایستی؟

این حرف آرام به طرف یاس رفت . مطمئن بود که او چیزی را مخفی می کند ، یاس برآشفته و با شتاب سر پا ایستاد .

شما دیگه دارین زیاده روی می کنین، از اتاق من برین بیرون ...

اما گوش آرمین به این حرفها بدهکار نبود . رفت و درست مقابل یاس ایستاد . اما یاس دوباره روی پاشنه پا چرخید و پشت به او کرد دیگه برای آرمین مسلم شده بود که رفتار او عادی نیست، کم کم توان مقاومتش را از دست می داد . علی رغم میلش بازوی یاس را گرفت و با شدت او را به طرف خود برگرداند ، اما به محض دیدن او حس کرد قلبش از حرکت ایستاده .

خدای من ... تو چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ اصلا معلوم هست این جا چه خبره ؟
 چانه یاس لرزید و اشک آرام و صبور از گوشه ی چشمش روان شد . آرمین مستأصل دستی میان موهایش کشید و با نرمی گفت:

این اتفاق کی افتاده ؟ اصلا کی این بلا رو سر شما آورده ؟ آیا هنوز همان قدر اصرار داری که این راز مخفی بمونه؟
 یاس لحظه ای از پشت پرده اشک که چشانش را تار کرده بود به آرمین خیره شد و با صدای لرزان گفت:

من مجبورم ، اطلاع دیگران از حقیقت هیچ کمکی به من نمی کنه ...
 آرمین با حالتی عصبی از او روگرداند و با غیظ گفت:

لااقل به من بگو، من باید بفهمم اون پست فطرت چی از جونت می خواد. اصلا چه رابطه ای بین شما دوتا هست؟ به خدا اگه به خاطر پریسا نبود همین حالا حقش رو کف دستش می داشتم. اون لعنتی چه جور مردیه که قدرت بازو خودش رو به یک زن نشون می ده ... لعنتی ... یاس بغضش را فرو داد و با همان صبوری همیشگی گفت:

مهم نیست، شما نباید به خاطر من ناراحت باشی... این هم سرنوشت منه، بهتره هیچ کس با آتش بخت من نسوزه ...

این بار آرمین با خشونت علی ناگهان به طرف یاس برگشت. چشمانش از فرط خشم مثل دو کاسه ی خون شده بود. رگ کنار شقیقه اش با آهنگی منظم می زد.

یاس با تمام وجود خشم او را حس می کرد تا جایی که با صدای فریادش تکان سختی خورد. مهم نیست؟ محض رضای خدا تا کی می خوای به خاطر هیچ و پوچ رنج و عذاب بکشی؟ کی به تو گفته که هر بدبختی و بلایی که سرت میاد سرنوشته و تو باید بدون مقاومت تحملش کنی؟ اصلا چرا روی اعمال نامردانه پژمان سرپوش می ذاری؟ هان ... تو قهرمانی یا اینکه بیش از حد صبوری ... و یا داری خودو گول می زنی؟ به من بگو چی شده یاس ... خواهش می کنم حقیقت رو بگو ومن و از این سرگردانی نجات بده ... این فقط تو نیستی که توی این برزخ گیرافتادی، آخه چرا نمی فهمی که من هم پا به پای تو عذاب می کشم. اما تا وقتی که تو مثل یه غریبه از من دوری می کنی... وقتی نمی گی چرا بی خودی از اون کتک خوردی ... من چیکار می تونم بکنم؟

زانوهای یاس شل شد. و روی لبه تخت نشست. نمی دانست چه باید بگوید. چطور به این مرد بفهمند که در این بازی شطرنج او مدتها قبل کیش و مات شده؟ سر به زیر انداخت و با وقاری که آرمین همیشه از او انتظار داشت به آرامی گفت:

هنوز وقتش نیست، مطمئن باشین اگه قرار باشه کسی از دهن من حقیقت رو بشنوه. اول از همه شما باید. اما فعلا نه ... آرمین لحظه ای مردد نگاهش کرد. اما دیگر ایستادن بی فایده بود، با قدمهایی محکم از کنار یاس گذشت. پالتیش را از روی زمین برداشت و به طرف در رفت. اما در آخرین لحظه همان طور که پشت به یاس ایستاده بود زمزمه کرد:

امیدوارم وقتی تصمیم گرفتی دیر نشده باشه ...

با خروج او از اتاق یاس سرش را روی لبه چوبی تخت گذاشت و بغش را رها کرد. یاس در اتاقش مشغول بستن چمدان بود. نمی دانست که هنوز کار رنگ خانه اش تمام نشده. اما می ترسید با اوضاع پیش آمده پژمان موضوع خرید خانه را بفهمد و مانع رفتنش شود. از روزی که او را زده بود یاس هنوز پژمان را ندیده بود. می دانست که وجدانش ناراحت است. دو روز پیش از شمال برگشته بودند و یاس سعی می کرد هر چه زودتر از آن خانه برود دیگر حتی لحظه ای هم تحمل دیدن پژمان را نداشت، اما می دانست دیر یا زود باز او به سراغش می آید. در این دو روز بیشتر اوقاتش را در بیمارستان گذرانده بود و کمتر در خانه می ماند، اما آرمین هم درست از روزی که برای آخرین بار یاس را در اتاقش دیده بود مرتب از او دوری می کرد. در این چند روز حتی یک کلمه هم با یاس حرف نزده بود، درست مثل کسی که قهر کرده باشد. یاس می دانست که آرمین از چه چیزی تا این حد ناراحت است. او انتظار داشت که یاس همه چیز را برایش بگوید. اما یاس بنا به قولی که داده بود، نمی توانست چنین کاری بکند. چمدانش را گوشه ی اتاق گذاشت طوری که کمتر دیده می شد، تا یک ساعت دیگر باید در بیمارستان می بود. لباس پوشید و با شتاب از خانه خارج شد. خوشحال بود که در این موقعیت مجبور نیست حضور

گاه و بیگاه پژمان را تحمل کند. نزدیک بخش که رسید از صدای جیغ و دادی که به گوشش رسید، فهمید اتفاق بدی افتاده و حدسش درست از آب درآمد. زنی سی ساله بعد از زایمان فوت کرده بود و اکنون خانواده اش در غم از دست دادن آن عزیز شیون و زاری می کردند. قلب یاس از دیدن آن صحنه بهم فشرده شد. مادر دختر خود را روی جسد انداخته بود و آنقدر سوزناک از ته ضجه می زد که مو بر اندام ناظران سیخ می شد. شوهرش گوشه ای از سالن به دیوار تکیه زده بود و شانه های مردانه اش می لرزید. او پدر شده بود اما به قیمت از دست دادن همسرش. مردی دیگر که به نظر می رسید پدر دختر باشد. کنار در دو زانو روی زمین نشسته بود و قامت مردانه اش از کمر خم شده بود. همه می دانند که غم از دست دادن فرزند قلب هر پدر و مادری را می شکند. یاس با تالم خاطر از کنار آنها گذشت و وارد پذیرش شد. دوستش نسرين هم متأثر از این واقعه غمگین روی صندلی نشسته بود و منتظر تلنگری بود تا اشکش سرازیر شود. یاس آرام کنارش رفت و با لحنی گرفته و بغض آلود گفت:

چی شده نسرين؟ چرا این زن فوت کرده؟

نسرين به سختی بغضش را فرو داد و آرام گفت:

این خانواده به علت فقر و نداری توی خونه ای کوچک و خارج از شهر زندگی می کنن. صبح امروز زن دچار درد زایمان می شه ولی مثل روزهای قبل شوهرش برای کار بیرون رفته بود زن که مجبور بوده مسافت زیادی تا شهر بیاید نمی دونسته که بچه های چهار ساله اش رو پیش کی بذاره از اومدن به بیمارستان صرف نظر می کنه و درد رو به جون می خره، وقتی ظهر شوهرش بر می گرده خونه و اون و تقریباً بیهوش و ناتوان می بینه برای آوردنش به بیمارستان اقدام می کنه. اما حیف که خیلی دیر شده بود. دکتر پوریا با همه ی تلاشی که کرد. فقط تونست بچه رو نجات بده اما مادر بدبخت یک ساعت پیش مرد.

-بیچاره خونواده ش، حالا بچه حالش چطوره؟ مشکلی که نداره؟

-نه اون کاملاً سالمه و سرحاله، به پسر کاکل زری و تپل که چهار کیلو وزن داره. دلم برای مادرش می سوزه که نموند تا ببینه چه پسر خوشگلی خدا بهش داده ...

حالا دکتر پوریا کجاس؟

-توی اتاقش. فکر کنم اونم حسابی بهم ریخته تا جایی که من شنیدم کمتر پیش میاد که مریض از زیر دست اون مرده بیرون بیاد. بعد از عمل دیدمش خیلی داغون بود...

-که این طور ... پس مثل اینکه امروز فرصت مناسبی برای....

...صحبت کردن با اون نیست من میخوامم ازش راجع به خونه سوال کنم آخه به خواست خودش اون کارهای رنگ و تمیزکاری خونه رو زیر نظر گرفته...

-بینم یاس تو و دکتر پوریا نسبتی باهم دارین؟

-نه چطور مگه؟ البته نسبت که نه به جورایی با هم آشناييم آخه پسر صاحب کار من با دختر عمه ی اون ازدواج کرده.

-آهان آخه میدونی چرا میپرسم؟ دکتر پوریا با هیچکدوم از پرستارهای بخش حتی خانم میرزایی مثل تو رفتار نمیکنه راستشو بخوای همه از این موضوع شاکي هستن...

-خوب این موضوع به من چه ربطی داره؟ میتونن به خودش شکایت کنن؟

-آره میدونم یاس ولی عجیبه که کسی مثل اون فقط با تو کنار بیاد من که فکر میکنم خیالاتی داره

-سه دیگه نسرين مثل اينکه من نبايد با تو حرف ميزدم. نميدونم چرا شما منتظر فرصت هستين تا پشت سر به نفر حرف بزنين

-اين چه حرفيه ياس؟ من که منظوري نداشتم... همه ميدونن که دکتري پوريا چقدر سر به زيرو محترمه. اون به

هيچکس از روي غرض نگاه هم نميکنه تو چرا از حرف من بد برداشت ميکني؟

-خيلى خوب باشه من معذرت ميخوام راستش اين اتفاق روي اعصابم اثر بد گذاشته...

-اشکالي نداره من هيچوقت از تو ناراحت نميشم

-تو دوست خوبي هستي نسرين اميدوارم يه روزي بتونم محبتت رو تلافی کنم...

خانه غرق در سکوت بود اول ياس کمی ترسيد اما با فکر اين که از آن به بعد ساکن اين خانه ميشد و بايد به شرايط

عادت ميکرد ترس را کنار گذاشت و در را پشت سر خودش بست. با قدمهاي منظم طول حياط را پيمود و وارد

ساختمان شد بالاخره توانسته بود بعد از سالها با تمام وجود استقلال و آزادي خود را حس کند. اکنون صاحب خانه اي

کوچک شده بود و هيچکس نمیتوانست باعث عذابش شود. چراغ را روشن کرد و با نگاهی کنجکاو دور تا دور را از

نظر گذراند. آرمين سنگ تمام گذاشته بود و ياس به خاطر آن همه خوش سليقگی به او مديون بود خانه را به طرز

زيبایی آراسته بود و از رنگي استفاده کرده بود که دقيقاً "مدنظر ياس بود". ديوارهاي آبي خانه آرامش را به ياس

برگرداند و به طور کلی ترس را فراموش کرد. آرمين با اينکه در اين مدت هيچ اصراري بر ابراز محبت خود به ياس

نکرده بود و با او خشک و رسمي برخورد ميکرد اما با تلاشی که برای زيباسازی اين خانه کرده بود به ياس ثابت

کرده بود که هنوز برايش مهم است. ياس در اتاق خوابش را نيمه باز کرد و به داخل سرک کشيد همه چيز عالی و

ايده آل بود. لبخند زد و با خود گفت: آگه تا امروز به خاطر بي مهرها و بي تفاوتيها از دستت عصباني بودم همه رو

به اين کاری که کردی بخشيدم. کاش مي فهميدم تو اين قلب مهربونت رو به چه قيمتی مي فروشي اون وقت اين قدر

قيمت رو بالا ميگفتم که هيچکس ديگه نتونه بيشتري از اون پيشنهاد کنه و اونوقت مال من ميشد...

ياس ناخواسته اين حرفها را در ذهن خود ميساخت اما وقتی به خود آمد در آينه به خود لبخند زد و از اتاق خارج

شد. اولين شبي بود که در آن خانه حضور داشت و از آن به بعد بايد به همه چيز خو ميگرفت به آشپزخانه رفت و در

يخچال را گشود تعجبش بيشتري شد وقتی ديد که همه چيز از قبل خريده شده هيچ چيز کم

نداشت. گوشت، ماهی، سوسيس و خلاصه هرچه که احتياج داشت از قبل فراهم شده بود. آرمين هيچ چيز را فراموش

نکرده بود و ياس تازه فهميد که چرا او ديروز مرخصي گرفته و در بيمارستان حضور نداشت. با اينکه اشتهاي

زيادی برای خوردن نداشت برای اينکه کمی وقت بگذرد مقداری سوسيس سرخ کرد و همانجا توی آشپزخانه

غذايش را خورد بعد چای آماده کرد و يک فنجان برای خود ريخت و به هال برگشت مقابل تلویزيون روی مبل

نشست و با کنترل که روی ميز مقابلش بود آن را روشن کرد. کانالها را يکی يکی بالا رفت تا يه چيزی که ميخواست

رسيد. يکی از آنها داشت يک فيلم خارجي پخش ميکرد و ياس هميشه از فيلم خوشش می آمد کاملاً "غرق تماشای

فيلم شده بود که با صدای زنگ در از جا پرید. نگاهی به ساعتش کرد حدود ده و بيست دقيقه شب بود منتظر کسی

نبود به همين علت نگران شد که پژمان فهميده باشد که او در منزل نيست و به وسيله ای آدرس را پيدا کرده

باشد. اول تصميم گرفت در را باز نکند اما صدای پی در پی زنگ اعصابش را بهم ريخت و مجبور شد از جا بلند

شود. با خود گفت: من که دیر یا زود باید با اون روبرو بشم و بهش ثابت کنم که من حق زندگی دارم پس چه بهتر که هرچه سریعتر خیالم راحت بشه. با این فکر به طرف در رفت و آرام آن را گشود اما با دیدن آرمین پشت در هم تعجب کرد و هم آسوده خاطر شد نفس راحتی که کشید از دید آرمین دور نماند و بلافاصله فهمید که حضور نابهنگامش یاس را ترسانده اما دست خودش نبود آنقدر نگران یاس بود که با وجود عهده‌ی که با خود بسته بود نتوانست به دیدنش نیاید و اکنون مقابل او ایستاده بود. یاس با دستپاچگی سلام کرد و سر به زیر انداخت. لرزش صدایش آنقدر واضح بود که مطمئن بود آرمین متوجهش شده در این مدت به قدری از این مرد سردی و خشونت دیده بود که برای محبت‌های گذشته اش دلتنگ شده بود. صدای بم و آرام آرمین یاس را به خود آورد:

نمیخواهی دعوتم کنی بیام داخل؟ یا شاید ترجیح میدی شرم رو کم کنم؟
-اصلاً اینطور نیست اگه دیدن بی ادبی کردم به خاطر این بود که از دیدنتون این وقت شب جا خوردم و گرنه خوب میدونین که اگه شما نبودین من هنوز من صاحب این خونه ی قشنگ نبودم... درواقع من به شما مدیونم و باشد...
-خواهش میکنم ادامه نده. من نیومدم اینجا که باز با حرفات خردم کنی و برگردم. فقط نگران بودم و میبینی که باز هم شکست خوردم. نمیدونم که این قلب سنگی تو کی میخواد نرم بشه ولی این وسط من بازنده نیستم این یکی رو مطمئنم...

یاس سر به زیر از جلوی در کنار رفت تا آرمین وارد شود. وقتی پشت سرش راه میرفت با نیم نگاهی به شانه های عریض و پهنش را از نظر گذراند و باخود گفت: فکر کنم اگه کنارش بایستم به سرو گردن از من بلندتره.
آرمین به محض ورود نگاهی به اطراف کرد و به طرف مبلها رفت. برحسب اتفاق روی همان مبلی نشست که چند لحظه پیش یاس رویش نشسته بود. لحظه ای به فنجان نیم خورده ی یاس خیره ماند و بعد به یاس نگریست که همانطور مردد کنار در ایستاده بود و به او نگاه میکرد. فنجان را برداشت و با لبخند گفت:
میشه خواهش کنم از منم مثل خودتون پذیرایی کنین؟ و یا اینکه من به خاطر اینکه مهمون ناخونده هستم باید تنبیه بشم؟

یاس سر تکان داد و به طرف او رفت فنجان را از دستش گرفت و در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت گفت:
اگر هم باید تنبیه میشدین من شخص مناسبی برای این کار نیستم چون اصلاً بلد نیستم کسی رو تنبیه کنم آقای دکتر...

یاس واد آشپزخانه شد و آرمین به حرفش لبخند زد. هنوز فیلم تمام نشده بود و صدای تلویزیون کمی بلندتر از حد معمول بود با کنترل صدا را کم کرد و به یاس که سینی به دست به طرف او می آمد خیره شد. احساس خاصی داشت از این که میدید در خانه ی محبوبش نشسته و او برایش چای می آورد غرق لذت شده بود. یاس خم شد و سینی را مقابلش گگرفت. آرمین به علت نزدیکی یاس بوی عطر ملایمش را کاملاً حس میکرد و به جای اینکه فنجان را بردارد سرش را بلند کرد و نگاه مستقیم و نافذش را به چشمان یاس دوخت. قلب یاس بی قراری میکرد و کم کم دستانش به لرزه افتاد. حس کرد اگر نجنبد حال خرابش همه ی احوالات درونیش را رسوا خواهد کرد. با شتاب سینی را مقابل آرمین روی میز گذاشت و در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت گفت:
میرم میوه بیارم.

آرمین سعی کرد خود را کنترل کند هرگز دلش نمیخواست با رفتارش موجب شرمندگی و ناراحتی یاس شود اما نمیتوانست آرام باشد. بیشتر از یک قدم با عزیزترین موجود زندگی اش فاصله نداشت اما هنوز با او غریبه بود. دلش

میخواست با تمام وجود عشقش را فریاد بزند اما همیشه چیزی مانعش میشد. چیزی که در چشمان شفاف یاس خانه کرده بود. فنجانش را برداشت و به لب نزدیک کرد. یاس با ظرفی پر از میوه برگشت میوه ها و بشقاب را مقابل آرمین گذاشت و رووی مبل نشست. برای اینکه عادی باشد به صفحه ی تلویزیون چشم دوخت و آرام گفت:

فیلم جالبیه قبل از اومدن شما داشتم نگاه میکردم...

آرمین لبخند زد و با خود گفت:

اصلا "بازیگر ماهری نیست..."

- حال پرریسا چگونه؟ حتماً غصه میخوره که تنها مصاحبش توی اون خونه رو از دست داده. اینطور نیست؟

- نمیدونم آخه هیچکس به غیر از مهری و آقا قاسم از اومدن من به این خونه خبر نداره. البته وقتی این خونه رو خریدم به آقای شاهرودی و نیلوفر خانم اطلاع دادم که به زودی از این خونه میرم... ولی...

- این همه پنهون کاری برای چیه؟ کاش میفهمیدم تو چیکار کردی که اینقدر پابند به قولت شدی و نمیذاری کسی از این راز سردر بباره گاهی فکر میکنم من این وسط فقط یه بازیچه هستم...

- خوب چرا این بازی رو تموم نمیکنی؟ آگه به نظر شما این یه بازیچه و شما یه بازیچه خیللی راحت میتونین خودتونو از این بازی کنار بکشین...

- متاسفم که اینطور فکر میکنی و برای خودم افسوس میخورم که نتونستم حقیقت قلبم رو به تو ثابت کنم... کاش کمی بیشتر فکر میکردی اونوقت...

- لطفاً میوه میل کنین باور کنین من به اندازه ی خودم مشکل دارم دیگه نمیخوام به چیز دیگه هم فکر کنم.

- خیلی خوب حق با شماست من معذرت میخوام فراموش کرده بودم که چه قولی به خودم دادم. آگه به چیزی نیاز داشتین فقط کافیه با منزل تماس بگیرین همه ی شماره های مورد نیاز رو توی یه دفتر تلفن نوشتم خواهش میکنم هیچوقت تردید نکنین حتی آگه نصف شب باشه و در ضمن مطمئن باشین که من خیلی وقته خواب رو به خودم حروم کردم... خدا حافظ...

یاس لبش را به دندان گزید و سعی کرد خونسرد باشد اما هنوز لرزش همراهش بود:

شما از من ناراحت شدین؟

- چی باعث شد اینطوری فکر کنین؟

- نمیدونم ولی خیلی ناگهانی تصمیم گرفتین از اینجا برین کاش کمی...

یاس میخواست از او دعوت کند کمی بیشتر بماند اما شرم مانع شد. آرمین منظورش را فهمیده بود اما خود را به بیخبری زد و گفت:

- کاش کمی چی؟ چرا حرفتون رو نمیزنین؟

- هیچی فراموش کنین امشب از ترس تنهایی دارم هزیون میگم حیف که برای این بیماری همیشه کاری کرد آقای دکتر.

- چرا همیشه نسخه پیچید ولی به درد شما نمیخوره هنوز اونقدر مغروری که مطمئنم بهش فکر هم نمیکنی. شاید بهتر باشه کمی تنبیه بشی بلکه اونطوری به فکر بیفتی و خودت و اصلاح کنی...

- بله حق با شماست ولی هیچوقت نمیفهمم چرا تنبیهی که شما برای من در نظر میگیرین همیشه سختتر از بقیه است.

-اگه نمیدونین من میگم چرا علتش اینه که هرکس که علاقه ای به شخصی داره سعی در اصلاح ایرادهای اون میکنه و به قول معروف:دوست آن باشد که عیب را همچون آینه روبرو گوید نه چون شانه پشت سر رود و موبه مو گوید...بر من ایرادی نیست سرکار خانم این قلب بی احساس شماسه که باید ادب بشه

آرمین رفت و یاس را با قلبی منقلب و پریشان و افکاری درهم تنها گذاشت حرف او را میفهمید و خوب میدانست که حق با اوست.با مردی که چند لحظهپیش دوباره خانه ی ویران قلبش را به آتش کشیده بود مردی که نگاهش سیطره ی هستی را به یاس میفهماند مردی که صدایش از خوشترین مولودی آفرینش پیشی میگرفت و احساسش پاکترین لذتها را در قلب یاس میساخت...

پایان صفحه ی 360

فصل 32

آن روز روز شومی بود آسمان از ساعتها پیش شروع به بارش کرده بود و ابرهای تیره چنان در سینه ی آسمان جا خوش کرده بودند که گویی به هیچ وجه خیال رفتن نداشت. یاس شیفت شب بود ساعتی پیش به بیمارستان آمده بود حس عجیبی داشت مثل دلشوره و ترس از آینده.چهر روز پیش خانه ی آقای شاهرودی را تترک کرده بود و هنوز خبری از کسی نداشت اما تا حدودی مطمئن بود که پیژمان تا به حال به غیبتش پی نبرده آمپول بیمار را تزریق کرد و با قدمهایی خسته به پذیرش رفت روی صندلی نشست و لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت.دلهره ای که به جانش افتاده بود مثل خوره وجودش را میخورد و رهایش نمیکرد.بدتر از همه اینکه آرمین دو روز گذشته به بیمارستان نیامده بود و یاس نمیفهمید علت غیبت بی سابقه اش چیست.با صدای در که با شدت به هم خورد ناگهان از جا پرید و به طرف صدا برگشت.از آنچه میدید لرزه بر اندامش افتاد پژمان بود که با قدمهایی بلند و چشمانی درآمده به طرف او می آمد با شناختی که از او داشت میدانست به محض دیدنش سروصدا راه میاندازد و آبروریزی میکند.آب دهانش را به زحمت قورت داد و آرام سر جایش نشست .نفس عمیقی کشید و نگاهش به طرف پژمان برگشت.

-پس تو اینجایی دختره ی پررو تو خجالت نمیکشی که با وقاحت تمام بی اجازه ی شوهرت از منزل خارج

میشی؟لعنتی مگه من چیکار باید برات می کردم که نکردم؟

-ساکت شو پژمان یادت نره که اینجا بیمارستانه و وقت استراحت مریضهاسه.اگه سروصدای بیخودی راه بندازی نگهبان رو خبر میکنم تا بیرونه کنه در ضمن تو دیگه شوهر من نیستی و من هیچ وظیفه ای در قبال تو ندارم لطفا"

از اینجا برو...

-خخفه شو تو هنوز همسر من هستی کثافت من اگه اراده کنم همین حالا با موهات میکشمت روی زمین و برت میگردونم خونه...تو احمقی یاس...فکر کردی به همین سادگی ولت میکنم تا بری دنبال هوسهای دلت؟یا همین حالا با من برمیگردی خونه یا من میدونم و تو...

-تو داری از حد خودت تجاوز میکنی پژمان اگه مرد هستی باید مردانه رفتار کنی نیازی نیست با دادو بیداد و بی ادبی من رو مجبور به کاری کنی که دوست ندارم.من هیچوقت تورو دوست نداشتم ندارم.تو متعلق به کس دیگه ای

هستی پریسا همسر حقیقی توئه حالا هرچه زودتر از اینجا برو دلم نمیخواد حرفم سر زبونا بیافته میدونی که اینجا محل کار منه...

-نه خانم تو داری دروغ میگی...اگه من و دوست نداشتی هرگز تن به ازدواج با من نمیدادی تو از این ناراحتی که من با وجود داشتن تو سراغ پریسا رفتم ولی یاس من قول میدم اگه برگردی اونو طلاق بدم چرا نمیفهمی دختر خوب...من بدون تو نمیتونم زندگی کنم تو تنها عشق حقیقی من در تمام مدت عمرم هستی هیچ زنی تا حالا جایگاه تورو توی قلب من نداشته یاس برگرد.خواهش میکنم برگرد.

-تو چی فکر کردی پژمان؟اگه من راضی شدم با تو ازدواج کنم فقط به خاطر اصرار پدرت و دینی بود که به خونواده ات داشتم وگرنه من کجا و عشق تو کجا؟پژمان قبول کن که من هیچوقت نگاهم به تو مثل یه عاشق به معشوق نبوده تو فقط ارباب من بودی همین...

-اینطور نیست یاس تو داری دروغ میگی من میدونم چرا عشقت نسبت به من سرد شده اون آرمین لعنتی بین من و تو ایستاده درست مثل یه دیوار بلند که نمیذاره دست من به تو برسه ولی من این دیوار رو هرچقدر هم که محکم باشه خراب میکنم تو باید به خونه ی من برگردی...

با خروج پژمان از بخش بغض یاس ترکیب هرگز گمان نمیکرد که او اینچنین سرسختانه به حماقتش ادامه دهد و طعم تلخ شکستی دوباره را در کام یاس بریزد چگونه میتوانست در این مبارزه ی نابرابر پیروز شود.

بلند شو از اینجا برو چرا نمیفهمی من تو رو نمیخوام حاضرم تمام مهریه اتو بپردازم و تا آخر حتی از مال پدرت هم بی نیازت کنم من نمیگم تو زن بدی برام بودی ولی خوب چیکار کنم دست خودم نیست تورو دوست ندارم پریسا...-اگه منو دوست نداشتی پس چرا اومدی خواستگاری؟چرا عقدم کردی؟میخواستی فقط بدبختم کنی؟مگه من کم خواستگار خوب داشتم؟عیبی داشتم که روی دست خونوادم بمونم؟تازه از همه ی اینها گذشته من از تو نخواستم که دوسم داشته باشی همین که من عاشق تو هستم کافیه

-ولی من اینو نمیخوام پریسا من به اجبار خونوادم اومدم خواستگاری تو اصلا" حالا که مجبورم کردی باید حقیقتی رو برات بگم من قبل از تو زن دیگه ای هم داشتم که با تمام وجود میپرستیدمش ولی اون از طبقه ی من نبود برای همین پدرم وادارم کرد که با کس دیگه ای ازدواج کنم ولی من هنوز اونو دوست دارم اونقدر زیاد که تو حتی نمیتونی تصور کنی

پریسا انقدر از شنیدن این موضوع تعجب کرده بود که مثل مجسمه ای ایستاده و با دهان باز به پژمان خیره شده بود نمیفهمید آنچه شنیده راست بوده یا صرفا" دروغی برای قانع کردن او

-یعنی اینقدر از من متنفری که برای جدا شدن از من متوسل به گفتن چنین دروغ بزرگی شدی؟-من دروغ نمیگم پریسا از تو هم متنفر نیستم ولی مجبورم ازت جدا بشم اون دختر عقیده داره اگه دوباره برگردی و با من زندگی کنه به تو خیانت کرده و چون خیلی دوستت داره تا حالا خودشو از من دور نگه داشته -اون دختر کیه پژمان؟من میشناسمش؟

-البته...خیلی خوب میشناسیش اون زن که همه ی وجود من و تصاحب کرده همون دوست تو یاس -خدای من نه...تو خیلی پستی پژمان...من باورم نمیشه...تو عوضی...خدا چیکار کنم...

- لازم نیست تو کاری کنی پریسا فقط کافیه برگردی خونه ی پدرت
- به همین راحتی؟ پس تکلیف این مدتی که با هم زندگی کردیم چی میشه؟ تکلیف بچه ی معصومی که تو پدرشی چی میشه؟

- تو چی گفتی؟ بچه؟ ولی این ممکن نیست تو داری دروغ میگی اصلا " قرار نبود همش تقصیر توئه لعنتی... من بچه نمیخوام همین فردا برو بندازش اصلا" من خودم رفقای زیادی برای این کار دارم همین فردا با هم میریم
- تو اصلا " میفهمی چی میگی؟ می خواهی بچه مونو به کشتن بدی؟ فکر کردی من هم مثل تو بی احساسم؟
- باید باشی تو بچه ی بی پدر میخوای؟ اگه خیال کردی میتونی به بهونه ی بچه وایسی کور خوندی همین که گفتم من و تو فردا میریم پیش دکتر.

پژمان از اتاق خارج شد و پریسا با قلبی مالامال از درد و غصه بر بدختی خود و فرزندش گریست.
یاس بیقرارو نا آرام با قدمهایی سست طول و عرض اتاق را میپیمود هنوز تردید داشت و نگرانی رهایش نمیکرد در این سه روز هیچ خبری از آرمین نداشت و به علت تهدیدی که پژمان کرده بود بیشتر میترسید. روی تخت نشست و دست لرزانش به طرف گوشی رفت. گوشی را به گوش نزدیک کرد و با انگشتی لرزان شماره گرفت تلفن سه بوق آزاد زد و بعد صدای بم و گرفته ی آرمین به گوش رسید:
بله بفرمایید...

یاس سکوت کرد اما بغض سنگینی گلوبش را فشرده گویی محتاج شنیدن این صدا باشد نفس را در سینه حبس کرد با او فاصله داشت اما باز قلبش بیقراری میکرد

- پس چرا حرف نمیزنی؟ لعنتی وقت گیر آوردی؟ اگه بیکاری برو خیابونا رو گز کن چرا مزاحم مردم میشی؟
یاس صدای بوق را که شنید فهمید گوشی را گذاشته. اعصابش حساسی بهم ریخته بود در صدای آرمین خشمی بود که برای یاس تازگی داشت. نگرانی به قلبش چنگ انداخت و ناخودآگاه دستش به طرف گوشی رفت. این بار شش بار بوق زد گویی کسی قصد برداشتنش را نداشت. اما یاس با سماجت منتظر ماند تا اینکه دوباره صدای آرمین در گوشش طنین انداخت:

- الو بفرمایید

- سلام آقای دکتر حال شما خوبه؟

- بله ببخشید شما؟

- من... یاس هستم خیلی ببخشید که مزاحم شدم راستش کمی نگران شده بودم که چرا توی این سه روز بیمارستان نمایین...

- آخ واقعا " ببخشید که شما رو نشناختم حالتون چطوره؟ فکر نمیکردم سراغی از من بگیری یادم باشه حتما" اسفند دود کنم

- غرض از مزاحمت این بود که حال شما رو پپرسم البته اگه شما اجازه بدین...

- این چه حرفیه سرکار خانم اجازه ی من و تمام ایل و تبارم هم دست شماست. اگه کنجکاو شدین که چرا توی این سه روز نیومدم بیمارستان راستش فقط یه سرماخوردگی جزئی بود که کم کم داره شرش رو کم میکنه... اگه بگم

هنوز باورم نشده که دارم با شما حرف میزنم چی میگین؟

- خوب یه نیشگون از لپ خودتون بگیرین تا مطمئن باشین توی عالم تب کابوس نمیبینین

- اتفاقاً برعکس باید کاری رو که گفتین انجام بدم تا بفهمم در رویا نیستم اوضاع شما چطوره؟ از خونه که راضی هستین؟
- بله از لطفون ممنونم. آقای پوریا... من میتونم ازتون خواهشی کنم؟
- البته گوش میکنم و صددرصد اطاعت
- راستش موضوعی پیش اومده که شما هم باید مطلع بشین. ممکنه ظرف چند روز آینده آقا پژمان بیاد سراغتون میخوایم خواهش کنم با اون درگیر نشین
- که اینطور پس این تلفن بی دلیل نیست در حقیقت این یه هشدار بود از طرف شما
- اشتباه نکنین من واقعا "نگران حالتون بودم
- بله خیلی ممنون اما خانم عزیز من از اون دسته مردهای بی رگی نیستم که در مقابل حرفهای نامربوط و احیاناً بی ادبانه سکوت کنم میدونین چی ازم میخواین؟
- ببینین آقای دکتر قانع کردن شما هدف من نیست من فقط میخوام از خطر دورتون کنم چون مسئولیت هر اتفاقی که برای شما بیفته با منه
- پس میترسین نه برای من بلکه برای خودتون
- هرطور دوست دارین ب ردااشت کنین ولی در عوض مواظب خودتون باشید
- میشه پیرسم علت بروز این رفتار شوهر دخترعمه ی بنده در مقابل من چیه؟ یا این یکی هم رازه و نباید گفته بشه؟
- نمیدونم چطور باید بگم شاید یه تعصب بیجا و خشک
- و اونوقت نسبت به چه کسی؟
- شما دارین منو در معذورات قرار میدین؟
- اگه اینطوره متاسفم ولی من میخوام بدونم که به چه دلیل مورد غضب این آقا قرار گرفتم... آیا به نظر شما توقع زیادیه؟
- خیلی خوب میگم اون فکر میکنه که شما... یعنی من...
- آخرش من یا شما؟
- اون فکر میکنه که ما با هم رابطه ی مخصوصی داریم...
- آهان پس موضوع غیرته خوب میخواستین بهش بگین که اولاً این موضوع هیچ ربطی به ایشون نداره و در ثانی من اینطور بخوام شما زیر بارش نمیرین
- اصلاً معلوم هست چی میگین؟ من دارم جدی حرف میزنم...
- و من جدی تر حالا که به اینجا رسیده حق با اونه... این خلاف میل شماست؟
- شما چی دارین میگین؟ من که کاملاً گیج شدم
- چرا؟ من خیلی واضح گفتم... اگه پژمان بیاد سراغم مطمئن باشید بی هیچ ترسی همه چیزو بهش میگم خسته شدم از اینهمه سردرگمی...
- تو رو خدا اینکارو نکنین من... آخه چطور بگم...
- شما دارین گریه میکنین؟ باورم نمیشه یعنی تا این حد مخالف احساس من هستین؟

- آخه شما خیلی از حقایق رو نمیدونین من... خیلی میترسم. هیچکس نمیتونه حال من رو درک کنه حس میکنم که هر لحظه بیشتر توی این گرداب غرق میشم و هیچکس کمکم نمیکنه
- از چی حرف میزنی؟ من چی رو نمیدونم؟ اصلا "صبر کن من الان میام اونجا
- نه این کارو نکنین من باید تنها باشم میخوام کمی فکر کنم.
- خیلی خوب فکر کن ولی بدون گریه اگه باز گریه کنی قسم میخورم که بیام اونجا دختر خوبی باش و آروم فکر کن قبول؟
- باشه شما فردا میان بیمارستان؟
- آره میام اگه شده به خاطر رفع این کنجکاوای میام...
- پس فردا میبینمتون... خدا حافظ!
- اصلا باورم نمی شه، یعنی ما تا این حد خواب بودیم و اجازه دادیم که دختر عزیز و یکدومون تحقیر بشه؟ خدای من این پژمان چقدر موجود پست و نامردیه حتی به بچه اش هم رحم نمی کنه...
- حالا شما این قدر جوش نزنین آقا، برای قلبتون خوب نیست، ما باید جلوی پریسا آروم باشیم تا لااقل به روحیه اش لطمه نزنیم...
- آخه چطور خانم؟ مگه می تونم رنگ و روی زرد و چشمهای پف آلود دخترم رو ببینم و اروم باشم؟ دیشب تا صبح یه لحظه هم نتونستم بخوابم، من توی این قضیه از همه مقصرترم، هرگز فکر نمی کردم از رفیق چند ساله ام این طور نارو بخورم.
- حالا این اتفاقیه که افتاده، ما باید به فکر راه حل باشیم. وقتی با پریسا حرف می زنم مطمئن شدم که یاس هم توی این قضایا بی تقصیره... فقط نمی دونم چرا تا حالا سکوت کرده. با این که هیچ سودی برایش نداشته...
- حالا می فهمم چرا این داماد عزیزمون این قدر نسبت به یاس حساس بود، هی چپ و راست می رفت اونو می پایید، طفلک آرمین اگه بفهمه حتما ضربه سختی می خوره...
- یعنی شمام متوجه شدین؟ من فکر می کردم فقط خودم از علاقه ی اون به یاس خبر دارم...
- چی میگی خانم.. من آرمین رو بزرگ کردم، می تونم بگم که تمام حالاتش رو کاملا می شناسم، چطور ممکن بود نفهمم که دلباخته اون شده... فقط امیدوارم که احساسش زیاد جدی نباشه...
- خدا بزرگه آقا، فعلا باید فکری به حال پریسا بکنم... دخترم نه خواب داره و نه خوراک...
- اگه دستم به اون نامرد برسه می دونم چیکارش کنم، اون بخاطر دل خودش دو دختر بی گناه رو بدبخت کرده، بگذریم از آرمین که فقط خدا می دونه اگه بشنوه چه حالی پیدا می کنه... پریروز و پیمان از دیروز مثل مرغ سرکنده شدن... اگه جلوشونو نگیرم حتما یه کاری دست خودشون می دن...
- نه تو رو خدا آقا... شما نباید بذارین این بچه ها با نادونی خودشون اوضاع را ازاینی که هست خرابتر کنن... منکه خیلی از آخر و عاقبت این ماجرا می ترسم..
- تو هم نمی خواد با این کار خودت و از پا بیاندازی. فقط مواظب پریسا باش و به هیچی هم فکر نکن، بالاخره خدای ما هم بزرگه.
- پدر و مادر پریسا هر دو از زخمی که روزگار بر روی قلب دخترشان گذاشته بود، شکایت داشتند، اما کار از کار گذشته بود. پژمان هرگز حاضر نبود از سر حرفش برگردد و پریسا هنوز نمی توانست عشق او را از دل براند. او پدر

فرزندش بود، فرزندی که هنوز به دنیا نیامده طعم تلخ بی مهری پدرش را می چشید. پریسا همان روزی که فهمید پڑمان قصد دارد وادارش کند بچه را سقط کند فوراً لباسهایش را جمع کرد و بی خبر از منزل خارج شد. وقتی به خانه پدرش رسید بی آن که بخواهد، بغضش ترکید و به دیوار خانه تکیه زد، هنوز نمی توانست باور کند که فقط یک قربانی بوده... قربانی نیرنگ خانواده شوهرش...

فردای شبی ه آرمین تلفنی با یاس صحبت کرد با این که هنوز آثار کسالت در بدنش بود از تخت پایی آمد، تصمیم داشت طبق قولی که به یاس داده به بیمارستان برود. لباس پوشید و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت. هنوز چند لقمه از غذایش را نخورده بود که زنگ خانه به صدا درآمد. نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد. نمی دانست این موقع روز چه کسی می تواند بیاید. تعجبش بیشتر شد وقتی پرویز را پشت در دید، مطمئن بود که آن موقع از صبح بی دلیل به منزلش نمی آید مخصوصاً که خطوط درهم چهره اش وخامت اوضاع را نشان می داد. پرویز به محض ورود خود را روی مبل رها کرد و سرش را میان دو دست گرفت. آرمین کاملاً حس می کرد که موضوع کاملاً ناراحت کننده پیش آمده که او را تا این حد عصبی و ناآرام کرده است، کنارش نشست و با ملایمت گفت:

چی شده پرویز؟ اتفاقی افتاده؟ تو حالت خوبه؟

پرویز سر بلند کرد و آرمین چشهای سرخش را دید دیگر کاملاً مطمئن شده بود که موضوع جدی است...

- کمکم کن آرمین. دارم دیوونه می شم، به خدا در تمام عمرم این قدر درمونده نشده بودم...

- از چی حرف می زنی پسر؟ اگه می خوای کمکت کنم باید بگی جریان چیه...

- پریسا دیروز برگشت خونه... اون با پڑمان اختلاف پیدا کرده...

- آخه پسر خوب. این طوری که من تو رو دیدم داشتم سکت می کردم. گفتم حالا چی شده... خوب بین همه

زن و شهرها گاهی شکر آب میشه... نترس فردا دوباره همه چیز یادشون می ره.

- می داری حرف بزنی یا نه؟ من که هنوز همه چی رو برات نگفتم، موضوع خیلی جدی تر از این حرف

هاست.

- آرمین، تو نمی دونی الان تو خونه ما چه خبره؟ بابا و مامان دارن از غصه دق می کنن.. به خدا اگه بابا مانع ام

نمی شد همین امروز اون نامرد رو می کشتم.

- هی پسر تند نرو ببینم... اصلاً تو داری چی می گی؟ می شه کمی روشن تر حرف بزنی تا من هم بفهمم؟

- اون پڑمان نامرد به ما دروغ گفته بود، اون از اول هم پریسا رو نمی خواسته به اجبار خانواده اش اومده

خواستگاری، یه بار قبل از پریسا ازدواج کرده و عاشق زن اولشه. حالا بعد از بدبخت کردن خواهر عزیز من آقا

فیلش یاد هندوستان افتاده. می خواد بره سراغ زن اولش. کثافت حتی به بچه ای ه توی شکم پریساست رحم نکرده،

به بچه خودش. وای به حال خواهر کوچولوی من، آخ پریسا.. کی فکر می کرد این طوری شکست بخوره؟

- تو مطمئنی پرویز؟ یعنی پریسا خودش همه این حرفها رو زده؟ ولی ما چطور نتونستیم بفهمیم که اون

ازدواج کرده؟ من خودم شناسنامه اش رو دیدم..

- کجای کاری آرمین. این پڑمان مارمولک تر از این حرف هاست. زن اولش عقد دائم نبوده. اون لعنتی با این کار دو نشون زده، هم به مواد دلش رسیده هم صاحب یه زن از قشر خودش شده، زنی که بتونه یه وارث برایش بیاره. اگه زن اولش لج بازی نمی کرد و اون و از خودش نمی روند همه چی همان طور که پیش بینی شده بود پیش می رفت... بدتر از همه این که تو هنوز نمی دونی اون زن کی بوده.

ناخودآگاه چیزی درون آرمین فرو ریخت. حس می کرد نفسش به سختی بالا می آید خطوط پیشانی اش درهم رفت و با صدایی خشم آلود گفت:

این موضوع به من چه ربطی داره پرویز؟ من چرا باید بدونم که.....

اون زن کی بوده؟

- برای اینکه لااقل تو مثل پریسا خام نشی، برای اینکه بفهمی کجای کاری... برای اینکه گول دلت رو نخوری و فکر یاس رو از سرت بیرون کنی، فهمیدی آرمین؟ یاس زن اول پڑمان بوده، دختری که پڑمان تمام این مدت عاشقش بوده. زنی که پڑمان به خاطرش پریسا رو از خونه بیرون کرده اون هم با بچه ای که در راه داره... پاهای آرمین ناخودآگاه سست شده بود، حس می کرد خون در رگهایش از حرکت ایستاده، به سختی از جا بلند شد و به طرف دیوار مقابلش رفت. حس می کرد از چمشانش آتش بیرون می آید. یک دستش را به دیوار تکیه زد و سرش را روی آن گذاشت. از خدا می خواتس همه چیز دروغ باشد، اما خوب می دانست که این طور نیست. حالا علت حرفها و کارهای یاس را درک کرده بود. حالا می فهمید که چرا یاس از پذیرفتن عشقش سر باز زده بود. اما چرا؟ این دختر تا این حد خود را در برابر سرنوشتش ناتوان کرده؟ چرا گذاشته دیگران او را قربانی هوس های خود کنند...

پرده ای از اشک دیدگانش را تار و به شدت احساس ضعف و خستگی می کرد. وقتی دست پرویز را روی شانه اش حس کرد به طرفش برگشت. هر دو سر بر شانه ی هم گریستند. لحظه ها شاهد دو مردی بود که در باور خود راه به غلط رفته بودند.

یاس ساعتی پیش انتظار آمدن آرمین را می کشید، قلبش هنوز از چیزی که خود نمی دانست بی قرار و ناآرام بود. نمی دانست چرا او دیر کرده اما چیزی درونش مهیب می زد که او را می ترساند. می خواست از واقعیت فرار کند اما نمی دانست چگونه. با قدمهایی خسته به اتاق پرسنل رفت تا لباس تعویض کند. توان کردن را در خود نمی دید و می خواست این روز را مرخصی بگیرد. این طور مطمئن بود که پڑمان هم نمی تواند مزاحمش شود. چون آدرس خانه اش را نداشت. تنها جایی را که می توانست گیرش بیاورد بیمارستان بود. وقتی از اتاق خارج شد به طرف پذیرش رفت تا به خانم میرزایی بگوید که قصد مرخصی گرفتن دارد، وقتی صحبتش با او تمام شد به طرف اسانسور رفت و منتظر ماند تا از حرکت بایستد. سرش را کاملاً پایین گرفته بود و فکر می کرد، با صدای در اسانسور سر بلند کرد و با تعجب آرمین را مقابل خود دید. لحظه ای نگاه هر دو با هم تلاقی کرد و یاس چیزی در چشم او دید که تا آن روز ندیده بود. بالاخره آرمین سکوت را شکست و با همان نگاه مستقیم گفت: من باید با شما حرف بزنم.

یاس متعجب نگاهش کرد، نمی دانست چه بگوید اما در صدای او خشم و تحکمی بود که تا حدودی برای یاس تازگی داشت. برای اولین بار از تنها شدن با او ترسید، بهتر دید به بهانه ای از همراهی با او سرباز زند. به همین دلیل آرام گفت:

من... من راستش امروز کار دارم...

آرمین حرفش را برید و محکم گفت:

هر کاری هست بذارین برای بعد. کار من خیلی مهم تره...

یاس نگاه مرددش را به او دوخت و زمزمه کرد:

هر طور شما بخواین، ولی کجا؟

آرمین کمی کنار رفت تا یاس وارد آسانسور شود و آرام گفت:

جایی به غیر از اینجا. جایی که بشه بدون مزاحم حرف زد...

قلب یاس لرزید اما بی آنکه به روی خود بیاورد وارد آسانسور شد و در طول راه تا آسانسور از حرکت بایستد آرمین

به دیوار آسانسور تکیه زد و در سکوت به نقطه ای از زمین خیره شده بود. یاس حس می کرد او در جای دیگری

سیر می کند و اصلا فراموش کرده که همراه اوست... سکوت بی سابقه ی آرمین با آن حالت عصبی و ناآرام تا زمانی

که ماشین کاملا از بیمارستان فاصله گرفت ادامه داشت و یاس با این که خیلی کنجکاو بود و دوست داشت که بفهمد

حرف آرمین چیست، اما سکوت کرد و چیزی نپرسید. کاملا معلوم بود که آرمین عصبی است یاس این موضوع را

وقتی فهمید که او پشت چراغ قرمز مرتب بوق می زد و زیر لب با خودش حرف می زد. سرش را پایین انداخت و به

دستپایش خیره شد. نمی دانست اخر این راه کجاست اما باید خود را برای هر برخوردی آماده می کرد، مردی که

کنارش نشسته بود را به خاطر دینی که به او داشت باید تحمل می کرد. آرمین از زیر چشم نگاهی به یاس کرد و

پیش خود اقرار نمود که هرگز نمی تواند ناراحتی او را تحمل کند و این موضوع بیشتر عصبانی اش می کرد. نمی

دانست چرا هر چه سعی می کند، نمی تواند او را مقصر بداند، چرا نمی تواند از او کینه به دل بگیرد. مگر نه این که او

تا این زمان همه چیز را مثل راز مخفی کرده بود و به آن مرد کمک کرده بود تا به بازی اش ادامه بدهد. پس چرا

نمی توانست بر او خشم بگیرد و با فریادی که بر سرش می زند خود را آرام کند؟ نفس عمیقی کشید که یاس را

متوجه او کرد. دیگر نمی توانست تحمل کند کمی به خود جرات داد و با صدایی آرام گفت:

می شه پیرسم کجا داریم می ریم؟ یا نکنه شما روزه سکوت گرفتین آقای دکتر؟

- روزه سکوت برای ادمهای عاشق حرامه. مخصوصا وقتی که کنار محبوبشون نشستن... انتخاب جا با شما.

ولی لطفا جای آروم و دنج باشه تا بتوانیم راحت حرف بزیم...

- پس اگر شما بگین بهتره، آخه من همچین جایی رو نمی شناسم.

- خیلی خوب، اگه من انتخاب کنم شما مخالفت نمی کنین؟

- نه. چرا باید این کار رو بکنم؟

- پس با اجازه شما می رم منزل خودم، اونجا هیچ کس مزاحم نیست و ما می تونیم راحت حرف بزیم،

چطوره؟

یاس لحظه ای سکوت کرد و چون از قبل موافقتش را اعلام کرده بود با لحنی آرام و متین گفت:

چون به شما اعتماد دارم، البته من تا دو ساعت دیگه باید خونه باشم.

آرمین سر تکان داد و گفت:

مطمئن باشید تا اون ساعت برگشتین خونه...

یاس اولین بار بود که منزل آرمین را می دید، و برایش جالب بود که ان خانه حتی به مراتب از خانه اقای شاهرودی زیبا تر بود.

آرمین مقابل خانه ماشین را پارک کرد و گفت:

چون زود باید برین ماشین رو نیارم داخل، لطفا پیاده شین...

یاس از ماشین خارج شد و لحظه ای به اطراف نگاه کرد، خانه های اطراف همه لوکس و زیبا بودند و محوطه مقابلشان سرسبز و زیبا. یاس نفس عمیقی کشید و با قدمهایی آرام جلوی در خانه رفت. آرمین به طرفش آمد و با کلید در را گشود و خودش کنار کشید تا یاس اول وارد شود. یاس آرام تشکر کرد و داخل خانه شد. همه چیز قشنگ و با سلیقه بود و باغچه ی بزرگ و سرسبز از همه بیشتر چشم یاس را گرفت مخصوصا وقتی نگاهش به گوشه ای باغچه افتاد که درختی یاس پر از گل‌های سفید که بوی خوششان به مشام می رسید، کاشته شده بود. ناخودآگاه نگاهش به سوی آرمین برگشت و او را متوجه خود دید. سر به زیر انداخت و دوباره به راهش ادامه داد. داخل خانه با سلیقه و مرتب تزئین شده بود و یاس به محض ورود با نگاهی تحسین آمیز همه جا را از نظر گذراند. آرمین اشاره ای به یکی از مبل ها کرد و یاس را به نشستن دعوت نمود و سپس به طرف اشپزخانه رفت. همه چیز به چشم یاس عالی و قیمتی آمد. از قبل می دانست که اوضاع مالی آرمین روبه راه است اما فکرش را هم نمی کرد تا این حد متمول باشد، وقتی آرمین از اشپزخانه خارج شد نگاهش را از اشیا گرفت و به او چشم دوخت. در دستش یک سینی بود که دو لیوان آب پرتقال درونش بود. آرمین مقابلش نشست و یکی از لیوان ها را روی میز جلویش گذاشت. لیوان دوم را به دست گرفت و با اشاره ای به لیوان یاس گفت:

تا گرم نشده میل کنید، مطمئن باشید چیزی توش نریختم.

یاس لبخندی زد و لیوان را برداشت و در مقابل نگاه آرمین شربت را لاجرعه سرکشید. آرمین یک ابرویش را بالا انداخت و گفت:

عجب جواب دندان شکنی... حرف حساب جواب نداره...

یاس که دیگر صبرش تمام شده بود پرسید:

نمی خواین بگین، چیکار دارین؟ من که دیگه صبرم تموم شده...

آرمین لیوانش را روی میز گذاشت و به عقب تکیه زد. یاس در نگاهش چیزی را می خواند چیزی مثل امید. لحظه ای مستقیم نگاهش کرد و بعد با لحن قاطع گفت:

قبل از هر چیزی باید خواهش ازتون بکنم، دلم می خواد در جواب پرسش های من کاملا صادقانه صحبت کنین و اگر جای نتونستین و یا.....

دلتون نخواست حقیقت رو بگین سکوت کنین، هیچ دوست ندارم برای از سرباز کردن من دروغ تحویل بدین! باشه؟

- تا جایی که به خاطر دارم هرگز به شما دروغ نگفتم و از این به بعد هم نخواهم گفت، خیالتو راحت باشه...

- می شه خواهش کنم خیلی واضح و روشن بفرمایین که چه رابطه ای بین شما و پژمان هست؟

یاس از شنیدن این موضوع ناگهان جا خورد به طوری که از نگاه آرمین دور نماند. اما سعی می کرد به خود مسلط باشد و با خونسردی ظاهری گفت:

چرا این سوال را می پرسین؟ آیا اون به دیدنتون اومده؟

آرمین سر تکان داد و گفت:

من از شما یه سوال پرسیدم ولی شما به جای جواب باز از من سوال کردین، خواهش می کنم با من رو راست باشین خانم، من باید بدونم...

- چی رو؟ اینکه من چه نسبتی با پژمان دارم. چه ربطی به شما داره آقای دکتر؟
- بر فرض که من به خاطر دختر عمه ام دارم این سوال رو می پرسم، حالا شما چی می گین؟
- مگه شما وکیل پریسا هستین؟ اون می تونه خودش با من صحبت کنه...
- بله. ولی این موضوع فقط به اون مربوط نمی شه. خیلی واضح بگم که برای من هم مهمه که از حقیقت باحبر بشم.

- فکر می کنم قبلا به شما گفتم که این موضوع یه رازه و از زبون من نمی شنوی؟
- بله به خاطر دارم. اما اگه قبل از شما خود پژمان این راز رو بر ملا کنه چطور؟
- یاس تکان سختی خورد و با تغییر به آرمین چشم دوخت باور این موضوع برایش دشوار بود.
- این غیر ممکنه آقا، شما حق ندارین با گفتن این دروغها مچ گیری کنین...
- شما کاملا در اشتباهین، من هیچ دلیلی برای دروغ گفتن خودم نمی بینم. شاید شما از فرط عشقی که به اون دارین مجبور به پنهان کردن حقیقت باشین...

- خواهش می کنم ادامه ندین، شما... نباید این طور بی رحمانه صحبت کنید.
- ولی این کاریه که شما دارین انجام می دین، چرا نمی دارین همه بفهمن که اصل موضوع چیه. بذارین همه بدونن که شما هم فدای این توطئه شدین...
- یاس که بغضی سخت راه گلویش را بسته بود احساس ضعف می کرد با صدایی لرزان گفتک
- ولی من قول دادم، نمی تونم زیر قولم بزنم....
- به چه قیمتی؟ آیا تو هم دوست داری توی این خیانت شریک باشی؟ می خوای به نفرین ابدی پریسا دچار بشی؟

- ولی من اون رو دوست دارم، نخواستم به او صدمه ای برسه.
- اما حالا رسیده، دختر عمه من با بچه ایدر شکم به منزل پدرش برگشته، می دونین چرا؟ برای اینکه پژمان نمی تونه از شما صرف نظر کنه. اون هنوز به شما علاقه داره...
- این طور نیست. به خدا این طور نیست. اون فقط یه بچه است که هر چی دلش بخواد باید داشته باشه. ولی به محض اینکه ازش سیر شد کنارش می ذاره و می ره سراغ یه چیز دیگه. من سعی کردم به شما بفهمونم که نباید این زادواج سر بگیره... من تلاش خودم را کردم..
- ولی نه تا جایی که حقیقت را برملا کنین، شما با سکوت خودتون اجازه دادین که یک دختر دیگه هم مثل شما فدای خواسته های بی جای پژمان بشه.

- من مجبور بودم، پدرش از من قول گرفته بود. اگر حرفی می زدم نه تنها کمکی نمی کرد بلکه در دسر هم می شد.
- شاید حق با شما باشه، ولی لااقل حالا که پڑمان همه چیز را به پریسا گفته شما هم بگین موضوع از چه قراره، این طوری خیلی از ابهامات برطرف می شه، نه تنها برای پریسا برای من هم مهمه که از زبون شما این واقعیت رو بشنوم.
- حالا که شما می خواین من همه چی رو می گم ولی عواقب این کار رو به گردن نمی گیرم. در ضمن شما باید بدونین که من از پڑمان نمی ترسم و اگه تا حالا سکوت کردم فقط به خاطر قولی بود که دادم..
- یاس همه چیز را برای ارمین گفت، از همان روزی که حس کرد پڑمان نظر خاصی به او دارد تا زمانی که به خاطر اجبار تن به ازدواج ناخواسته با او داد. وقتی به روزهای زندگی مشترکش رسید چانه اش لرزید و با بغض گفت: اما اون واقعا عاشق من نبود، من فقط براش یه بازیچه بودم، همون روزهایی که مرتب به عشقش اعتراف می کرد یه حقیقت برای من روشن شد که باعث شد چشمم روب از کنم و بفهمم که همه حرفهایش دروغه. یه روز وقتی تازه مطبش را باز کرده بود، تصمیم گرفتم برم و از نزدیک محل کارش رو ببینم و برای اینکه غافلگیرش کنم این موضوع رو بهش نگفتم. وقتی سر زده وارد مطبش شدم دیدم که هیچ کس داخل اتاق انتظار نیست و صندلی منشی هم خالیه. رفتم به طرف اتاق پڑمان ولی دستم روی دستگیره بود که صدای خنده بلندش را شنیدم و بعد صدای یه زن که با هم حرف می زدن. خوب گوش کردم، اول باورم نمی شد که درست شنیده باشم، ولی همه چیز حقیقت داشت، مردی که شب و روز عاشقانه برام حرف می زد و قصه شیدایش روب رام تعریف می کرد، داشت با زن دیگه ای لاس می زد. بی توجه به این که به خاطر اون تمام زندگی ام رو باختم. نمی دونین چه حالی پیدا کردم، مثل غریقی بودم که حتی صدای فریاد زدن و کمک طلبیدن رو هم نداره. خیلی سختی کشیدم تا با واقعیت کنار اومدم، با خودم گفتم من زن دائم اون نیستم، به زودی همه چیز تمام میشه و من آزاد می شم، اون وقتی می تونم تا آخر عمر بدون منت و براحتی زندگی کنم. باور کنین هرچیز دلم نمی خواست پریسا به همچین سرنوشتی دچار بشه... من.. نمی دونم چی بگم.
- آرمین حس عجیبی داشت، حرفهای یاس وقتی با اون چشمهای سرخ و گریان گفته می شد، صبر و قرار را از او گرفته بود. حس می کرد تا مرز جنون از پڑمان متنفر است. مردی که با صداقت و وفای این دختر بازی کرده بود، دختری که مالک قلب و روحش شده بود. لحظه ای چشمهایش را بست تا به خود مسلط شود، نمی خواست از اعتماد یاس سواستفاده کند، چشم های معصوم یاس او را به طرف خود کشید و کم کم داشت از جدال با این نیرو خسته می شد، می ترسید شکست بخورد و به این ترتیب به یاس ثابت کند که به قولش وفادار نیست. با حرکتی سریع سر پا ایستاد و محکم گفت:
- بهبتره بریم. من شما رو می رسونم خونه.
- و قبل از اینکه منتظر جواب یاس باشد از در خانه خارج شد، اما این برخورد آرمین فکر اشتباهی در سر یاس انداخت، فکر کرد که از بعد از شنیدن حرفهایش از او متنفر شده و برای همین برای دور کردنش از خود عجله دارد. لحظه ای به تصویر خود در آینه روبرو خیره شد و با خود زمزمه کرد: همه چی تموم شد یاس... بهتره با درد خودت بسوزی و بسازی...

در میان راه هیچ حرفی بین آن دو زده نشد، آرمین چنان خیره به جاده می نگریست که یاس اول کمی ترسید. او مرد همیشه گی نبود. حالت مسخ شده ها را داشت، وقتی مقابل خانه اش نگه داشت یاس با سرعت پیاده شد و در حالی که سر به زیر داشت گفت:

خیلی از شما متشکرم که من رو رسوندین و در ضمن به خاطر همه خوبیهایی که در طوب این مدت به من کردین به شما مدیونم، امیدوارم من و ببخشین و همیشه توی زندگی و آینده تون موفق باشین... خداحافظ آقای دکتر... یاس با شتاب وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. سپس سیل لشک از گوه هایش سرزیر شد. آرمین گنگ و مبهوت لحظه ای به در خیره شد، نمی فهمید که چرا یاس این گونه با او وداع کرده است. درست مثل اینکه برای آخرین بار است که او را می بیند. اما به او حق می داد که ناآرام و عصبی باشد، با خود گفت: بعد از چند رو استراحت حالش بهتر خواهد شد. پایش را روی پدال گاز فشرد و از آن جا دور شد...

فصل 35

- خدا لعنتت کنه پسر، معلوم هست چیکار می کنی؟ چرا همه چی رو به پریسا گفتی؟ تو که از اول با همه چی موافق بودی. آبروی من رو بردی. دیگه چطور می تونم تو روی دکتر مفاخر نگاه کنم؟
- من مقصر نیستم پدر، شما خودتون این بازی رو شروع کردین، من بهتون گفتم که فقط یاس رو دوست دارم و او تنها کسی است که می تونم باهاش زندگی کنم. من هیچ احساسی به عنوان همسر نسبت به پریسا ندارم.
- حفه شو، یاس... یاس... اون دختر که خدمتکار خونه بوده لیاقت عروسی این خانواده رو داره؟ آخه لعنتی مگه اون دختره چی داره که دست از سرش بر نمی داری؟ پریسا حالا دیگه مادر بچه توئه اما یاس یک هفته پیش حتی با تو نامحرم شده، فراموش کردی که صیغه شما تموم شده؟
- نه پدر یادم نرفته، ول یمن حالا دیگه اون رو برای همیشه می خوام، اون باید زن دائم من بشه.
- چی میگی پژمان؟ مگه دیوانه شدی؟
- آره پدر، من یدوونه یاس شدم، من عاشق او هستم و نه کس دیگه.
- آخه عقلت کجا رفته؟ نه تنها اون برای ازدواج با تو مناسب نیست بلکه خودش هم راضی نمی شه که همسر تو بشه، می فهمی؟
- من اون رو راضی می کنم، مجبوره زن من بشه. من دوستش دارم و تا اخر عمر دنبالشم، چطور می خواد به غیر از من با کس دیگه ای خوشبخت بشه؟
- احمق چرا خودت را حقیر می کنی؟ اون فقط یه کلفت بوده ولی تو همه چی داری. همه ثروت من مال تو، دست از این حماقت بردار.
- امکان نداره پدر. من تصمیم گرفتم. یا یاس یا هیچ کس دیگه...
- پژمان چند روز بود که مدام با خانواده اش مشاجره می کرد. حتی مهدی و قاسم از این اوضاع خسته شده بودند و به کمک مراد با پولی که از خانم بزرگ به آنها رسیده بود، خانه نقلی و خوب خریده بودند و تصمیم داشتند تا چند روز

آینده در یک فرصت مناسب از انجا بروند. آقای شاهرودی در چاهی که خود حفر کرده بود گرفتار شده بود و هیچ راه نجاتی نداشت.

نمی توانست یاس را مقصر بداند چون خوب می دانست که او فقط به خواسته خودش عمل کرده. نیلوفر خانم نمی دانست در این میان طر چه کسی را بگیرد. از طرفی با شوهرش موافق بود اما از سوی دیگر وقتی شبها پسرش را می دید که تا پاسی از شب گذشته در باغ قدم می زد و با خود حرف می زد و گاهی با صدای بلند می خندید، از ترس اینکه او را نیز مانند شهرزاد از دست بدهد هم کلام با او گاهی با شوهرش مخالفت می کرد و به پڑمان حق می داد. آن شب هم مثل شب های دیگر هر سه دور میز نشسته بودند و در سکوت غذا می خوردند. هیچکس حرفی برای زدن نداشت. پڑمان کسل تر از همیشه به نظر می رسید اما همگان گمان می کردند که تمام این حالات فقط به خاطر خستگی و فشار روحی این چند روز است. اما فقط خودش پڑمان می دانست که حقیقت چیز دیگری است، یک سال پیش فهمیده بود که زندگی برایش یک قصه ناتمام است، شروعی که پایانش درد و رنج است. همان روزهایی که چشمان یاس خواب خیال شبانه اش شده بود به این حقیقت پی برد که بیمار است، بیماری که فقط یک حق انتخاب داشت. عمرش کوتاهتر از آن بود که به هوس های گاه و بیگاه هدرش دهد. در آن زمان تنها کسی که به یادش بود یاس بود. همه چیز را از دیگران مخفی کرده بود و به مادر بزرگش نامه نوشت که یاس را برای او خواستگاری کند. دوستش داشت و می دانست که می تواند خوشبختش کند، اما حیف که.....

میان طرف چه کسی را بگیرد. از طرفی با شوهرش موافق بود اما از سوی دیگر وقتی شبها پسرش را میدید که تا پاسی از شب گذشته در باغ قدم میزد و با خود حرف میزد و گاهی با صدای بلند میخندید. از ترس اینکه او را نیز مثل شهرزاد از دست بدهد هم کلام با او گاهی با شوهرش مخالفت میکرد و به پڑمان حق میداد. آن شب هم مثل شبهای دیگر هر سه دور میز نشسته بودند و در سکوت غذا میخوردند. هیچکس حرفی برای زدن نداشت. پڑمان کسلتر از همیشه به نظر میرسید و چشمهایش به گود نشسته بود. لبهایش کمی کبود به نظر میرسید اما همگان گمان میکردند که تمام حالات فقط بخاطر خستگی و فشار روحی این چند روز است. اما فقط خود پڑمان میدانست که حقیقت چیز دیگری است. یک سال پیش فهمیده بود که زندگی برای قصه ی ناتمام است. شروعی که پایانش رنج و درد است. همان روزهایی که چشمان یاس خواب خیال شبانه اش شده بود به این حقیقت پی برد که بیمار است بیماری که فقط یک حق انتخاب داشت، عمرش کوتاه تر از آن بود که به هوسهای گاه و بیگاه هدرش دهد و در آن زمان تنها کسی که همیشه به یادش بود یاس بود. همه چیز را از دیگران مخفی کرده بود و به مادر بزرگش نامه نوشته بود که یاس را برای او خواستگاری کند. دوستش داشت و میدانست که میتواند خوشبختش کند اما حیف که همان غرور لعنتی کار دستش داد. کاش قبل از هر کاری اول احساس او را نیز در نظر گرفته بود. اما نمیتوانست از آخرین خوشی زندگی اش دست بکشد. باید یاس را از آن خود میکرد و عاقبت نیز موفق شد. اما یاس دیگر همان دختر پر امید و سرزنده همیشگی نبود. در چشمانش دیگر برق شادی نمیدرخشید، همیشه غمگین و افسرده بود. کلمات عاشقانه ای را که می شنید با پوزخند جواب میداد، بیشتر اوقاتی را که با هم بودند گوشه ای می نشست و از او دوری میکرد، و هر بار که او را غمگین و افسرده میدید که گوشه ای نشسته و گریه میکند خود را لعنت میکرد، اما چکار میتوانست بکند. عاشقش بود. آنقدر دوستش داشت که حتی لحظه ای نمیتوانست تصور کند او را با کس دیگری غیر از خودش ببیند، وقتی موافقت او را با ازدواج خودش دید فکر کرد بازار گرمی میکند برای این که حسادت زنانه اش را بر انگیزد و او را به طرف خود جذب کند با خانواده اش موافقت کرد و به خواستگاری پریسا رفت. اما چیزی که

میخواست نشد. یاس به جای اینکه به او نزدیکتر شود لحظه به لحظه بیشتر خودش را از دور میکرد. اینبار به خاطر پریسا او را از خود میراند. صبرش تمام شده بود، مثل تشنه ای که محتاج جرعه ای آب است هر لحظه برای ذره ای محبت یاس گدایی میکرد اما همه چیز بی فایده بود. نیاز مبرمی به محبت داشت او را به طرف منشی اش جذب کرد، زیرا او دختری بود که هر روز با محبت به او لبخند میزد و حالش را میپرسید. کم کم آنقدر در این گرداب غرق شد که خود را گم کرده بود، هر وقت از عشق یاس سرخورده میشد به دامان منشی اش پناه میبرد و مثل کودکی که به نوازش مادر نیاز دارد به او متوسل میشد. اما نه او و نه پریسا، هیچ کدام نتوانستند جای خالی یاس را در قلبش پر کنند. روزهایی که از درد به خود می پیچید نیاز دستان نوازشگر یاس را حس میکرد اما همیشه آنقدر با هم فاصله داشتند که حتی جرات نمیکرد چنین خواهشی از او بکند. رفته رفته حالش وخیم تر میشد و باید برای درمان خود اقدام میکرد. غده های سرطانی هر لحظه قویتر از پیش جسمش را اشغال میکرد اما او امیدی به زندگی نداشت. از روزهایی که بی یاس میگذراند خسته و متنفر شده بود، ترجیح میداد، نباشد و بی مهری او را نبیند. به پریسا گفته بود که وقتی بی حوصله است مزاحمش نشود و او را به حال خود رها کند، همه چیز همان گونه پیش میرفت تا اینکه به علاقه آرمین به یاس پی برد، گویی دنیا برایش به پایان رسیده بود. مخصوصاً وقتی فهمید یاس هم نسبت به او بی میل نیست. دیگر مثل دیوانه ها شده بود. ترس از دست دادن یاس هر لحظه مجنون ترش میکرد. حاضر بود هر کاری بکند اما یاس را از آرمین دور نگه دارد، اما مشکل او این جا بود که نمیدانست یاس و آرمین با هم در یک بیمارستان همکار هستند و هر روز با هم روبرو میشوند. عشق را در طبق اخلاص قرار داد و برای یاس برد اما او نپذیرفت و احساسش را بیش از پیش سرکوب کرد. پژمان باز حس کرد که جمجمه اش به هم فشرده میشود و ناگهان چنان از جا پرید که صدلی اش از پشت روی زمین افتاد. پدر و مادر هر دو با نگرانی به او خیره شدند اما هیچ کدام از بیماری او خبر نداشتند. پژمان همه چیز را تار میدید و حس می کرد که کاسه سرش دوبار از حد معمول خود شده. کمی تلو تلو خورد و به عقب رفت و ناگهان به شدت روی زمین افتاد... نیلوفر خانم جیغ کشید و به طرف او دوید و آقای شاهرودی دستپاچه به طرف تلفن رفت تا دکتر خانوادگی شان را خبر کند. یکساعت بعد این حقیقت مثل روز برای آنها روشن شده بود. دکتر متعجب بود که آنها از بیماری پژمان بی اطلاع بوده اند چون بارها پژمان گفته بود که خانواده اش با خبر هستند. دکتر مسکنی قوی به او تزریق کرد و گفت که هر چه زودتر او را به بیمارستان منتقل کنند. نیلوفر خانم دیگر نمیتوانست داغ عزیزی را دوباره تجربه کند. آنقدر گریه کرده بود و شیون زده بود که صدایش دیگر در نمی آمد. پژمان همچنان بیهوش بود، آقای شاهرودی او را به یکی از بهترین بیمارستان های شهر منتقل کرد و فوری ترتیب شروع درمانش را داد. هر چند دکتر به او گفته بود که درمان پژمان خیلی قبل باید آغاز میشد و نمی فهمید که چرا او اقدامی برای معالجه خود نکرده بود. اما او خوب میفهمید که چرا پسرش این کار را کرده، دو روز بعد پژمان به سختی چشم باز کرد و اولین کلمه ای که به زبان آورد اسم یاس بود. نیلوفر خانم که ساعتها کنار تختش ایستاده بود سرش را بوسید و با خود زمزمه کرد: من اون و میارم پسر، میدونم یاس مهربونتر از این حرفاس که به خواهش و التماس به مادر توجه نکنه.

نیلوفر خانم به خانه برگشت و چون میدانست که مهری و یاس همیشه با هم درد و دل میکردند یک راست به سراغ مهری رفت آنقدر اصرار و پافشاری کرد تا اینکه مهری کوتاه آمد و به او گفت:

خانم به خدا خانه ی یاس را بلد نیستم. فقط این و میدونم که این خانه را آرمین برای او پیدا کرده.

نیلوفر خانم وقت را تلف نکرد و یک راست به بیمارستانی رفت که میدانست محل کار آرمین است. از پرستارها پرسید که کجا میتواند او را پیدا کند و به این ترتیب اتاقش را پیدا کرد. آرمین آنقدر از دیدن او متعجب شده بود که نمیدانست چه بگوید، آنقدر از پژمان ناراحت بود که میخواست تلافی همه چیز را بر سر مادرش در آورد، اما وقتی او را آنقدر خسته و ناتوان دید که روی صندلی نشست و با سوز گریه کرد، ناگهان تمام تنفر از وجودش رخت بر بست و با مهربانی علتش را پرسید :

چی شده خانم شاهرودی؟ اتفاقی افتاده؟ چرا گریه میکنی؟ نکند پژمان...

- چی بگم آقای پوریا، پسرم... پژمان داره از دستم میره. اون توی بیمارستان بستریه و داره شیمی درمانی میشه. اون مرتب سراغ یاس رو میگیره، تو رو خدا آرمین خان، میدونم که شما خونه ی یاس رو بلدین. من و ببرین پیشش... میدونم که ما خیلی بهش بد کردیم، ولی من به پاش می افتم تا بیاد و به پسرم سر بزنه... شما کمکم میکنی؟

ارمین نگاه مرددش را به چهره او دوخت و با ملایمت گفت:

ولی شاید اون راضی نباشه خانم، من چطور میتونم بدون اطلاع اون کاری بکنم که شما می خواین؟

- ولی من یاس را می شناسم، میدونم اگه بفهمه که به وجودش نیاز هست نمیتونه آروم بشینه. تورو خدا روی یک مادر رو زمین نندازین... خواهش میکنم آرمین خان...

- خیلی خوب می برمتون اونجا...

- خدا از بزرگی کمت نکنه پسرم، خدا ایشا... عوضت بده...

ساعت حدود شش بود که یاس صدای زنگ در را شنید با خود گفت: چه کسی ممکن است باشد؟

در طول این چند روز هیچ کس به او سر نزده بود حتی آرمین... کتابی را که در دست داشت وارونه روی میز گذاشت و از جا بلند شد. وقتی پشت در چشمش به نیلوفر افتاد نزدیک بود از تعجب جیغ بزند. نمیدانست او آنجا چه میکند و چرا آمده است. نیلوفر بلافاصله به طرف یاس رفت قبل از اینکه به او فرصت عکس العمل بدهد محکم در آغوشش کشید و گونه اش را بوسید. یاس همانطور که در آغوش نیلوفر بود نگاهش به پشت سرش افتاد و آرمین را دید که به ماشین تکیه زده و به آنها نگاه میکند. به محض اینکه نگاه یاس به او افتاد با سر سلام کرد. یاس در جوابش سر تکان داد و نیلوفر را دعوت کرد وارد خانه شود، وقتی او وارد خانه شد با قدمهایی بلند به طرف آرمین رفت و گفت: همیشه به من بگی چه خبره؟

آرمین لحظه ای به چشمانش خیره شد و سپس آرام گفت:

مقصر من نیستم خانم، شوهرتون براتون دلتنگی میکنه، البته حق هم داره اگه برین داخل مادرش حتما براتون توضیح میده ...

یاس با عصبانیت ابروهایش را در هم کشید و از میان دندانهای کلید شده گفت:

اون دیگه شوهر من نیست... هر چی بین ما بوده تمام شده، چطوری باید به شما تفهیم کنم آقا؟

یاس برگشت و با قدمهایی شتاب زده به داخل خانه برگشت. نیلوفر خانم روی مبل نشسته بود و انتظارش را میکشید. یاس به آشپزخانه رفت و با ظرفی پر از میوه برگشت.

ظرف را مقابل او گذاشت و با لبخند گفت:

چه عجب خانم، چی شده که به خدمتکار خودتان سر زدی، اتفاقی افتاده که به این جا آمدین؟

نیلوفر خانم بغضش را رها کرد و در میان گریه گفت:

شرمنده دخترم، ما خیلی در حق توبدی کردیم، شاید حالا داریم تقاص پس میدیم... پژمان به تو احتیاج داره یاس... اون الان توی بیمارستانه... تو که اون و تنها نمیداری عزیزم... هان؟

یاس چشمان متعجبش را به او دوخت و گفت:

ولی چرا من خانم؟ اون چه احتیاجی به من داره؟ رابطه ی من و پژمان تمام شده...

- تو رو خدا ادامه نده یاس... میدونم که تو از ما ناراحتی... به تو بد کردیم اینم میدونم، ولی تو به پرستاری... لاقبل به عنوان یه پرستار و نه همسر سابق، بیا و به او محبت کن و به ما لطف... به خاطر من... که دخترم را از دست دادم و داغش را به دلم گذاشتند، دیگه تحمل زجر این یکی رو ندارم... میدونم که پژمان شاید دیگه خوب نشود ولی بگذار این آخر عمر به آرزویش برسد. آخه او تو را دیوانه وار دوست داشت...

- اما خانم من که حالا نسبتی به او ندارم، این کار ممکنه به قیمت آبروی من تموم بشه...

- ما نمیداریم اینطوری بشه... یه اتاق خصوصی براش گرفتیم و ازدکترش میخوایم ممنوع الملاقاتش کنه. قول میدم یاس... تو فقط همراه من بیا، یادت نره که معلوم نیست اون چقدر زنده باشه...

گریه نیلوفر شدت گرفت و یاس متاثر از ناراحتی او از جا بلند شد و به کنارش رفت، دستش را روی شانه اش گذاشت و با محبت گفت:

باشه خانم میام، دیگه آروم باشین... من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم مطمئن باشین..

نیلوفر خانم سر بلند کرد و در میان گریه به رویش لبخند زد با محبت دست یاس را گرفت و زمزمه کرد:

تا حالا هیچ کس رو به مهربونی تو ندیدم یاس. تو قلب پاکی داری و همیشه خدا بهت کمک میکند. تو یه فرشته ای، امیدوارم همیشه خوشبخت و موفق باشی...

یاس لباس پوشید و وقتی همراه نیلوفر خانم از خانه خارج شد، با تعجب دید که آرمین هنوز همان جا ایستاده و منتظر است. به طرفش رفت و با نگاه نافذی که همیشه نفس آرمین را در سینه حبس میکرد گفت:

شما که هنوز اینجا ایستادین، پس چرا نرفتین؟

آرمین لبخندی زد و خیلی آرام گفت:

برای اینکه شما اجازه ی مرخص شدن نداده بودین، در ضمن من ترجیح می دم با این اوضاع واحوال شما و نیلوفر خانم را به بیمارستان ببرم....

نیلوفر خانم در ماشین را گشود و با سرعت روی صندلی عقب نشست. عجله داشت که هر چه زودتر یاس را به پژمان برساند. چون معتقد بود که وجود او به پژمان نیروی تلاش و مبارزه با بیماری را خواهد داد... یاس کنار او نشست و آرمین پایش را روی پدال گاز فشرد، نمیدانست چرا برای کمک به مردی تلاش میکند که تنها عشق

زندگی اش را از او ربوده بود، مردی که تنه ادختر عمه اش را که مثل خواهر دوست داشت بدبخت کرده بود. اما میدانست که هر کاری را برای رضایت یاس انجام خواهد داد. حتی اگر به قیمت نابودی جسم و روحش تمام شود.

در میان راه آرمین سکوت کرده بود و گاهی از زیر چشم حالات یاس را زیر نظر میگرفت. یاس کاملاً مضطرب و نا آرام بود و آرمین به راحتی لرزش دستهایش را میدید، دلش میخواست با حرفهایش او را آرام کند اما حضور نیلوفر

خانم مانع اش میشد. وقتی مقابل بیمارستان ایستاد نیلوفر خانم اول پیاده شد. یاس ناخودآگاه به طرف آرمین برگشت و نگاه مرددش را به او دوخت. آرمین چشم در چشم او دوخت و با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت:

برو، اون حالا منتظر توه. آروم باش و سعی کن به او روحیه بدی... یادت نره که تو قبل از هر چی به پرستاری و او به بیماره نیازمنده... من به تو ایمان دارم و میدونم که از پشش بر میای. موفق باشی...

یاس از ماشین پیاده شد اما قلب از اینکه برود سرش را از شیشه داخل کرد و با شتاب گفت:

ممنون که به من دلگرمی دادی، حرفهای تو قوت قبلم شد. خوشحالم که نرفتی، حالا با اطمینان میتوانم جلو برم... تو همیشه حامی و تکیه گاه خوبی بودی... مطمئن باش که من هیچ احساسی به پژمان...

یاس بدون اینکه حرفش را تمام کند با شتاب از ماشین فاصله گرفت و آرمین را با دنیای از ناباوری از حرفهایی که شنیده بود، تنها گذاشت.

یاس همانطور که قول داده بود پرستار شب و روز پژمان شد. تا ساعاتهای بیدار بالای سرش می نشست و روزها بدون انتظار کمک دیگران تمام کارهای پژمان را انجام میداد، درمان همچنان پیش میرفت اما پژمان بیشتر اوقات بیهوش بود و وقتی به هوش می آمد آنقدر درد داشت که اصلا متوجه اطرافش نبود، هذیان می گفت و بیشتر اوقات یاس ام خودش را از میان کلمات نامفهوم او می شنید. آن وقت در مراقبت از او راسخ تر میشد. هر روز آزمایشات متعدد زیادی از او به عمل می آمد و دکترهای زیادی بالای سرش می آمدند. اما بی فایده بود. یک هفته به همین ترتیب گذشت و پژمان در صبح روز هشتم بعد از گذراندن حالات وخیم جسمی به طور غیر منتظره ای به هوش آمد. یاس گوشه ای روی صندلی نشسته بود و مثل همیشه اوقات تنهایی اش را با مطالعه می گذراند. پژمان سر بر گرداند و یاس را نشسته دید. اول فکر کرد خواب می بیند و یا اینکه در عالمی دیگر با عشقش ملاقات میکند. اما با تکانی که خورد یاس کتاب را کنار گذاشت و با تعجب چشم به او دوخت. وقتی چشمهایش را باز دید با عجله برخاست و به طرف تخت آمد. و با خوشحالی فریاد زد:

خدای من شکرت... بالاخره به هوش آمد... دکتر... دکتر...

پژمان با چشمهایش فرشته را دنبال کرد با لباس سر تا پا سفید از اتاق بیرون دوید، دو روز بعد حال پژمان کمی بهتر شد، به طوری که میتواند صحبت کند. اما موهای سرش به سرعت شروع به ریزش کرده بود. یاس همیشه کنارش بود و تمام کارهایی را که میخواست برایش انجام میداد. غذا در دهانش میگذاشت و برایش کتاب می خواند، در یکی از همین روزها پریسا همراه پدرش به بیمارستان آمد، اول از دیدن پژمان در آن حال خیلی جا خورد اما به زودی خونسردی خود را به دست آورد و خود را طبیعی نشان داد، اکنون آثار حاملگی کاملا در او هویدا شده بود و در چشمانش وقتی به پژمان نگاه میکرد هنوز برق عشق می درخشید، رفتارش با یاس درست مثل گذشته با محبت اما در نگاهش احترامی قابل لمس نسبت به یاس موج میزد. وقتی قصد رفتن داشت مقابل یاس ایستاد و با نگاهی پر محبت گفت: تو خیلی مهربون و با گذشتی یاس، من هرگز نمیتونم مثل تو باشم، پژمان حق داشت که اینطوری شیفته تو شود...

حرفهای پریسا یاس را به گذشته برگرداند، به روزهایی که پژمان با تمام وجود سعی میکرد او را به عشق خود وابسته کند. اما یاس هرگز او و علاقه اش را باور نکرده بود. نیلوفر خانم هر وقت به دیدن پژمان می آمد تا وقتی که میرفت یکریز اشک میریخت، در این مدت آنقدر لاغر شده بود که استخوانهای گونه اش بیرون زده بود. یاس وقتی او را میدید با خود فکر میکرد آیا میتواند بیش از این تحمل درد و رنج فرزندش را داشته باشد؟ او با مرگ شهرزاد نصف جوانی اش را از دست داده و با بیماری پژمان کاملا شکسته و ضعیف شده بود، عصر آن روز یاس حی کرد

پژمان آرامتر از همیشه است چشمهایش را به پنجره دوخته بود و حتی پلک هم نمی زد، آرام کنارش ایستاد و زمزمه کرد:

پژمان چیزی نمی خوای؟

نگاه او آرام و یخزه به طرفش برگشت و بعد از لحظه ای سکوت با نگاهی پر معنا گفت:

چرا...دست تورو میخوام...یاس دستت رو به من بده...

- ولی پژمان ...

- چیزی نگو یاس...میدونم که میخوای بگی...ولی من به تو نیاز دارم...

یاس کمی جلو رفت و کنارش روی لبه تخت نشست. مدتها بود که حس میکرد دیگر از او متنفر نیست. نگاهش را به چشمان خزان زده و بیمار او دوخت و دستش را آرام در دست گرفت ، پژمان لحظه ای گنگ نگاهش کرد و سپس به آرامی دستش را بالا برد و بوسید. بعد دستش را روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

می بینی یاس؟ هنوز قلبم به خاطر تو میزنه...ببین چطور خودشو به دیواره ی سینه ام می کوبه...میخواد آزاد بشه...رهاتر از هر پرنده ی آزادی...یاس...میشه ازت خواهش بکنم؟ فقط قول بده که قبول کنی...

یاس سر تکان داد و پژمان ادامه داد:

همیشه امروز داشتم حتی برای یک بار هم که شده از زبون تو بشنوم که دوستم داری...

یاس دهان باز کرد که چیزی بگوید اما پژمان سر تکان داد و قبل از اینکه چیزی بگوید ادامه داد:

میدونم که میخوای بگی اینطور نیست ولی بگو...مهم نیست که به دروغ باشه فقط میخوام بشنوم...بگو

یاس...خواهش میکنم...

یاس لحظه ای چشمهایش را بست و زمزمه کرد:

دوستت دارم پژمان...

و بعد چشم گشود، لبخندی شاد بر لبهای پژمان نشسته بود، دوباره دست یاس را بوسید و با صدای آرام و سرخوش گفت:

ممنونم یاس...تو بهترین پرستار منی...پرستاری که خون تازه به رگهایم می ریزه...من همه احساس عشق را از تو

یاد گرفتم، از نگاه تو...از صدای تو...باور کن در تمام عمرم هرگز چنین احساس آرامش و سبکالی نکرده

بودم،اولین بار که تو را توی اتاقم غافلگیر کردم چندان هم به نظرم زیبا و دست نیافتنی نبود، اما حالت چشمت و

ترسی که توشون خونه کرده بود لذتی در من به وجود آورد که دوست داشتم باز هم اون و تجربه کنم،اول فقط به

بازی بچه گانه بود و فکر میکردم هر وقت اراده کنم تو و مال من میشی اما اینطور نبود، مقاومت و سکوت تو کم کم

جذبم میکرد، همه جا تو را زیر نظر داشتم، توی باغ، توی آشپزخونه...وقت تمیز کردن وسایل و پله ها...کم کم

داشتی برایم به آرزو میشدی، چیزی که برای به دست آوردنش باید تلاش میکردم...من!!! منی که هر چی

میخواستم به راحتی و با پول تهیه میکردم ،حالا اسیر نگاه دختری شده بودم که در عین سادگی سرشار از رمز و راز

بود. دختری که با تمام سعی ام حتی بهم لبخند هم نمیزد، باور کن عشقم نسبت به تو آنقدر عجیب و ناگهانی بود که

خودم هم فکر میکردم به هوس زود گذر و تب تنده، اما مگه می شد میون اون همه دختری که توی دانشگاه دورم

ریخته بود، با وجود اون همه آزادی ، من فقط به تو فکر کنم و این احساس فقط به هوس باشه؟

پژمان لحظه ای چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید بعد دوباره زمزمه وار ادامه داد:

اما تو.. آنقدر سنگدل بودی که هرگز باورم نکردی، با عشقت به آرمین قلبم رو به آتش کشیدی... دیوونه ام کردی... دیگه نمی فهمیدم چیکار میکنم... روزی که تو رو زدم آنقدر از خودم بی زار شدم که دستم رو با سیگار سوزوندم... ببین این هم مدرک اثبات حرفم...

و دستش را تا مقابل چشمان یاس بالا برد و یاس کف دستش را دید که به طرز چندش آوری گود و سوخته بود. پژمان دستش را پایین آورد و ادامه داد:

و تو بیشتر از من متنفر شدی... وقتی برگشتم و چند روز بعد شنیدم که از خونه رفتی مثل مجنون آواره ی خیابانها شدم، فکر میکردم می تونم تو رو پیدا کنم.

پژمان لحظه ای سکوت کرد و بعد چشمان پر از اشکش را به یاس دوخت و گفت: و حالا تو پیشم هستی... خیلی دیر شده... همه چی تموم شده..

یاس آنقدر تحت تاثیر حرفهای صادقانه پژمان قرار گرفته بود که بی اراده دستش را پیش برد و با نوک انگشت اشکهایش را پاک کرد، میدانست که میان عشق و دوست داشتن فرسنگها فاصله است اما نمیخواست با بی مهری قلبی را که هنوز فرصت تپیدن دارد نا امید کند. آرام سرش را خم کرد و کنار گوش پژمان گفت:

باشه پسر خوب، دیگه پر حرفی کافی... حالا دیگه وقت خوردن غذا و داروهات... یاالله باشو بینم تنبل... پژمان به اولبخندی زد و با کمک یاس روی تخت نشست.

پنج ماه از شروع درمان پژمان میگذشت. شیمی درمانی باعث شده بود تا موهای سرش کاملا و صورتش تا حدودی ریخته و صورتش به قدری رنگ پریده بود که به سختی شناخته میشد، دیگر دستهایش به قدری سوزن خورده بود که یک جای سالم نداشت و تمام دستش کیود شده بود، رگهایش وقت تزریق از زیر سوزن میجهید و به سختی جایی برای تزریق پیدا میشد. دکترها گفته بودند که اگر زودتر اقدام کرده بود شانس درمانش پنجا درصد افزایش می یافت. اما اکنون بیماریش چنان پیشرفت کرده بود که احتمال درمان بسیار ناچیز و ضعیف بود. پژمان بیشتر اوقات را با مسکنهای قوی خواب بود و یاس تنها و نا آرام همیشه سعی میکرد خود را با چیزی سرگرم کند، اما در حقیقت دیگر خسته شده بود. پنج ماه تمام روز و شبش را در آن اتاق گذرانده بود. در حقیقت زندانی آنجا بود با این تفاوت که خودش به خاطر دلسوزی که نسبت به پژمان احساس میکرد این کار را قبول کرده بود. اخبار را فقط از دهان کسانی می شنید که برای ملاقات پژمان می آمدند، تنها کسی که در طول این مدت بیمارستان نیامد، آرمین بود و یاس بسیار برایش دلتنگ شده بود. پریسا وقتی میآمد میگفت که آرمین مرتب جوایای احوالش است. اما ترجیح میدهد به بیمارستان نیاید. غروب روز سه شنبه به آرامی از خواب بیدار شد و با چشم به دنبال یاس گشت وقتی او را دید به رویش لبخند زد و زمزمه کرد:

می شه به من یه لیوان آب خنک بدی عشق من.

یاس به طرف یخچال رفت اما آب پارچ گرم بود، لیوان را برداشت و از اتاق خارج شد تا برای پژمان آب بیاورد، وقتی برگشت آرام بالای سرش ایستاد، و صدایش کرد. پژمان آرام چشم باز کرد و به کمک یاس نشست. یاس لیوان را به لبش نزدیک کرد و پژمان تمامش را لاجرعه سر کشید، بعد سرش را روی بالش گذاشت. به یاس لبخند زد و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت: متشکرم فرشته من، تا حالا آبی به این گوارایی و خنگی نخورده بودم...

یاس خندید و با لحنی شوخ گفت:

برای آنکه آب رو از بهشت آورده بودن، پس بایدم با آبهای دیگه فرق میکرد... پژمان سر تکان داد و به آرامی مزه روی هم گذاشت، یاس کنار پنجره ایستاد و زمزمه کرد:

امروز هوا خیلی خوبه، آسمون خیلی قشنگه، روز خوبی برای پرواز کاشکی من و تو دوتا پرنده بودیم، آنوقت اونقدر اوج می گرفتیم که دست هیچ شاهینی به ما نرسه... مگه نه پژمان...

یاس سکوت کرد اما خبری از پژمان نبود. به طرفش برگشت و چون چشمایش را بسته دید، فکر کرده خوابیده. به طرفش رفت و ملافه را تا روی سینه اش بالا کشید و دستش را با دست گرفت تا زیر ملافه بگذارد. اما آنقدر سرد بود که ترسید و ناگهان دستش را رها کرد. دوباره صدایش کرد اما هیچ جوابی نشنید... پژمان راحت و آسوده خوابیده بود. فارغ از هر تکاپویی برای ادامه زندگی، یاس به صورتش چشم دوخت و با خود زمزمه کرد: تو پرنده ی زرنگی هستی پژمان... روز خوبی رو برای پرواز انتخاب کردی.

روزهای سیاه یاس بعد از مرگ پژمان آغاز شد. خودش هم باور نداشت که آنچنان در سوگ مرگ او داغدار شود. اما حقیقت این بود که او قلبش را یکبار دیگر باخته بود، به مردی که تا لحظه های آخر عشقش را به او فریاد زده بود. روزها بود که خود را در خانه اش حبس کرده بود و در تنهایی خود باری مرگ آن عزیز گریه میکرد، خود را گم کرده بود، قلبش آنچنان بی پروا و ساده راه را تا ابدیت طی میکرد که گاهی خود را نیز همچو او مرده می پنداشت. شبی سرگردان میان دنیای مردگان و زندگی عاشق مردی که روی تخت بیمارستان با زمین وداع کرده بود و عاشق مرد دیگری که هنوز روی زمین منتظر دستهای گرمش بود. کدامین را باید بر میگزید؟

عشق کدامیک حقیقی تر بود، هنوز آخرین کلمات پژمان در گوشش صدا میکرد. آیا او واقعا عشق را تا این مرتبه لمس کرده بود؟ و آرمین مردی که در تردیدها همیشه راه درست را نشانش داده بود. مردی که اولین جرعه های عشق و امید را او در قلبش روشن کرد، مردی که شاهد لحظه های فرارش بود. لحظه های تنهایی و بی فروغیش... باید ریاضت میکشید. باید خانه را دیر میکرد و خود راهبه ای می شد تا به راز این عشق پی برد. باید فولاد آبدیده میشد... یا جفت پرنده ی رها شده از قفس میشد و یا تکیه گاه پرنده ای که هنوز زندانی است... اما عجیب برای آرمین دلتنگ شده بود. برای شنیدن صدایش... آن شب دل به دریا زد و شماره ی منزل آرمین را گرفت، فقط به شنیدن صدایش بسنده می کرد، فقط برای لحظه ای کوتاه... همین برایش کافی بود. حدود هفت ماه بود که از او خبر نداشت، میدانست که پریسا دوران پایانی حاملگی اش را زیر نظر او میگذراند و به همین دلیل بیشتر اوقاتش را در منزل عمه اش است اما امیدوار بود که آن شب خانه باشد و گوشی را بردارد. گویی خدا خواسته اش را اجابت کرد و بعد از سه بوق آزاد آرمین گوشی را برداشت و با صدای بم و مانوس گفت: بله بفرمایید...

یاس سکوت کرد اما قلبش آنقدر نا آرام و بی قرار شده بود که حس میکرد صدای نفسهایش تا آنطرف خط میرود. عجیب این که آرمین هم گوشی را قطع نمیکرد، و همانطور در سکوت منتظر بود. یاس لحظه ای صبر کرد و چون او چیزی نمیگفت میخواست گوشی را بگذارد که صدایش دوباره در گوشش طنین انداخت:

چرا سکوت کردی؟ تو که اینقدر بی انصاف نبودی. حالا که بعد از این مدت سراغی ازم گرفتی شنیدن صدات و ازم دریغ میکنی؟

یاس مبهوت و ناباور به سرعت گوشی را گذاشت. نمیدانست که او از کجا فهمیده چه کسی پشت خط است لبش را به دندان گرفته با خود گفت: لعنتی... حالا پیش خودش چه فکری در مورد من میکنه؟

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. حس عجیب و تازه ای داشت. تا به حال فقط به شنیدن صدایش قانع بود اما حالا خیال دیدنش نیز در سرش افتاده بود. دلش میخواست مثل گذشته لحظه ای کنارش بنشیند و برای درد دل کند. هنوز در همین افکار غوطه ور بود که زنگ به صدا در آمد. لحظه ای روی تخت نشست و به بیرون پنجره ی اتاق چشم دوخت. احساس تازه ای داشت. شورو شوق تازه ای در قلبش دویده بود. با پاهای لرزان از تخت بیرون آمد. با اینکه لباس نازکی به تن داشت تغییر لباس نداد. فقط مانتویش را روی دوش انداخت و به طرف در دوید. در را که باز کرد، قلبش داشت از حرکت می ایستاد. لحظه ای دو دستش را دو طرف در گرفت و به چهره ی آرمین خیره ماند. به چیزی که لحظه ای پیش آرزو کرد رسیده بود، آرمین هم چنان که مسخ نگاهش شده بود با صدایی گرفته و با لحنی ملایم گفت:

حس کردم به من احتیاج داری. امیدوارم اشتباه نکرده باشم...

یاس مانند مجسمه ای خشک شده دستش را انداخت و از جلوی در کنار رفت آرمین از کنارش گذشت و با قدمهای بلند و مردانه وارد خانه شد. یاس هم در را بست و به دنبالش وارد حال شد. آرمین مقابل پنجره ایستاده بود. به حیاط خیره شده بود. یاس وقتی از کنارش میگذشت نفس عمیقی کشید و مشامش را پر از بویی کرد که محتاج فهمیدنش بود. وقتی با دو فنجان چای برگشت او را نشسته روی مبل دید، مقابلش سینی را روی میز گذاشت و خیلی آرام روی مبل دیگر نشست. سعی کرد لرزش پاها و دستهایش را به گونه ای از چشم آرمین مخفی کند. بعد از این مدت طولانی که او را میدید تا حد زیادی خجالت زده و ناآرام بود. آرمین گرچه خود را به بی خبری زده بود اما به خوبی حال یاس را درک میکرد. فنجانش را برداشت و در حالی که اولین جرعه را می نوشید با ملایمت گفت:

سوالات زیادی دارم که جوابش پیش شماست. یکی اینکه تا کی میخواین توی این لاک تنهایی فرو برین و به هیچ کس اجازه ندین کمکتون کنه گاهی اوقات فکر میکنم رفتن شما برای پرستاری از پڑمان اشتباه محض بود. من نمیدونم چی بین شما گذشته فقط حس کردم که تا حد زیادی شما رو سردرگم و نامطمئن کرده...اگه امشب امومدم فقط به خاطر دل خودن نبود، میخواستم تا جایی که ممکنه با شما حرف بزنم و بدونم علت این همه تغییر رفتار شما چیه؟

- عجیبه ولی من قبل از اومدن شما داشتم به همین موضوع فکر میکردم، این که چه خوب بود اگه کسی به حرفهام گوش میداد...

- خیلی خوب من آماده ام. حاضرم تا صبح به حرفهای شما گوش کنم، ولی یه چیزی یادتون نره...صداقت از همه چیز مهمتره...

- شاید درست نباشه که من همه چی را برای شما بگم...

- اتفاقا برعکس فکر میکنم. امشب من آرمین همیشه نیستم...خودم و آماده کردم که هر حرفی رو از شما بشنوم..واضح و روشن بگم حتی ابراز علاقه شما به پڑمان، فراموش نکنین من یه مردم و احساس مردها رو خوب درک میکنم.

میتونم درک کنم توی 6 ماهی که پرستاری از پڑمان رو به عهده داشتین چه حرفهایی از او شنیدین و بالطبع تاثیر زیادی روی روحیه تون داشته و حتما دچار عذاب وجدان شدین که فرصت چنین عشقی رو از پڑمان گرفتین...اینطور نیست؟

یاس مبهوت و شرمنده از درک درستی که از حالتش کرده، گفت: همیشه فکر میکردم اون فقط داره با من بازی میکنه، فکر میکردم یه مرد هوسبازه که میخواه من وبی آبروکنه... اما احساس او توی بیمارستان طور دیگه ای بود. خیلی سخت بود که ناگهان همه ی افکار و احساساتم به هم بریزه...

- بله خیلی خوب می فهمم چی کشیدین، این احساس رومن تجربه کردم. درست همون زمانی که کاملا مطمئن شده بودم شما هیچ علاقه ای به پژمان ندارین ناگهان تصمیم گرفتین شب و روز ازش پرستاری کنین و بعد از مرگش تا مدتها به سوگش نشستین.

قلب یاس لحظه ای از غم فشرده شد، باورش نمیشد که خودش باعث عذاب مرد محبوبش شده باشد. سر به زیر انداخت و لب به دندان گزید. آرمین فنجانش را روی میز گذاشت و به طرف جلو خم شد. لحظه ای مستقیم به یاس خیره شد و سپس با لحن نرم و آرمش بخش خود گفت: واما حالا... هر چی که بوده، دو ماه قبل تموم شده، پژمان اگر عشق تو بود حالا زیر خروارها خاک خوابیده و اگر هم نبوده باز هم همینطور. فکر میکنم خیلی پیشترها به این نتیجه رسیدهاشین که گذشته رو باید به دست باد سپرد و به فکر آینده بود، خیلی جدی و بی رودربایستی میگم که من در تمام این مدت فقط منتظر عکس العمل از شما بودم... میخاستم با فکر و عقیده خودتون تصمیم بگیرین... وقتی تلفن زردین از صدای نفس هاتون فهمیدم که مضطرب و نا آرامین، فهمیدم که وقتش رسیده، میدونم تنهایی خیلی سخت و دردناک بوده، میدونم که در این مدت چه لحظه های دیرگذری داشتین. اما باور کنین انتظار و بی خبری برای من به مراتب سخت تر بوده، منتظر اشاره ی شما بودم تا به احساسی که این همه مدت توی قلبم سنگینی کرده رسمیت بدم، به قول معروف از تو به یک اشاره از من به سر دویدن... فکر میکنم حالا دیگه باید جدی و قاطع تصمیم بگیریم... فقط نظر تو برام مهمه... بگو ببینم آیا میشه به جواب تو امیدوار باشم؟ اگه فقط یک صدم از علاقه ای که در قلب من نسبت به تو هست در قلب تو هم نسبت به من باشه حاضرم قسم بخورم که خوشبختی ما قطعیه... میدونم نباید توقع جواب فوری داشته باشم ولی باور کن انتظاری که توی این مدت کشیدم خیلی بیشتر از حقم بوده اونم با عجله ای که من دارم...

یاس حس کرد قلبش ایستاده، هرگز انتظار پیشنهادش را در همان شب نداشت. میدانست که برای او هم سخت گذشته و حق دارد احساسش را بداند اما هنوز میترسید نفس عمیق کشید و سعی کرد به خود مسلط باشد و سپس با نگاهی تبار و هراسان گفت:

فکر میکنم شما فرصتهای بهتری خواهی داشت، زیرا من لایق چنین عشقی نیستم، شما همه ی زندگی من و میدونین...

- قرار نشد کمبودها رو وسط بکشیم. اگه اینطوره من من هم چندان بی عیب نیستم، ما هر دوسختیهای زیادی رو گذروندیم... دیگه وقتشه که از زندگی لذت ببریم...

- ولی منظورم این نبود، میدونم چطور باید بگم...

- خواهش میکنم راحت باشین... زندگی شوخی بردار نیست..

- آیا خانواده ی شما با ازدواج ما موافقه؟

- من که گفتم فقط نظر شما برام مهمه... شاید باور ندارین که حقیقت رو گفته باشم؟

- نه اصلا اینطور نیست ولی... برای من مهمه که نظر دیگران در مورد من چی باشه؟

- اگه اينطوره به شما اطمینان میدم که همه شما رو دوست دارن. شما به طرز عجیبی به دل همه می شنینین. حتی پریسا همیشه از شما تعریف میکنه...

- اما موضوع اینه که میتوانن من و عضوی از خانواده بدونن.

- چرا ساکت شدین؟ فکر میکنم موضوعی هست که شما در گفتنش تردید دارین...

- راستش همینطوره... من دلم نمیخواد خودم رو به کسی تحمیل کنم... شما که میدونین... من یه بیوه هستم..

- پس که اینطور، من به همه چی فکر میکردم الا این موضوع... باید بگم شما خیلی حساسین.. این قضیه باید برای من مهم باشه که اصلا نیست، دیگران هم مسلما اینقدر عقل دارند که تشخیص بدن توی چه کاری نباید دخالت کنن..

- یعنی برای شما این موضوع هم مهم نیست که من از بچگی به عنوان یه خدمتکار توی خونه ی آقای شاهرودی کار کردم؟

- البته که نه، برای من هیچ کدوم از اینا مهم نیست...

- من یه خواهش هم از شما دارم... همیشه آرزو داشتم روزی به زادگاهم برگردم و دوباره خانواده ام رو ببینم..

- فکر خوبی، اون هم به چشم سرکار خانم، دیگه چه امری دارین؟

یاس لبخند زد و آرام زمزمه کرد:

هیچی، یاس دیگه هیچ شکوه ای از روزگار نداره... خیلی خوشبختم که مردی مثل شما انتخابم کرده و تمام کمبودها و نداشته هام رو ندیده میگیره...

- حق شما خیلی بیشتر از این حرفاس، کمبودهای شما در برابر چیزهایی که دارین هیچه... من فقط میخوام شما در کنارم باشید،... همینطوری که هستین و خواهین بود...

یاس لبخند زد و سر به زیر انداخت. در حالی که به نوای شعری که آرمین زیر لب زمزمه میکرد، گوش میداد:

با توام!

ای لنگر تسکین!

ای تکانهای دل!

ای آرامش ساحل!

با توام ای نور!

ای منشور!

ای تمام طیفهای آفتابی!

ای کبود ارغوانی!

ای بنفش آبی!

با توام ای شور!

ای دلشوره ی شربنی!

باتوام ای شادی غمگین!

با توام ای غم!

غم مبهم!

ای نمی دانم!

هر چه هستی باش!

اما کاش...

نه جز اینم آرزویی نیست!

هر چه هستی باش!

اما باش...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید